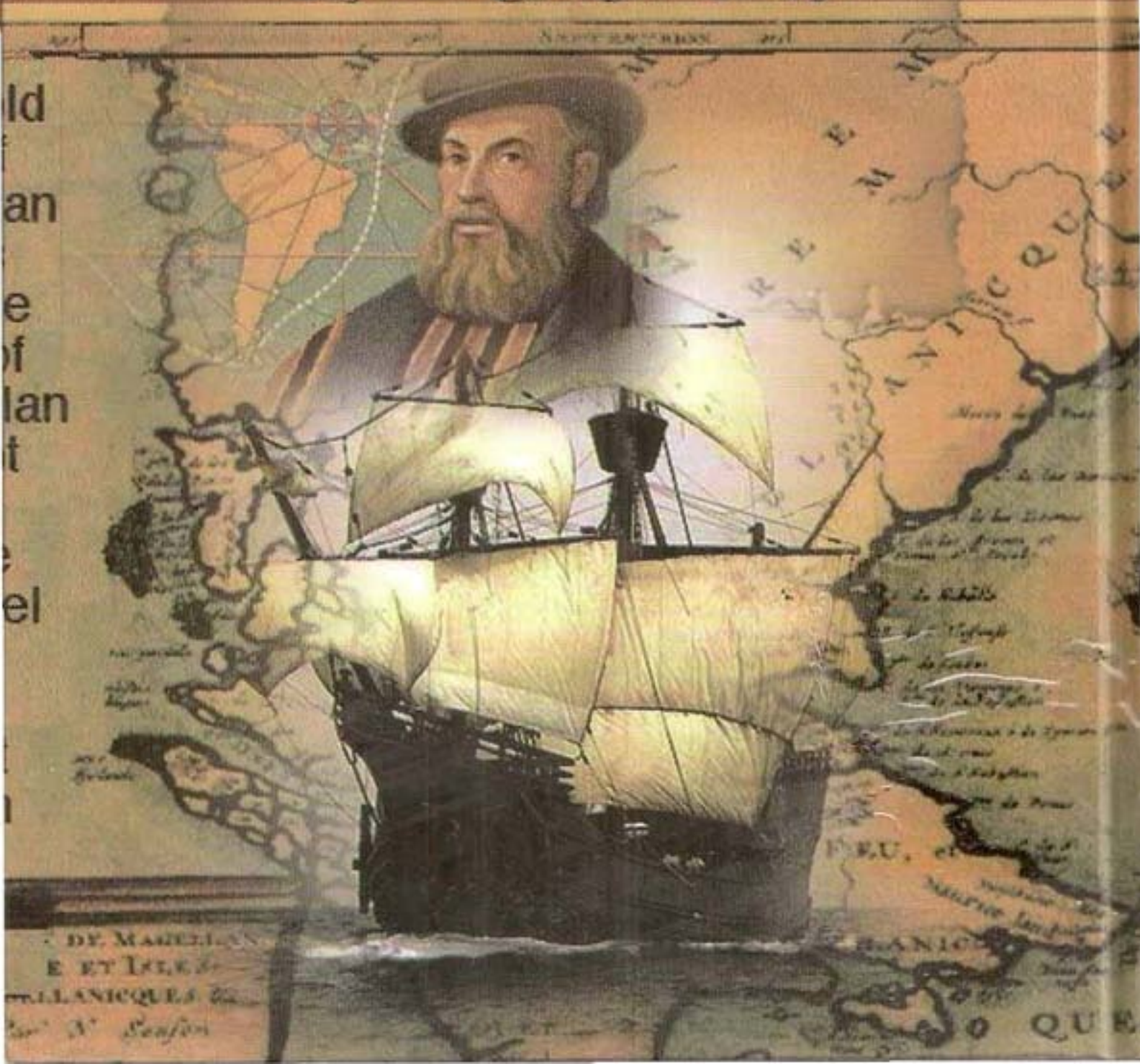


سفرنامه ماژلان

پیگفتا دی لومبارد

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری



پيگافتا دی لومبارو

سفرنامه ماژلان

ترجمه:

ذبیح الله منصورى

سرشناسه	پیگافتا، آنتونیو ۱۵۳۴۴ - ۱۶۹۱	Pigafetta, Antonio
عنوان و نام پدیدآور	سفرنامه ماژلان / پیگافتا دی لومبارد؛ ترجمه ذبیح‌الله منصوری.	
مشخصات نشر	تهران: زرین، ۱۳۷۸.	
مشخصات ظاهری	۳۰۰ ص.	
شابک	۵ - ۱۰۶ - ۴۰۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸	
وضعیت فهرست‌نویسی	فهرست‌نویسی قبلی.	
یادداشت	این کتاب در سال ۱۳۶۶ تحت عنوان «سفرنامه ماژلان (بزرگترین دریانوردی بشر) توسط انتشارات زرین منتشر شده است.	
یادداشت	«نوشتن به انگلیسی»	Magellan's voyage around the world.
یادداشت	چاپ دهم ۱۳۸۳.	
موضوع	ماژلان، فریدیناند ۱۴۸۰ - ۱۵۲۱ م.	Magellan, Ferdinand
موضوع	سفرنامه	
موضوع	سفرنامه	
شناسه افزوده	منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵. مترجم.	
رده‌بندی کنگره	۱۳۷۸: ۹۲۰/م۲ G ۴۲۰	
رده‌بندی دیویی	۹۱/۹۱۰	
شماره کتابشناسی ملی	۷۸-۲۲۹۱۴ م	



سفرنامه ماژلان

اثر: پیگافتا دی. لومبارد

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

چاپ دوازدهم: ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: رفاه

انتشارات زرین: تهران، انقلاب، خ کلرگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

تلفن: ۶۶۹۵۹۷۸۵ - ۶۶۴۸۷۱۵۷

دفتر فروش: تهران، میدان انقلاب، ابتدای خ آزادی، خ جمالزاده جنوبی، کوچه جهانگرد، پلاک ۱۷

تلفن: ۶۶۹۰۹۰۶۸ - ۶۶۹۲۳۴۸۷

بقا چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۵-۱۰۶-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-106-5

«قیمت: ۸۰۰۰ تومان»

کلامی چند درباره «ذبیح الله منصوری» نویسنده و مترجم گرانقدر این اثر

می گویند در رثای مرد صاحب قلم هرچه نوشته شود کم است، آری! اما مگر مرد صاحب قلم هم میمیرد؟
زندگی اگر عبارت از بدنیآ آمدن و به رشد رسیدن و ازدواج و توالد و تناسل باشد، اگر هدف از «هستی» و «بودن» تنها خواب و خور و رسیدن به امور مبتذل و پیش پا افتاده روزمره باشد، نه به هنگام پایان عمر، که در همان عین زیستن هم مردگی است.

سعدی می فرماید:

جوانمردی و لطف آدمیت

همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید، که صورت می توان کرد

بایوانها در، از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان

چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

ارج و اعتبار و شرف زیستن و حرمت و حیثیت انسانی،

در کسب این فضایل و طرد همه آن چیزهایی است که درمقابل آن قرار دارد و آنان که رمز والای این نوع زیستن را دانستند، هرگز نخواهند مرد، حتی اگر گرامی‌ترین مظهر وجود مادی‌شان، یعنی جانسان از کالبد آنان پرواز کند و در سینه‌خاک جای گیرند که دلهای مردم آزاده و شریف جایگاه آنان است، از امروز حتی یوم‌الآخر.

حافظ شیراز آنگاه که می‌فرماید:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

باظرافت به این نکته باریکتر از مو اشاره می‌کند.

مردی که در شامگاهان روز هیجدهم خرداد ۱۳۶۵، در آستانه عید سعید فطر، در گوشه‌ای از این شهر بی‌دروازه - که تهران نام دارد و کانون فرهنگ و ادب و هنر ایران است - دیده از جهان فروبست و روح پاکش به «دوست» پیوست، از طراز این مردم آزاده و بافضیلت است.

سخن گفتن و یا نوشتن درباره «ذبیح‌الله منصوری»

روزنامه‌نگار، نویسنده، مترجم و محقق نامدار و ارجمندی که تاچندی پیش در میان ما میزیست، بی‌تعارف، به‌همان اندازه که آسان می‌نماید، دشوار است و انصاف را که بسیار دشوار، زیرا در زندگی این مرد بزرگ، جدا از آثار ارزشمند و جاودانه‌ای که در طول حیات پربارش بمخلوق و یا ترجمه آن پرداخته، چنان فراز و نشیب‌هایی نمی‌توان یافت که در اطراف آن بتوان داد

سخن داد (بگذریم از اینکه ما چنین ادعائی نداریم و در دنیای قلم نویسندگان و دانشمندانی که سابقه آشنائی و همکاری با آن عزیز بزرگوار را داشته‌اند و می‌توانند دهها و صدها صفحه در باره او و آثارش بنویسند کم نیستند و گویانکه تاکنون - تا آنجا که اطلاع دارد - چند تن از آن استادان بزرگوار و عالیقدر مطالب ارزشمند و جامعی راجع به او نوشته‌اند که در رأس آنها باید از مقاله سراسر خواندنی و جالب استاد گرانقدر و گرامی و سرور ارجمند جناب دکتر باستانی پاریزی یاد کرد و نیز مطالب ارزنده‌ای که استاد گرامی آقای مهدی بهشتی‌پور نویسنده و روزنامه‌نگار قدیم و با سابقه با آن قلم‌موشکاف در این باره نوشته‌اند بویژه در کتاب تاریخ مطبوعات ایران خود - که در دست تألیف بود و نمیدانم با اینهمه دشواری آیا آن را به پایان رسانده‌اند یا نه؟ و در هر حال آرزو مند توفیقشان هستم).

ذبیح‌الله منصوری مرد صاحب قلم است اما از آن گروه نویسندگان و مردان نامدار دنیای مطبوعات نیست که جدا از نوشته‌هایشان، بگونه‌ای زیسته‌اند که زندگی پرماجرانشان سوژه دهها مقاله یا کتاب تواند بود.

زندگی این «پیر جهان مطبوعات» و پدر و استاد همه نویسندگان، مترجمان و روزنامه‌نگاران حرفه‌ای - و غیر حرفه‌ای - ایران چون دریائی است آرام و خاموش، نه حرکت امواج و نه خروش توفانی در این دریا با همه وسعت و عمقش به چشم نمی‌خورد و این در حالی است که او در طول حیات خویش

شاهد مهمترین وقایع و حوادث تاریخی است هم در ایران و هم در جهان.

این قهرمان سکوت و آرامش، تمام این حوادث را می‌بیند یا در جریان خبرهای آن قرار میگیرد، اما روح بزرگش می‌خواهد که تنها «شاهد» باشد و بس. او به جای شرکت در حوادثی که در داخل میدان می‌گذرد، ترجیح می‌دهد با قلم موشکاف و دقیق خود به گزارش و ضبط و ثبت آنچه می‌بیند بپردازد و از این طریق دین خود را به جامعه ادا کند و میکند. ذبیح‌الله منصوری آن چنانکه معروف است در سال ۱۲۸۵ - یا ۱۲۸۰ - و آنگونه که خود میگفت و بارها آن را تصریح کرده بود (وجناب بهشتی‌پور هم تا آنجا که میدانند در تاریخ مطبوعات ایران آنرا متذکر شده‌اند) در سال ۱۲۷۸ در خانواده‌ای محترم و با فرهنگ بدینا آمد. پدرش مردی باذوق و دوستدار شعر و ادب و مادرش بانویی فاضل و مؤمن بود.

«ذبیح‌الله حکیم‌الهی دشتی» که بعدها به نام «ذبیح‌الله منصوری» شهرت یافت و آثارش همه‌با این نام منتشر شده، خیلی زود آغاز به تحصیل کرد. مطالعه متون قدیم و دیوان شعرای بزرگ پارسی‌زبان، آموزش زبان عربی و مطالعه آثار نویسندگان عربی نوپس ایرانی، و آموزش زبان فرانسه را از همان کودکی آغاز کرد و خیلی زود به پیشرفتهای خیره‌کننده‌ای نائل شد.

«ذبیح‌الله منصوری» بهمان شدت که به علم و ادب عشق

میورزید، شیفته دریانوردی و ورزش بود. از کودکی سودای سیر و سیاحت بگوشه و کنار جهان و آشنائی با سرزمینهای دور و نزدیک و اقوام و ملل مختلف را در سر داشت و اینرا در همان سفر که به فرانسه کرد، در مدت اقامت کوتاه خود در پاریس، نشان داد.

او در اوان نوجوانی ناگزیر از ترك مطالعات و تحصیلی که آنچنان مورد علاقه اش بود شد، که به علت مرگ پدر مهر بانس باید سرپرستی خانواده را عهده دار میشد و او که وجدانی بیدار داشت و دلوزی و مهربانی و شفقت و حس وظیفه شناسی با خودش عجین شده بود از همان زمان زندگی خود را وقف خانواده اش کرد.

ذبیح الله منصوری در میان حرفه های مختلف در آن زمان (دهه آخر سده سیزدهم هجری شمسی) کار در چاپخانه را انتخاب کرد و این او را با جهان شگفت و پر از تنوع و تازگی مطبوعات آشنا ساخت. بزودی در یکی از روزنامه های آن عصر به عنوان خبرنگار به کار پرداخت و از همینجا فعالیت خود را که بعدها شدت و وسعت بیشتری پیدا کرد، آغاز نمود.

منصوری آن چنانکه خود حکایت می کرد برای تهیه خبر و گزارش به گوشه و کنار ایران سفر کرد و این برای او که عاشق وطن خود بود فرصتی فراهم ساخت که با شهرها و روستاهای مختلف و مردم این سرزمین از نزدیک آشنا شود و اطلاعات جالب و دست اولی در این زمینه کسب کند و شرایط

دشوار سفر در اوایل قرن حاضر (قرن چهاردهم هجری شمسی) از این لحاظ به نفع او بود. او مسیر تهران - مشهد را با ماشین سیمی طی کرده بود و بقیه استان خراسان و سیستان و بلوچستان را با شتر و پیاده.

و خلاصه آنکه اگر در کتاب‌های او جابجا با توضیحات ارزشمندی مواجه می‌شویم که اطلاعات دست اولی در زمینه شرایط اقلیمی و نوع زیست و آداب و رسوم و فرهنگ سرزمین و اقوام مختلف ایرانی بدست می‌دهد، همه محصول مطالعه صرف نیست که نتیجه تجربیات و دیدنیهای خود او نیز هست (و یا افراد مطلع و صاحب نظری که از هر لحاظ به درستی اطلاعات و اظهار نظر هاشان اطمینان داشت).

«ذبیح‌الله منصوری» بیش از سه ربع قرن از حیات پربار خود را صرف خدمت به جامعه ایرانی و فرهنگ و زبان و تاریخ این کشور کرد و اگر بگوئیم بیش از نیمی از تاریخ مطبوعات ایران به او وابسته و از او جدائی ناپذیر است، اغراق نگفته‌ایم.

این مطلب که بعضاً سبک کار فلان نویسنده یا مترجم را نمی‌پسندند، یا شیوه زندگی و لباس پوشیدن و غذا خوردن او را خوش نمی‌دارند، نجابت و فروتنی و بی‌ادعائی او برایشان قابل تحمل نیست، بار عظیم دانش و فرهنگ او در وجود خالی از هر گونه استعدادشان تأثیری منفی بجا می‌گذارد و خونها را بجوش می‌آورد (آن‌چنانکه حتی پس از مرگ او هم وقتی بمناسبتی یاد از آن بزرگ می‌شود، فرصت را برای حمله به او

مغتنم می‌شمارند و هرچه دل تنگشان می‌خواهد می‌گویند) به هیچ‌عنوان از اعتبار و ارزش کار آن بزرگ نمی‌کاهد و تغییری در اصل قضیه که واقعیت وجودی اوست نمی‌دهد که بقول صائب:

منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند
تهمت آلودگی بر دامن مرسم نهند
خورشید وجود دارد و جهان را با پرتو دل‌انگیز خود
روشن می‌کند و با نیروی حیات بخش خویش به همه موجودات
فیض می‌رساند، انکار این «حقیقت» یا «واقعیت» ممکن نیست
و اگر کسی جز این می‌کند، زائیده کوردلی خود اوست و
بی.

منصوری زمانی روزنامه‌نگاری و نویسندگی و ترجمه
را بعنوان حرفه برگزید، که هیچکس حاضر نبود حتی اندیشه
آن را به خاطر راه دهد و آنان که در مطبوعات قلم می‌زدند،
همه کار دیگری داشتند که با درآمد آن زندگی خود را اداره
می‌کردند و در ساعات فراغت به نوشتن یا ترجمه پناه می‌بردند.
«ذبیح‌الله منصوری» - از هر زاویه که به کار او بنگریم -
شخصیتی است در نوع خود یگانه و منحصر بفرد و مردی که
جای او برآستی اگر نه هیچگاه که به این زودی‌ها، و با دهها
نفر هم پر نخواهد شد (و اگر هم بشود هیچکس او نخواهد
بود).

او قریب هفتاد و پنج سال با قلم و در میان انبوهی از

کتاب‌های گوناگون و مجلات مختلف (فارسی، عربی، فرانسه انگلیسی زبانهای که آنها را در حد زبان مادری می‌دانست و ایتالیائی و آلمانی که تا حدودی با آنها آشنا بود) زیست و تا آخرین هفته‌های زندگی از این یاران همیشگی خود جدا نشد.

منصوری از حدود پنج صبح آغاز به کار می‌کرد و تا ۹، ۱۰ شب در اطاق خود در تحریریه مجله مشغول مطالعه و ترجمه و تحریر بود.

او در آن واحد، در چند نشریه مطلب می‌نوشت و شگفت آنکه علیرغم تنوع مطالب هیچوقت دچار اشتباه نشد و کاری را لنگ نگذاشت. در طول مدت سی سال (از ۱۳۳۶ تا ۱۳۶۵) که افتخار آشنائی و همکاری نزدیک با ایشان را داشتم، بیاد ندارم حتی یکروز در سر کار خود حاضر نشده باشد جز در مواردی نادر و غیر قابل اجتناب که یکی خونریزی چشم او بود در اوایل سالهای ۱۳۵۰ که به اجبار او را در بیمارستان بستری کردند و چهار روز بیشتر نماند و روز بعد ساعت ۵ در دفتر خود حاضر بود و مورد دیگر چندماه قبل از درگذشتش که او را در بیمارستان بستری کردند، اما نماند و از آنجا و با همان حال (و این بار از روی عادت نه برای کار) به مؤسسه آمد.

موريس مترلينگ - آگاتا کریستی - میکا والتاری -
هاوارد فاوست - موريس دوکبرا - ادوارد براون - اوکتاو
اوبری - کنستانتين ويرژيل گئورگيو - کينت گريک - ايزاک

دوبچر - ژان گوره - کورت فریشلر - اشن متر و حتی
 آلکساندر دوما تنها تعدادی از نویسندگانی هستند که توسط
 ذبیح‌الله منصوری به جامعه فارسی زبانان معرفی شده‌اند.
 (از آلکساندر دوما قبل از ذبیح‌الله منصوری چند اثر به فارسی
 ترجمه شده که با توجه به دشواری‌های کار و ترجمه تحت‌اللفظی
 هر چند در زمان خود درخور توجه بوده، اما امروز برای
 کتابخوانان صاحب سلیقه و مشکل‌پسند مقبول نیست با اینهمه
 منصوری با آن وجدان بیدار و انصافی که او را از بسیاری از
 مردم دیگر متمایز می‌ساخت، جابجا از مترجم اولیه با احترام
 یاد می‌کند و از زحماتش قدردانی، بنابراین اگر بگوئیم دوما
 را هم او به ما شناساند، مبالغه نکرده‌ایم).

سقوط قسطنطنیه (در اصل من غلام سلطان محمد فاتح
 بودم) - غزالی در بغداد - خداوندالموت - شاه جنگ ایرانیان
 در چالدران - سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب - عارف
 دیهیم‌دار - سه تفنگدار - کنت مونت کریستو - تاریخچه
 فراماسونری در جهان - استالین (ترار سرخ) - سایه عقاب
 خاطراتی از یک امپراطور - ملکه ویکتوریا - غرش طوفان
 (در ۷ جلد) جوزف بالسامو - منم تیمور جهانگشا - سینه‌وه
 طیب فرعون - سفرنامه ماژلان (بزرگترین دریانوردی تاریخ
 بشر) - خداوند علم و شمشیر - دلاوران گمنام ایران - قبل از
 طوفان (در ۸ جلد) - یادداشتهای چرچیل و روزولت - جراح
 دیوانه (پروفسور زائر بروخ) و.... و.... اینها تنها نمونه‌ای

است از آثاری که ذبیح‌الله منصوری در طول حیات پربار و ارزشمند خود به ترجمه - اقتباس آنها دست یازیده و اگر قرار شود همه آثار او معرفی شود، تنها فهرست آنها بیش از يك كتاب را به خود اختصاص خواهد داد

در مورد تعداد کتابهای ذبیح‌الله منصوری که طی هفتاد سال عموماً در روزنامه کوشش (که منصوری پیش از پنجاه و چند سال یعنی تا زمان تعطیل آن در اوایل سالهای ۵۰ در آنجا می‌نوشت) خواندنیها و سپید و سیاه، چاپ شده و بعد به صورت کتاب‌های مستقل درآمده و در اختیار خوانندگان قرار گرفته، و نیز کتابهایی که جداگانه ترجمه و در اختیار ناشران قرار داده (مانند آثار مترلینگ و آگاتا کریستی و غیر آنها) بطور قطع نمی‌توان اظهار نظر کرد. به تقریب این آثار از ۱۵۰۰ تا ۳۰۰۰ جلد می‌تواند باشد که تصور چنین رقمی (حتی آن هزار و دویست کتابی که خود او به اصرار و تأکید یادآوری می‌کرد بر روی آن تکیه کنیم) براستی گیج‌کننده است.

تصور نمی‌کنم هیچکس بهتر از او خود را (در این مورد) معرفی کرده باشد. ضمن صحبت از آثار بیشمارش، ذبیح‌الله منصوری با همان فروتنی و تواضع که از ویژگیهای این انسان بزرگ بود در نهایت سادگی می‌گفت از زمان گوتنبرگ تا امروز، یعنی از زمان اختراع صنعت چاپ تا کنون، دنیا پر نویس‌تر از من ندیده است. و در پایان می‌افزود:

من يك ميرزا بنويس هستم و بايد بنويسم.

فراموش نشود که تعداد کتابهای منصوری از مقالات و گزارشها و تفسیرهای سیاسی او که بمناسبت در طول روز و هفته برای نشریات مختلف ترجمه می کرد، یا آثار و نوشته های ادبی، علمی و تخصصی او جداست و نیز صدوچند رساله دکتري که برای اطباء مختلف بعنوان تز تحصیلی آنها نوشته است و همچنین داستانهای جالب و تکان دهنده و آموزنده او که در زمان خود خوانندگان بیشمار داشت.

ذبیح الله منصوری اقیانوسی بود از معلومات مختلف و متنوع در تمام زمینه های علوم انسانی و حتی صنعتی و حرفه ای و بویژه در زمینه دریانوردی (که فن مورد علاقه اش بود) و طب و ورزش اطلاعات درجه اولی داشت که اغلب برای صاحبان این حرف نیز موجب حیرت و شگفتی می شد. با اینهمه، تا آخرین روزهای زندگی در پی آموختن بود.

به شعر و ادبیات عشق می ورزید و به عنوان يك انسان و يك مسلمان، براستی نمونه بود. به خانواده خود علاقمند بود و به عنوان يك مرد و يك سرپرست، رسیدگی به جزئی ترین امور را وظیفه خود می دانست (با اینهمه به استقلال خانواده اش احترام می گذاشت).

مرگ برادرش در نوجوانی و نیز مرگ مادرش بعد از چند سال بیماری و از پا افتادگی تأثیری عمیق در روحش بر جا گذاشته بود. اینکه در بیشتر آثارش در آغاز می نویسد که آن را به «روح برادر ناکامم رضی الله حکیم الهی هدیه می-

کنم» و یا «تقدیم به روح مادرم» نشانه این عشق و احترام است که تا دم مرگ با او بود.

این بزرگ‌مرد کوچک‌اندام، این استاد ساده‌نویسی و پاکیزه‌نویسی، در عین فروتنی و تواضع، نجابت و عفت، مردی کریم و سخی بود. اگر بگوئیم حداقل نیمی از درآمدش را به دیگران - خانواده‌های آبرومند و محتاج و افرادی که نیازمند کمک بودند و به او مراجعه می‌کردند - می‌بخشید، بدرستی فقط آنچه را دیده و میدانیم گفته‌ایم که او به‌خیلی‌ها کمک می‌کرد و یاری می‌رسانید (بطرق مختلف) که ما خبری از آن شنیده‌ایم و دیگران هم که خود او در این زمینه هرگز نه‌چیزی گفت و نه اشاره‌ای کرد.

باز هم تکرار می‌کنیم «ذبیح‌الله منصوری» را، عظمت انسانی و عمق بینش و دیگر سجایای روحی و اخلاقی او را باید از خلال نوشته‌هایش شناخت که بسیاری از این آثار - اگر نه همه آنها - از او مایه‌ها دارند و چه بسیار هم.

آنچه ما در مورد او نوشتیم، قطره‌ای است در برابر دریا. باشد که به این طریق اندکی از دین خود را به او ادا کرده باشیم و سپاس بی‌پایانمان را از بزرگواریها و یاریهایش در تمام زمینه‌ها که تا دم مرگ و امدار اوئیم که بسیار از او آموخته‌ایم. و اما درباره کتابی که در برابر شما قرار دارد و شرح ماجرای شگفت و حیرت‌آور و باورنکردنی سفر ماژلان پرتغالی و هیئت دریائی اسپانیا بمشرق زمین - از طریق دریا‌های ناشناخته

و سرزمینهای دور و غریب - را بازبانی ساده و قابل استفاده برای همه، بازگو می‌کند، آنچه گفتنی است و خواندنی استاد منصوری در مقدمه کوتاه اما جامع خود نوشته است. این کتاب که در دهه چهارم قرن حاضر (تا آنجا که بخاطر دارد اواخر سالهای ۱۳۳۰) بصورت پاورقی در یکی از نشریات چاپ تهران منتشر می‌شد و اخیراً نشریه دیگری اقدام به تجدید چاپ آن نمود، برای اولین بار است که بصورت کتاب منتشر می‌شود البته با تفاوت‌های بسیار.

سفرنامه ماژلان که بی‌تردید بزرگترین و حیرت‌انگیزترین ماجرای دریانوردی تاریخ بشر باید نام گیرد - و گرفته - به دو بخش مرتبط به هم تقسیم می‌شود:

تهیه مقدمات و حرکت از اسپانیا به جانب مغرب.
گذشتن از تنگه ماژلان و رسیدن به سرزمینهای دور و اغلب ناشناخته تا آترمان و جزایر ادویه که هدف اصلی سفر هیئت بود.

کتاب در نوع خود اثری بی‌نظیر است و برای دوستداران شگفتی‌ها، سرشار از دانستیهای تازه و جالب و خواندنی که جابجا با توضیحات کافی خواننده را در جریان تغییرات و تحولات بعدی (از عصر ماژلان تا زمان حاضر) در زمینه‌های مورد بحث قرار می‌دهد. مترجم و نویسنده عالیقدر ما خود به این سفرنامه علاقه بسیار داشت و ترتیب چاپ آن را با انتشارات «زرین» داده بود که عمرش وفا نکرد که شاهد نشر آن بصورت

مستقل باشد و سیاس خدایرا که این امر تحقق پیدا کرد و ایمن
اثر چاپ و منتشر شد که فرصت مغتنمی است برای تجدیدخاطره
با آن عزیز.

و در آخر جا دارد که از انتشارات «زرین» که تاکنون
در راه انتشار آثار وزین و سرگذشتهای تاریخی استاد ارجمند
و بزرگ ما، براستی از هیچ گونه کوششی - چه مادی و چه
معنوی - دریغ نکرده و با این هزینه سنگین (کمبود کاغذ و
گرانی سرسام آور آن و مخارج کمرشکن چاپ و غیر آن) کمر
همت به نشر بقیه آثار استاد بسته سیاستگزاری کنیم بویژه آقای
«مرتضی ریاحی» مدیر انتشارات «زرین» که ارادت و علاقه
ایشان به استاد سابقه‌ای دیرین دارد و همه آنها که آن عزیز را
می‌شناسند، در زمان حیات او و بویژه در آن دوران دشوار آخر
خود از نزدیک شاهد آن بوده‌اند و نیازی به تعریف و تعارف ما
نیست.

جهانگیری

تهران - آذر ۱۳۶۶

مقدمه مترجم

در کتابخانه واتیکان (دربار پاپ) کتابی است که نویسنده آن يك اسپانیائی با اسم «جیووانی - انتونیو - پیگافتا - دی لومبارد» است. من این کتاب را ندیده‌ام لیکن ترجمه فرانسوی کتاب بدستم رسید و آنچه شما - بعد از مقدمه مترجم - می‌خوانید ترجمه متن فرانسوی کتاب «پیگافتا - دی لومبارد» است و موضوع آن، مربوط به شرح مسافرت طولانی نویسنده کتاب با کشتی در اقیانوس‌های جهان، باشغل منشیگری «ماژلان» دریایما و کاشف معروف پرتغالی است که می‌خواست در امتداد مغرب آن‌قدر دریا - پیمائی کند تا این‌که به جزایر ادویه، در مشرق قاره آسیا برسد و میدانیم که - دریانورد و کاشف معروف دنیای جدید - «کریستف کلمب» هم برای رسیدن به آسیا، دائم در امتداد مغرب دریا پیمائی کرد ولی به آسیا نرسید، چون قاره آمریکا راه عبور او را مسدود نمود و باز میدانیم که کریستف کلمب تاروزی که زنده بود، قاره آمریکا را جزو قاره آسیا بشمار می‌آورد و نام «هند» را بر سرزمین آمریکا نهاد و این نام اشتباهی تا سال ۱۵۰۷ میلادی روی قاره‌ای که کریستف کلمب کشف کرده بود باقی ماند، و در آن سال يك جغرافیادان و نقشه‌کش فرانسوی با اسم «سندیه» نقشه قاره جدید را آن اندازه که تا آن روز کشف شده بود، کشید و برای اولین بار، اسم آمریکا را روی نقشه نوشت و آن اسم را از نام «آمریکو - وسپوسی» - که بعد از مسافرت به قاره جدید فهمید که آنجا هندوستان نیست - اقتباس کرد. این نکته را هم بد نیست بدانید که کریستف کلمب ایتالیائی، و

ماژلان پرتغالی هیچکدامشان عاشق اکتشافات جغرافیائی نبودند، و علت حرکت آنها از این دریا‌های مجهول چیزی غیر از تحصیل ادویه غذائی از شرق آسیا و جزایر موسوم به «ملوک» واقع در مشرق اندونزی امروزی نبود، و کلمه «ملوک» يك کلمه بومی محلی است و نباید آن را جمع کلمه ملك عربی دانست.

در بین ادویه غذائی کم بهاتر از فلفل سیاه وجود ندارد، ولی قبل از این که دریاییمایان مشهور اروپائی راه جزایر ادویه را بروی کشتی‌های مغرب زمین بکشایند، در دکان‌های فلفل فروشی اروپا بهای فلفل سیاه برابر با هموزن آن نقره بود تا چه رسد به بهای دارچین و جوز (معروف به جوز هندی) و زنجبیل و زردچوبه هندی که امروز اسم انگلیسی آن «کاری» بیشتر معروف است.

تمام دریاییمایان پرتغالی و اسپانیائی که در نیمه دوم قرن پانزدهم و نیمه اول قرن شانزدهم میلادی موفق با اکتشافات جغرافیائی شدند، بدون استثناء بامید و آرزوی رسیدن بجزایر ادویه، مخاطرات مسافرت در دریاهای مجهول را استقبال کردند، و «ماژلان» هم که با پنج کشتی و ۲۶۵ تن کارکنان کشتی‌ها (از ناخدایان گرفته تا آخرین جاشوان) از اسپانیا براه افتاد، آرزوی رسیدن به جزایر ادویه را داشت تا این که انبارهای سفاین خود را پر از ادویه غذائی گرانقیمت کند و باروپا برگردد.

«کریستف کلمب» کاشف آمریکا که تا آخرین روز عمر می‌اندیشید به هندوستان رسیده، و «ماژلان» - که شرح مسافرت او را بعد از این مقدمه میخوانیم - از لحاظ مراجعه به پادشاه پرتغال بهم شبیه بودند چون کریستف کلمب برای این که بسفر دریائی برود، به «ژان دوم» پادشاه پرتغال که در سال ۱۴۹۵ میلادی زندگی را بدرود گفت، مراجعه کرد و از او کشتی و سایر وسایل سفر دریائی را خواست و جواب منفی شنید و ماژلان هم به «امانوئل اول» پادشاه پرتغال (متوفی در سال ۱۵۲۱) مراجعه کرد و وسائل مسافرت خواست، و پادشاه پرتغال درخواست وی را نپذیرفت.

سرانجام هم کریستف کلمب و هم ماژلان بعد از ناامید شدن از پادشاه پرتغال به پادشاه اسپانیا مراجعه کردند و هنگامی که کریستف کلمب به پادشاه اسپانیا (و اول به ملکه موسوم به ایزابل) مراجعه کرد، وضع سیاسی اسپانیا مثل امروز که تمام شبه جزیره اسپانیا (غیر از پرتغال) کشوری واحد میباشد، نبود و ایزابل و شوهرش «فردیناند پنجم» ملکه و پادشاه ایالات مرکزی اسپانیا موسوم به «کاستیل قدیم» و «کاستیل جدید» بودند.^۱

نویسنده اسپانیائی این شرح جهانگردی در سطور بعد، خود و ماژلان را معرفی میکند و ضرورت ندارد که ما در این مقدمه او، و ماژلان را معرفی نمائیم، ولی این را باید بگوئیم که از ساعت اول که ماژلان نویسنده این سفرنامه را دید، و دانست که «جیووانی - انتونیو - پیگافتا -

۱- سرزمینی که امروز به نام اسپانیا خوانده می شود و تمام شبه جزیره ایبری (غیر از پرتغال و کشور کوچک آندورا) را دربرمیگیرد، تا اواخر قرن پانزدهم میلادی به صورت ایالات جداگانه و تحت نظر حکام و امرای مختلف اداره میشد که بزرگترین و معروف ترین آن ها عبارت بود از «آراگون» و «کاستیل». در این دوران، در نتیجه ازدواج «ایزابل» ملکه «کاستیل» و «فردیناند» (که بعدها به «فردیناند پنجم» ملقب گردید) پادشاه آراگون دو کشور یکی شدند و با سرکوب امرای کوچک محلی و اخراج یهودیان از آن سرزمین، وحدت کشور تأمین گردید و اسپانیا که در این زمان تحت لوای واحد و توسط یک خاندان سلطنتی اداره میشد، در قاره اروپا به قدرت نمائی پرداخت اما بزرگترین پیروزی که نصیب اسپانیا شد - و در تاریخ از آن به عنوان مهمترین واقعه یاد می کنند - کشف دنیای جدید (قاره آمریکا) در سال ۱۴۹۲، توسط کریستف کلمب بود که منجر به ایجاد امپراطوری اسپانیا گردید و بزودی کار این امپراطوری هم از لحاظ وسعت و هم از حیث قدرت و ثروت به درجه ای رسید که در اوایل قرن شانزدهم (در زمان امپراطور شارل کن ۱۵۱۶ میلادی) درباره آن گفته میشد: «این امپراطوری است که هرگز خورشید در آن غروب نمی کند».

پس تعجب آور نیست که می بینیم بعد از کریستف کلمب، ماژلان هم برای به مورد اجراء در آوردن نقشه های دور و دراز خود از پادشاه اسپانیا کمک خواست و تقاضایش مورد قبول واقع گردید.

ناگفته نماند مشوق اصلی کریستف کلمب در سفر دریائی او که سرانجام وی را به دنیای جدید رهنمون گردید، «ایزابل» ملکه اسپانیا بود که گفته اند نقشه کلمب چنان توجه او را جلب کرده بود که گفت برای موفقیت آن، حاضر است تمامی جواهرات خود را بفروشد تا هزینه آن سفر را تأمین نماید.

دی لومبارد» يك «هیدالگو»ی اسپانیائی است، آن جوان تأثیری نیکو در ماژلان کرد و هیدالگو در اسپانیا (و کشور پرتغال) به فردی از طبقه نجبا اطلاق می‌شد که اصطلاح فرانسوی آن «ژانتی‌اوم» (در نوشتن ژانتی‌هوم) و اصطلاح انگلیسی آن «جنتلمن» است.

خود ماژلان هم از طبقه هیدالگو بود اما يك هیدالگوی پرتغالی و ناخدایان کشتی‌هائی که تحت فرمان وی سفر می‌رفتند، همه هیدالگوی اسپانیائی بودند ولی ماژلان را بچشم بیگانه‌ای که بر حسب فرمان پادشاه اسپانیا بر آنها ریاست پیدا کرده مینگریستند و هیچ يك از نجبای اسپانیائی که در پنج کشتی ماژلان بودند، در باطن نمیخواستند که آن دریایم‌ای با استعداد را تحویل بگیرند و فقط يك هیدالگوی اسپانیائی از جان و دل، خود را وابسته به ماژلان کرد و خدمت وی را برعهده گرفت و آنهم نویسنده این سفرنامه بود که وقتی در بندر «سویل» واقع در اسپانیا نزد ماژلان رفت، نوزده سال از عمرش می‌گذشت و ماژلان که دید يك نجیب‌زاده اسپانیائی بسوی او آمده، آن جوان را با سمت منشی، بخدمت خود پذیرفت و پیگافتا – دی لومبارد هم با نوشتن این سفرنامه که بخط وی در کتابخانه واتیکان هست، نام ماژلان را بزرگتر از آنچه در تاریخ بود و هست کرد، چون اقدام ماژلان آن قدر عظمت داشت که اگر این سفرنامه نوشته نمی‌شد باز نام آن دریایم‌ای نابغه در تاریخ دنیا باقی میماند.

باچند کلمه دیگر باین مقدمه مختصر خاتمه میدهیم و قلم را به پیگافتا – دی لومبارد نویسنده این سفرنامه وامیگذاریم و میگوئیم که نام اصلی، یعنی اسم پرتغالی ماژلان «فرنانو ماگل هانس» است ولی در زبان‌های اروپائی او را «فرنان – دو – ماژلان» میخوانند. پادشاه اسپانیا که برای مسافرت بسوی قاره آسیا از راه مغرب، پنج کشتی در اختیار ماژلان گذاشت موسوم به «شارل» بود و گرچه ماژلان که با آن پنج کشتی براه افتاد اولین کسی است که بدور کره زمین گردش کرد، لیکن پادشاه اسپانیا علاقه‌ای نداشت که کشتی‌های او، برای اولین بار، بدور کره زمین بگردند و حتی این اندیشه از مخیله او نمی‌گذشت، و اوهم (مثل خود ماژلان) میخواست

که کشتی‌هایش به مشرق آسیا بروند و از آنجا ادویه غذائی بیاورند. نکته دیگر این که نویسنده این سفرنامه در اسپانیا، در مدرسه نظامی تحصیل می‌کرد و در اسپانیا و پرتغال و فرانسه و انگلستان و سایر کشورهای اروپا در آن ایام، فقط نجبا می‌توانستند در مدرسه نظامی تحصیل کنند و جوان‌هایی که جزو طبقه نجبا نبودند، راه به مدرسه نظامی نداشتند. نویسنده این سفرنامه در نوزده سالگی از مدرسه نظامی اسپانیا فارغ‌التحصیل شد و با درجه «سوبرز الیانت» که درجه‌ای بود تقریباً مانند درجه ستوان سوم، از آن مدرسه خارج گردید و ماژلان تاروزی که زنده بود نویسنده این سفرنامه را با اسم درجه نظامی‌اش سوبرز الیانت طرف خطاب قرار میداد.

مترجم

چگونه با استخدام ماژلان در آمدم؟

در آن ایام، هنوز اسپانیا دارای مدرسه عالی دریایمائی نبود، ولی در مدرسه نظامی اسپانیا که من در آن تحصیل میکردم، دروس دریایمائی هم داده می‌شد و من در جغرافیا و نقشه‌کشی از دانشجویان برجسته مدرسه بودم.

بعد از این دوره، مدرسه نظامی باتمام رسید و پیش از این که من برای همیشه از مدرسه خارج شوم، مدیر مدرسه که از دوستان پدر مرحومم بود مرا احضار کرد و گفت آیا اطلاع دارید که پادشاه ما ماژلان پرتغالی را که میگویند يك ناخدای لایق است، به فرماندهی پنج کشتی منصوب کرده و قرار است که آن کشتی‌ها بیک مسافرت بزرگ دریائی بروند؟ گفتم من این موضوع را از شایعات عمومی شنیده‌ام.

مدیر مدرسه اظهار کرد که ماژلان قبل از عزیمت از اسپانیا احتیاج به يك منشی دارد که در کارها باو کمک کند، و چون دریایما می‌باشد و میدانند که دانشجویان این مدرسه دارای تحصیلات جغرافیائی و دریائی هستند، تقاضا کرده در صورت امکان، یکی از فارغ‌التحصیلان این مدرسه را برای کمک بکارهای نویسندگی و ترسیم نقشه‌های جغرافیائی باو معرفی کنند، و چون شما، در بین فارغ‌التحصیلان این جا، از حیث اطلاعات جغرافیائی و ترسیم نقشه، از همه برجسته‌تر هستید، من شما را برای این کار در نظر گرفتم ولی هنوز گزارشی راجع باین موضوع نداده‌ام، چون با شما مذاکره نکرده بودم و نمیدانستم که آیا با این پیشنهاد موافقت می‌کنید

یا نه؟

پرسیدم مقصد ماژلان کجا است؟

مدیر مدرسه گفت مقصد او افشاء نشده ولی من حدس می‌زنم که قصد مسافرت بهیچ یک از بنادر اروپائی را ندارد، آیا اگر او بخواهد بخارج از قاره اروپا برود برای شما ناراحت کننده است؟

مدیر مدرسه از وضع خانوادگی من اطلاع داشت و میدانست که والدین من فوت کرده‌اند و مادرم، قبل از پدرم زندگی را بدرود گفت و گرچه من در اسپانیا، خویشاوندانی در خانواده پدری و مادری داشتم، لیکن کدام خویشاوند است که بیش از پدر و مادر بر حال فرزند دلسوز باشد.

من فکر میکنم مدیر مدرسه میدانست که پدر و مادرم فوت کرده‌اند و همسر هم ندارم، و اگر بیک مسافرت طولانی بروم، کسانی را در قفای خود نمیگذارم که از دوری من بی‌تاب شوند و یکی از علل انتخاب من برای منشیگری ماژلان از طرف مدیر مدرسه هم، همین بود.

بمدیر مدرسه گفتم ماژلان پرتغالی است و من اسپانیائی هستم، آیا فکر نمی‌کنید که ورود من بخدمت یک پرتغالی، ولو آنکه از طبقه نجبا^۱ باشد باوضع من مناسب نیست؟

مدیر مدرسه گفت که ماژلان از طرف پادشاه ما برای فرماندهی برچند کشتی انتخاب شده، و هم‌اکنون بموجب دستور شاه او را باعنوان آمرانت (دریاسالار - مترجم) طرف خطاب قرار میدهند، و این موضوع ثابت میکند که پادشاه اسپانیا او را یکی از اتباع خود میداند و من اطلاع دارم که قبل از حرکت ماژلان فرمان کتبی درجه او، از طرف شاه صادر خواهد شد، و شما که یک نجیب‌زاده اسپانیائی هستید به‌ویژه اکنون که دوره مدرسه نظامی را هم با موفقیت طی کرده‌اید، نباید از همکاری بامردی

۱- در نیمه قرن پانزدهم و سراسر قرن شانزدهم میلادی، بین اسپانیا و پرتغال رقابت شدید حکمفرما بود و بخصوص هیدالگوها، یعنی نجبای دو کشور که فرماندهی واحدهای ارتش یا کشتی‌های جنگی را بر عهده داشتند شدت باهم رقابت میکردند - مترجم.

که فرمان درجه دریاسالاری او از طرف پادشاه اسپانیا صادر می‌شود، احساس حقارت ننمائید.

گفته مدیر مدرسه منطقی و قانع کننده بود و از او پرسیدم اگر من وارد خدمت ماژلان بشوم وضع حقوق من چگونه خواهد شد. مدیر مدرسه گفت شما بعد از این که وارد خدمت ماژلان شدید، در واقع وارد خدمت يك دریاسالار اسپانیائی شده‌اید، و کشتی‌هایی که در اختیار ماژلان گذاشته شده کشتی‌های جنگی است و شما در کشتی‌های جنگی پادشاه اسپانیا خدمت خواهید کرد و حقوق درجه نظامی خود را بضمیمه فوق‌العاده‌ای که برای هزینه سفر به شما پرداخت خواهد شد، دریافت خواهید نمود.

من در اسپانیا غیر از علاقه بوطن، که در نهاد هر انسان هست، علاقه‌ای بخصوص که مرا پابند کند، نداشتم و مانند هر دانشجوی فارغ‌التحصیل، يك مسافرت را برای تغییر افکار مفید میدانستم باینجهت بی‌آنکه در این زمینه توضیح بیشتری بخواهم یا سؤال دیگری مطرح کنم، پیشنهاد مدیر مدرسه را پذیرفتم آنگاه او گفت چون ماژلان یکی از فارغ‌التحصیلان مدرسه ما را برای همکاری خواسته، من نامه‌ای می‌نویسم و شما میدهم که با و ارائه بدهید و تصور نمی‌کنم لازم باشد چیزی به شما یادآوری کنم جز اینکه در اینجا تنها شخصیت شما که يك نجیب‌زاده تحصیل کرده اسپانیائی هستید، معرف شماست و این نامه‌ای که اکنون مینویسم توصیه نیست بلکه وسیله معرفی می‌باشد زیرا چون درجه ماژلان برتر از من است من نمیتوانم شما را با و توصیه کنم.

مدرسه نظامی ما، در شهر کوردوبا (قرطبه عربی - مترجم) بود و من اطلاع داشتم که ماژلان در بندر «سویل» است و بعد از دریافت معرفی‌نامه و خداحافظی با مدیر مدرسه فاصله کوتاه بین دو شهر را طی کردم و به بندر زیبای خودمان سویل رسیدم.

میگویند همانگونه که پدر و مادر نمیتوانند زیبایی فرزند خودپی ببرند، کسی نمیتواند زیبایی وطن خود را ادراک کند ولی من هر بار که

بنر سویل را در کنار رودخانه «گوادالکویر» دیده‌ام، آن را چنان زیبا یافته‌ام که نتوانسته‌ام هیچ يك از شهرهای جهان را با آن برابر بدانم و رومی‌های باستانی وقتی قدم به‌سویل گذاشتند بانگ زدند: هیس پالیس... هیس پالیس... (یعنی باصفا) و سکنه بومی شهر سویل، هنوز شهر خود را «هیس پالیس» می‌خوانند.

من بعد از ورود به سویل بطور موقت در مهمانخانه‌ای سکونت کردم و آنگاه، برای یافتن ماژلان در آن شهر زیبای جنوبی اسپانیا براه افتادم و بزودی دانستم که او، در شهر نیست بلکه در کشتی بر می‌برد و من برای دیدار او باید به اسکله بندر بروم، در اسکله چند کشتی دیده‌میشد و من بعد از کسب اطلاع دانستم که ماژلان در یکی از آنها موسوم به کشتی «تری‌نیداد» است.

کشتی تری‌نیداد بایک تخته پل با اسکله ارتباط داشت و کنار تخته پل، يك نگهبان ایستاده بود، من باو نزدیک شدم و گفتم که بایستی بحضور ماژلان برسم و چون خود نظامی بودم میدانستم که يك نگهبان نظامی نمی‌تواند پاسگاه خود را ترك کند و باید تقاضای مرا با اطلاع دیگران برساند. نگهبان هم همین کار را کرد و وقتی حرف مرا شنید، بانگ‌زد و کسی را صدا کرد. جوانی از کشتی به تخته پل آمد و من خود را بآن جوان معرفی کردم و گفتم از طرف مدیر مدرسه نظامی واقع در «کوردوبا» می‌آیم و بایستی بحضور عالی‌جناب ماژلان برسم.

آن جوان به نگهبان گفت مرا برای ورود به کشتی آزاد بگذارد و آنگاه اشاره کرد که همراه او بروم و ما براه افتادیم. پس از این که وارد کشتی شدم اسم مرا پرسید و گفت لحظه‌ای توقف کنید تا آمدن شما را با اطلاع دائمی‌ام برسانم، و من دریافتم که آن جوان خواهرزاده ماژلان می‌باشد.

بعد از دقیقه‌ای، جوان مراجعت کرد و مرا از راهروی کشتی گذرانید و دری را گشود و گفت داخل شوید و بعد از ورود من باطابق، در را در عقب من بست و من خود را مقابل ماژلان یافتم.

من قبل از این که ماژلان را ببینم، از طریق شایعات عمومی راجع باو اطلاعاتی کسب کرده بودم. بمن گفته بودند وی چندسفر به آسیا کرده و از جزایر آسیا، ادویه غذایی آورده و در چند جنگ شرکت نموده و مردی است دلیر و با اراده و در کارها سختگیر.

وقتی در آن اطاق چشم من به ماژلان افتاد مردی را دیدم که در حدود پنجاه سال از عمرش میگذشت و پیشانی بالنسبه بلند، و چشم‌های آبی متمایل به خاکستری و ریش کم‌پشت متمایل به روناسی (ما در زبان فارسی میگوئیم متمایل بهحنائی - مترجم) داشت و چون نشسته بود، نتوانستم ارتفاع قامتش را ببینم و بدانم که آیا بامن (که بلندقامت هستم) برابر است، یا کوتاه‌تر می‌باشد.

در این ملاقات که خاطره آن برای همیشه در ذهن من باقی است، برخورد اول آن مرد بامن، در من تأثیری بسیار نیکو کرد و بعد از چند روز دانستم که در مورد سن او اشتباه کرده‌ام و او، بیش از چهل سال ندارد و قیافه‌اش وی را سالمندتر و پنجاه ساله نشان می‌دهد.

ماژلان بازبان اسپانیائی، ولی بالهجه پرتغالی از من پرسید آیا شما از طرف مدیر مدرسه نظامی می‌آئید؟

باین که ماژلان لهجه پرتغالی داشت، طنین صدای او گرم و مطبوع بود و من با اینکه جوان و کم‌تجربه بودم بخود گفتم کسی که دارای این صدا می‌باشد مردی صدیق است.

من سر فرود آوردم و نامه مدیر مدرسه را باو تقدیم کردم و ماژلان مشغول خواندن آن نامه شد.

تا آن موقع ماژلان بمن اجازه نشستن نداده بود و پس از خواندن نامه، نظری به من انداخت و گفت بنشینید. من کنار میز او نشستم و دیدم که روی میز، نقشه‌ای وجود دارد و قلم و دوات و ابزاری که برای ترسیم نقشه از آن استفاده میشود، نشان میدهد که وی قبل از ورود من به اطاق، مشغول نقشه کشیدن بوده است.

ماژلان بعد از نشستن من گفت مدیر مدرسه نظامی در این نامه نوشته

که شما از نجبا هستید و در تمام دوره تحصیل، از رفتار اخلاقی شما راضی بوده، بطوریکه او نوشته شما در درس جغرافیا و کشیدن نقشه از دانشجویان برجسته مدرسه بوده‌اید و با این معرفی که از شما کرده، من شما را می‌پذیرم ولی باید بگویم که مایک مافرت تدریس داریم که ممکن است بالنسبه طولانی شود، آیا شما می‌توانید مدتی از وطن خود دور باشید؟

گفتم عالی جناب پدر و مادر من مدتی است که مرده‌اند و من در این‌جا علاقه و وابستگی مخصوصی ندارم و اگر مدت مافرت طولانی شود، خویشاوندان درجه دوم و سوم من، زیاد از دوری من اندوهگین نخواهند شد.

ماژلان اظهار کرد پس شما موافق هستید که بامن همکاری کنید؟ گفتم بلی عالی جناب و بمن گفته‌اند که کار من منشیگری است. ماژلان جواب داد صحیح است، و من غیر از نوشتن، ترسیم نقشه‌های جغرافیائی را هم بشما واگذار خواهم کرد. من سر فرود آوردم و او پرسید آیا شما می‌توانید بلافاصله شروع بکار کنید؟

گفتم عالی جناب، وسایل سفر من در مهمانخانه است و بعد از این که وسایل سفر را از مهمانخانه خارج کردم شروع بکار خواهم نمود. ماژلان سؤال کرد چه مدت طول می‌کشد تا وسایل سفر خود را از مهمانخانه خارج کنید؟ گفتم من می‌توانم همین امروز وسایل سفر را از مهمانخانه خارج کنم.

ماژلان اظهار کرد وسایل سفر خود را بیاورید و من می‌گویم در این کشتی، اطاقی بشما بدهند و شما از امروز که هفتم ماه ژوئن (سال ۱۵۱۹ میلادی - مترجم) است شروع بکار می‌کنید و اگر برای هزینه انتقال به کشتی احتیاج پیول دارید می‌گویم بشما بپردازند. گفتم من اکنون احتیاج پیول ندارم.

ماژلان اظهار کرد بروید و اثاثه خود را بیاورید و امروز در اطاق

خود جا بگیریید و از فردا صبح، شروع بکار کنید و حقوق و فوق‌العاده و جیره غذای شما در کشتی از امروز محسوب می‌شود و اگر تقاضائی دارید بگوئید.

گفتم تقاضائی ندارم جز این که بدانم از فردا، چه کاری را بمن محول خواهید کرد؟

ماژلان جواب داد سوپرز الیانت از فردا شما برای نقشه‌کشی بمن کمک خواهید کرد. از آن زمان تاروزی که من با ماژلان بودم، او همواره مرا بنام «سوپرز الیانت» که درجه‌نظامی‌ام بود طرف خطاب قرار میداد.^۱ من همان روز با اثاثه خود به کشتی تری‌نیداد و باطاقی که در آن کشتی بمن داده بودند منتقل شدم و یامداد روز بعد، بوسیله همان جوان که روز قبل مرا وارد کشتی کرده بود باطلاع ماژلان رسانیدم که برای کار آماده هستم.

ماژلان اجازه داد که وارد اتاقش شوم و وقتی به آنجا رفتم، اظهار داشت بطوریکه دیروز گفتم از شما می‌خواهم که برای نقشه کشیدن بمن کمک کنید.

گفتم عالی جناب در کجا باید نقشه‌کشی بکنم، چون در اطاقی که بدستور شما بمن داده‌اند می‌زی نیست که بتوان روی آن نقشه کشید.

ماژلان گفت در اطاق‌های دیگر هم می‌زی که بتوان روی آن نقشه کشید وجود ندارد و شما باید پشت همین میز کار بکنید.

خواستم بگویم که ممکن است مزاحم کارهای وی بشوم، ولی «ماژلان» منظور مرا پیش‌بینی کرد و گفت شما مزاحم من نخواهید بود.

تمام وسائل نقشه‌کشی در اطاق «ماژلان» بود و من شروع بکار

۱- سوپرز الیانت یکی از درجه‌های ارتش و نیروی دریایی اسپانیا و تقریباً معادل درجه ستوان سوم بوده است و خوانندگان دانشمند و صاحب‌نظر توجه دارند که ماژلان با طرف خطاب قرار دادن نویسنده (که در عین حال يك اصیل‌زاده است) به عنوان سوپرز الیانت، مؤدبانه او را سرکار ستوان - یا آقای ستوان - می‌خواند

کردم.

نقشه‌ای که فرمانده ناوگان در دسترس من گذاشت هنوز يك نقشه کامل نبود، چون اسم اماکن را روی آن ننوشته بودند و من جلس می‌زدم که خود ماژلان اسم اماکن را در آن نقشه خواهد نوشت و آنگاه من از روی آن خواهم نوشت.

در خدمت مردی خارق العاده

من در مدرسه در درس جغرافیا از دانشجویان ممتاز بودم ولی
آنروز هر قدر محفوظات خود را بیاد می‌آوردم که بدانم آن نقشه از کجا
ست نمیتوانستم اما کن را بشناسم و عاقبت بر من معلوم شد که هرگز آن
نقشه را ندیده‌ام.

بعد از این که شروع بکار کردم، دیگر ماژلان با من حرفی نزد و
او مشغول کار خود بود و چیزهایی می‌نوشت و گاهی در را میکوبیدند
که اجازه ورود بگیرند و ماژلان می‌گفت داخل شوید و افسری وارد می‌شد
و گزارشی میداد و دستوری میگرفت و میرفت.

ساعات روز می‌گذشت و من که ترسیم يك نقشه را تمام کرده بودم
شروع به ترسیم نقشه دوم نمودم و انتظار می‌کشیدم که ماژلان برای خوردن
ناهار، از آن اطاق که اطاق دفترش بود، باطاق استراحت که شب‌ها در آنجا
می‌خوابید برود و من هم بروم غذا بخورم.

ولی ماژلان هیچ در اندیشه برخاستن و رفتن و خوردن ناهار نبود،
و من هم ناچار با وجود خستگی و کرسنگی بکار ادامه میدادم.

هنگام عصر، ماژلان برخاست و قبل از این که از اطاق خارج شود،
گفت بروید غذائی بخورید و مراجعت نمائید.

برخاستم و بعد از ماژلان از اطاق خارج شدم و با این که در آن کشتی
برای من جیره غذائی تعیین کرده بودند، از کشتی خارج شدم و به شهر
رفتم.

دستاویز خروجم از کشتی، و رفتن بشهر، غذا خوردن بود اما بیشتر برای رفع خستگی از کار میخواستم در شهر قدم بزنم. روز، تقریباً بانتهای رسیده بود، چون صدای چلچله‌ها را که در فضای شهر پرواز میکردند، میشنیدم و میدانید که چلچله، نزدیک غروب خورشید به پرواز درمی‌آید.

در يك دكان غذا فروشی، لقمه‌ای چند غذا خوردم و آنگاه باز در شهر قدم زدم و موقعی که چراغ معابر روشن می‌شد، بکشتی مراجعت کردم و دیدم که چراغ اطاق دفتر فرمانده ناوگان روشن است. وارد اطاق شدم و سلام کردم ماژلان گفت بنشینید و کار را تمام کنید.

کار را از سر گرفتم. چندبار کسانی وارد اطاق شدند و با ماژلان صحبت کردند و آنگاه صداهای کشتی، بتدریج خاموش شد و من باین که از مقررات کشتی اطلاع نداشتم، حس میکردم که جاشوان خوابیده‌اند. در حال کار کردن، گاهی پلك‌های دو چشم من سنگین می‌شد ولی تمام سعی خود را بکار میبردیم که خواب بر من غلبه نکند، باینحال گاهی که از زیر چشم ماژلان را از نظر میگذرانیدم میدیدم کوچکترین اثری از خستگی و تمایل بخوابیدن در او نیست.

نمیدانم چقدر از شب گذشته بود که ناگهان مردی که پوست سیاه متمایل به قهوه‌ای داشت، وارد اطاق شد و چیزی را که بعد دانستم يك ظرف غذا است، مقابل ماژلان نهاد.

من در آن روز آن مرد را چندبار هنگام ورود به اطاق دیده بودم، و بعد از این که بیشتر با وضع فرمانده ناوگان آشنا شدم دانستم که آن مرد موسوم به «هنريك» می‌باشد و غلام اوست، و ماژلان وی را در آسپاخریداری کرده است.

ماژلان گفت سوبر زالیانت اگر گرسنه هستید بگویید. آیا میخواهید دستور بدهم غذای شما را باین جا بیاورند؟
گفتم عالی‌جناب، چون امروز نزدیک غروب غذا خوردم گرسنه

نیستم.

بعد از بیان این مطلب، تازه متوجه شدم که نیایستی آن طور جواب بدهم و کافی بود که بگویم گرسنه نیستم.

ماژلان متوجه اشاره حرف من که مربوط به دیر ناهار خوردن بود شد و گفت در روزهای دیگر، شما می توانید ظهر برای غذا خوردن بروید و بعد از ناهار بکار مشغول شوید.

من بکار ادامه دادم ولی خستگی و خواب، مرا ناتوان کرده بود و وقتی از ترسیم چهارمین نقشه فارغ شدم، از شهر صدای خروس که قبل از فجر میخواند بگوشتم رسید اما در ماژلان کوچکترین اثری از خستگی و تمایل بخواب وجود نداشت.

گفتم عالی جناب، ترسیم نقشهها تمام شد حال چه باید بکنم؟
ماژلان گفت اسم محل نقشهها بایستی نوشته شود، و من فردا اسامی محل را روی نقشه‌ای که خود ترسیم کرده‌ام می‌نویسم و شما با استفاده از آن اسامی را روی نقشه‌های دیگر بنویسید. اینک بروید و استراحت کنید و یکساعت بعد از طلوع خورشید بیایید.

بی آنکه کلمه‌ای دیگر بگویم، از اطاق ماژلان خارج شدم و باطاق خود رفتم و خوابیدم.

يك وقت حس کردم که مرا تکان میدهند و چشم گشودم و هنريك غلام ماژلان را کنار خود دیدم و او گفت عالی جناب می‌گویند چرا دیر کردید؟

برخاستم و خود را برای رفتن به اطاق فرمانده ناوگان آماده کردم.

وقتی وارد اطاقش شدم، ماژلان را مشغول کار دیدم و چنان سر حال بود که گوئی يك شبانه‌روز خوابیده است.

آن موقع برای اولین بار احساس نمودم که آن مرد، از خمیره‌ای غیر از خمیره افراد عادی ساخته شده است.

گفتم عالی جناب علت دیر آمدن من این بود که...

ماژلان حرف‌ها را قطع کرد و گفت: عذرخواهی ضروری نیست چون من میدانم که جوانها بیشتر احتیاج بخواب دارند، بنشینید و اسامی محل‌ها را از روی نقشه من بنویسید و اگر خوش خط و خوانا باشد بهتر است.

ماژلان، روی نقشه ترسیمی خود همه اسامی اماکن را نوشته بود، و من که روز و شب قبل نتوانسته بودم بفهمم آن نقشه از کجا است، با حیرت دیدم روی نقشه نوشته شده سواحل جنوب ایران - سواحل مغرب هندوستان - سواحل مشرق هندوستان - بغاز جاوه بزرگ - سواحل شمالی جاوه کوچک - دریای «بند» و جزایر ملوک^۱.

ماژلان فهمید که من از خواندن اسامی آن سرزمینها و کشورها که اغلب برایم ناآشنا و حتی غریب بودند، حیرت کرده‌ام و پرسید چرا متعجب شدید؟

گفتم عالی جناب، تعجب من ناشی از این است که من در دوره تحصیل در جغرافیا بتصدیق همه معلمان یک دانشجوی قابل توجه بودم، و اینک می‌فهمم که من هرگز از وضع سواحل کشورهای جنوب آسیا، بطوری که در این نقشه کشیده شده، اطلاع نداشتم.

ماژلان گفت تنها شما نیستید که از وضع آن سرزمینهای دور دست اطلاع ندارید و دیگران هم از این مطلب اطلاع ندارند، چون این نقشه از اسرار بزرگ دولتی پرتغال است، و نباید باطلاع ملل دیگر برسد، و در خود پرتغال هم این نقشه، در دسترس هر کسی نیست و فقط ناخدایان کشتی‌های پرتغالی که برای آوردن ادویه بجزایر «ملوک» می‌روند دارای این نقشه هستند.

من میدانستم ماژلان قبل از این که از خدمت پرتغال خارج شود و

۱ - بغاز جاوه بزرگ، امروز باسم بغاز «مالاکا» خوانده می‌شود و بین جزیره «سوماترا» و کشور مالزی است و در قدیم جزیره سوماترا را باسم جاوه بزرگ می‌خواندند، و جزیره‌ای که امروز جاوه است، جاوه کوچک نام داشت و کشتی‌ها بعد از خروج از بغاز جاوه بزرگ، در طول سواحل شمالی جاوه بزرگ و جاوه کوچک، بطرف مشرق کشوری که امروز موسوم به اندونزی است می‌رفتند و از دریائی باسم «بند» می‌گذشتند و بجزایر ادویه که به نام جزایر ملوک معروف است، می‌رسیدند.

وارد خدمت اسپانیا گردد چندبار، از راه دریا، با آسیا سفر کرده بود و او، بدنبال آنچه گفت اظهار کرد بطوری که گفتم این نقشه را خود من کشیده‌ام و از نقشه‌های دولتی پرتغال نیست.

من اسامی کشورها را، روی چهار نقشه، با خطوط درشت نوشتم و چون اسامی بایستی بادقت نوشته شود، آن کار تا غروب آن روز مرامثفول کرد ولی موقع غذا خوردن، چون ماژلان بمن اجازه داده بود از اطاق خارج شدم و پس از خوردن ناهار، مراجعت کردم.

غروب آن روز، چون دیگر کاری نداشتم ماژلان مرا مرخص کرد و گفت از فردا صبح شما بایستی شروع به کشیدن نقشه خط سیر ناوگان ما بکنید، و نمونه را من بشما میدهم تا از روی آن، چهار نقشه ترسیم کنید تا بهر يك از کشتی‌ها، يك نقشه بدهیم.

روز بعد هم مثل روز گذشته کسانی که با ماژلان کار داشتند، وارد اطاق دفتر می‌شدند و دستور می‌گرفتند و میرفتند.

نقشه‌های متحد الشکل و جدید که من می‌بایستی بکشم، نقشه اقیانوس اطلس بود تا ارض دارین (یعنی امریکای مرکزی - مترجم) که ما بعد از غزیمت از سویل بایستی از آن راه برویم.

من هنوز نمیدانستم که ما برای این که خود را به آسیا برسانیم چرا راه معمولی را انتخاب نمی‌کنیم و از راه «دماغه امیدنیک» واقع در جنوب افریقا، بطرف جزایر ادویه نمی‌رویم.

بعد از این که اولین نقشه را کشیدم احساس نمودم که ماژلان قدری فراغت حاصل کرده و گفتم عالی جناب اجازه دارم که سئوالی بکنم؟

ماژلان جواب داد پرسید.

پرسیدم عالی جناب، ناوگان اسپانیا که تحت فرماندهی شما است چرا از راه سواحل افریقا و دماغه امیدنیک بطرف جزایر ادویه نمی‌رود، و برای چه يك راه طولانی را انتخاب می‌نماید و می‌خواهد از طرف مغرب خود را به جزایر ملوک برساند؟

ماژلان گفت آیا تاکنون مطلبی دربارهٔ پیمان «تورده زیلاس» شنیده‌اید؟

گفتم تورده زیلاس شهری است در شمال کشور اسپانیا ولی من تاکنون چیزی راجع به پیمان تورده زیلاس شنیده‌ام.

ماژلان گفت بعد از این که پیش‌بینی شد بر سر اراضی جدید که کشف می‌شود بین دو امپراطوری بزرگ زمان، یعنی پرتغال و اسپانیا جنگ درخواهد گرفت چون هر دو کشور دعوی مالکیت آن اراضی را خواهند کرد، پاپ «آلکساندر ششم» که میدانید اکنون زندگی را بدرود گفته، در سال ۱۴۹۴ میلادی (یعنی دو سال پس از کشف قارهٔ ناشناخته‌ای که آنرا دنیای جدید نام نهادند و کریستف کلمب کاشف آن بود - مترجم) بین پادشاهان پرتغال و اسپانیا واسطه شد که راه‌حلی برای جلوگیری از جنگ بدست بیاید و پس از مدتی مذاکره، خود پاپ، آن راه‌حل را پیشنهاد کرد و سلاطین پرتغال و اسپانیا نمایندگان خود را به شهر تورده زیلاس فرستادند و راه‌حل پیشنهادی پاپ را، با قبول پیمانی که موسوم به پیمان تورده زیلاس شده پذیرفتند و اساس آن پیمان این است که هر سرزمین جدید که در نیمکره شرق زمین مکشوف می‌شود، (بشرط اینکه سکنهٔ آن غیر میخی باشند) متعلق به پادشاه پرتغال است، و هر سرزمین که در نیمکره غربی مکشوف می‌گردد (همچنان مشروط بر این که سکنهٔ آن غیر میخی باشند) به پادشاه اسپانیا تعلق دارد، و کشتی‌های پادشاه اسپانیا مجاز نیستند از راه سواحل آفریقا و دماغه امیدنیک بطرف مستملکات پادشاه پرتغال بروند و کشتی‌های پادشاه پرتغال هم نمیتوانند از راه اقیانوس اطلس در امتداد مغرب، بطرف نیمکره غربی زمین و مستملکات پادشاه اسپانیا بروند. بر اساس این پیمان دول پرتغال و اسپانیا مجاز هستند کشتی‌های دول دیگر را که وارد منطقه مخصوص آنها میشوند، غرق نمایند و حکومت پرتغال بادقت از افزایش نقشه‌های جغرافیائی و دریائی قاره آسیا خودداری می‌نماید تا کسی از بیگانگان از راه‌های دریائی آنها در جنوب آسیا اطلاع حاصل نکند و نقشه‌ای که دیروز و پریروز شما ترسیم کردید، نقشه‌ایست که خود من

کشیده‌ام و بسبب وجود عهدنامه تورده زیلاس ما نمیتوانیم از راه سواحل
افریقا و دماغه امیدنیک بطرف آسیا برویم.
بعد ماژلان گفت ما پس از این هم که به آسیا رسیدیم نمیتوانیم از
قسمت‌های جنوبی ممالك آسیا که شما نقشه آن را کشیدید عبور کنیم برای
این که طبق آن پیمان، همه آن مناطق متعلق به پرتغال است، ولی من برای
احتیاط نقشه سواحل کشورهای جنوب آسیا را به ناخدایان خودمان میدهم
که شاید روزی مورد احتیاج آنها باشد، زیرا در دریایمائی گاهی وقایعی
پیش می‌آید که قابل پیش‌بینی نیست.

رابطه افسران اسپانیایی با ماژلان

من قبل از این که وارد خدمت ناوگان ماژلان بشوم میدانستم که وی از نجبای پرتغال است اما نمیدانستم که هیدالگو می باشد، یعنی جزو طبقه ایست که از برجسته ترین نجبای پرتغال هستند، و پس از این که وارد خدمت ماژلان شدم باین نکته پی بردم که در پرتغال شغل اکثر کسانی که از آن طبقه هستند دریایی است.

من فکر میکنم که مرتبه بلند نجابت و اصیل زادگی ماژلان سبب شد که پادشاه اسپانیا باو درجه دریاسالاری داد و فرمان آن درجه، در روز بیست و پنجم ماه ژوئن، درحالی که من در اطاق دفتر ماژلان بودم، بدستش رسید.

پادشاه اسپانیا با صدور آن فرمان، و دادن درجه دریاسالاری به ماژلان رجحان او را بر تمام ناخدایان و افسران اسپانیایی که در پنچ کشتی خدمت می نمودند، محرز کرد.

در همان روز که فرمان دریاسالاری ماژلان بدست او رسید، حکم منشیگری مرا هم صادر کرد و بدستم داد.

من تصور میکنم تا آن روز، ماژلان مرا میآزمود و میخواست بداند آیا من لیاقت آنرا دارم که منشی او بشوم یا نه؟ و من بعد از این که حکم منشیگری خود را با امضای مردی چون ماژلان دریافت کردم، بسیار خوشحال شدم و خواهرزاده او موسوم به «سالانکو» بمن تبریک گفت. خواهرزاده ماژلان پسری جوان بود که قدری بیش از هفده سال

از عمرش میگذشت و پس از چند روز که از ورود من بخدمت ناوگان گذشت، بین من و سالانکو رابطه دوستی برقرار گردید و از صحبت‌هایی که آن پسر جوان برای من میکرد، دانستم که غیر از دایی خود ماژلان کسی را ندارد و نه او که میداند دایی‌اش بیک سفر دور میرود می‌تواند وی را ترك کند و نه ماژلان دل دارد که خواهرزاده خود را تنها بگذارد و بروه لذا وی را با خود می‌برد.

از سالانکو پرسیدم آیا در سفرهای گذشته ماژلان بادایی‌اش میرفته است؟

معلوم شد که وی همواره نزد مادرش میماند ولی بعد از این که مادرش (خواهر ماژلان) زندگی را بدرود گفت، دیگر کسی را ندارد که با وی زندگی کند لذا بادایی‌اش به سفرهای دریائی میرود. من از صحبت‌هایی که با سالانکو کردم راجع به ماژلان اطلاعاتی کسب نمودم.

من از اول فکر کرده بودم که ماژلان چهل ساله است ولی پنج‌ه ساله جلوه میکند، و خواهرزاده‌اش نظر مرا تائید کرد و گفت که دایی‌اش بموجب زایچه کلیسا در سال ۱۴۸۰ متولد گردیده و لذا نزدیک چهل سال از عمرش میگذرد.^۱

و دیگر این که سالانکو بمن گفت که دایی او در تمام دوره کودکی، در کاخ خواهر پادشاه پرتغال بسر می‌برد و چند معلم از طرف خواهر پادشاه، برای آموزش وی استخدام گردیده بود.

روزی که من وارد سویل شدم، تصور میکردم که کشتی‌های ناوگان ماژلان کشتی‌های بزرگانی است و کارکنان کشتی‌ها، جاشو هستند اما بزودی معلوم شد که آن کشتی‌ها از نوع سفاین جنگی می‌باشد و کارکنان کشتی‌ها ملوان هستند و بعد از این که فرمان دریاسالاری ماژلان رسید و

۱- مسیحیان چون طفل نوزاد را برای تعمید (اسم‌گذاری) به کلیسا می‌بردند اسم کودک در دفتری نوشته می‌شد و تاریخ تولدش سجل میگردد و آن نوشته را زایچه میخواندند.

او فرمانده مطلق ناوگان گردید، بمن که تا آن موقع لباس نظامی مدرسه را دربر داشتم گفت که لباس نظامی نیروی دریائی را با همان درجئسوبرز-الیانت بپوشم و من، اطاعت کردم.

بعد از این که روزهای اول گذشت و من بامحیط ناوگان آشنا شدم فهمیدم که رابطه ناخدایان و افسران کشتی‌ها که همه اسپانیائی بودند، با ماژلان چندان خوب نیست و باین که هیچ ناخدا و افسر، عملی برخلاف انضباط نمیکرد، اسپانیائیها ترجیح میدادند که تماس خود را با ماژلان محدود بوظائف رسمی کنند و بعد از این که فرمان دریاسالاری ماژلان صادر گردید، احتیاط ناخدایان و افسران اسپانیائی برای این که تماس آنها با فرمانده ناوگان کمتر باشد، زیاده‌تر شد و من فکر میکنم که اگر انضباط آنها را مجبور نمیکرد کذا ماژلان اطاعت نمایند، حتی يك ساعت، فرماندهی وی را که يك پرتغالی بود نمی‌پذیرفتند، در صورتی که میدانستند او از اتباع پادشاه اسپانیا شده و اکنون از لحاظ اهلیت، بایستی وی را اسپانیائی بدانند.

یکی از وظایف منشیگری من این بود که هر بامداد، دفتر بزرگ احتیاجات ناوگان را بنظر ماژلان برسانم و بدستور او، از آن دفتر، صورتی را استخراج کنم و به‌مباشرة خرید بدهم.

در چهار کشتی دیگر هم صورت احتیاجات به‌مباشرة خرید داده می‌شد، و در شب، صورت‌های خرید به کشتی دریاسالاری میرسید و من به‌عنوان منشی مخصوص فرمانده ناوگان، آن صورت‌ها را ضبط می‌نمودم. قبل از این که وارد خدمت ناوگان بشوم نمیدانستم احتیاجات چند کشتی که می‌خواهند بيك سفر طولانی بروند چقدر است.

من فکر میکردم همین که خواربار و لباس کارکنان کشتی را فراهم کنند کافی است و دیگر نقصانی ندارند، اما پس از این که شروع بکار کردم بر من معلوم شد که يك ناوگان برای این که بسیج شود، نیازمند سی هزار قلم اجناس گوناگون می‌باشد از خواربار و لباس و کفش گرفته تا پوست تخم‌مرغ ساییده شده برای پر کردن ساعت‌های ریگی (ساعت‌های

ریگی را برخلاف تصور ما باریک پر نمیکردند بلکه با پوست تخم مرغ صلایه شده پر می نمودند که سهولت فرو بریزد - مترجم).

در حالی که تمام آن وسائل را بایستی برای ناوگان فراهم کرد و هر کشتی، احتیاج بنخود کفائی داشت تا اگر در طول مسافرت مدت چند روز به علتی از ناوگان جدا شد، از لحاظ خواربار و آب آشامیدنی و چیزهای دیگر نیازمند سایر کشتی ها نباشد.

يك قسمت از مواد غذائی، بایستی در ظروف مخصوص قرار بگیرد و سرپوش ظروف را لحیم کنند.

من چون بمسفرهای طولانی دریائی نرفته بودم، از این موضوع اطلاع نداشتم و این را از افسران کشتی قری نیداد که کشتی دریا سالاری بود، آموختم.

در آنجا، حتی گندم ولویا وعدس را در ظروف سربسته می گذاشتند و ملوانان سر ظروف را لحیم میکردند زیرا بعد از مدتی، رطوبت هوای دریا، گندم ولویا وعدس را سبز میکرد.

ما نمیتوانستیم برای تأمین گوشت مورد احتیاج ناوگان جانوران زنده را با خود ببریم چون در کشتی ها، جائی برای نگهداری جانوران و انبار کردن علوفه آنها وجود نداشت و ناگزیر بودیم که گوشت ناوگان را با گوشت های نمک سود تأمین نماییم.

حتی گوشت نمک سود هم بایستی در ظروف سربسته و لحیم شده ذخیره شود چون بعد از مدتی، رطوبت هوای دریا آن گوشت را فاسد میکرد.

یکی از مشکلات بسیج کشتی ها برای يك مسافرت طولانی که طبعاً اقامت چندین ماهه در آنها را ایجاب میکرد، موضوع تأمین سوخت برای نانوائی و آشپزخانه بود. در انبارهای کشتی، محلی برای جا دادن هیزم وجود نداشت و ما مجبور بودیم که هیزم مورد احتیاج ناوگان را در صحنه کشتی ها بگذاریم.

من با اینکه قبل از آن به يك مسافرت طولانی دریائی نرفته بودم،

می فهمیدم وقتی هیزم را در صحنه کشتی قرار بدهند دائم در معرض ترشح امواج است و خیس می شود (ترشح امواج غیر از خود امواج است و در اقیانوس ها، حتی در روزها و شبهائی که هوا آرام می باشد از امواج دریا، ذرات ریز آب روی صحنه کشتی یا زورق پاشیده می شود - مترجم) و به طریق اولی، باران و امواج دریا نیز وقتی بر صحنه کشتی بریزد آنرا خیس خواهد کرد و هیزم ناانوائی و آشپزخانه همواره مرطوب است.

ولی مافقط هیزم مورد احتیاج ناوگان را تا منطقه دارین (امریکای مرکزی - مترجم) می بردیم، وبعد از رسیدن بآنجا، سوخت کشتی ها را تجدید میکردیم چون در منطقه دارین جنگل های وسیع وجود دارد.

قبل از این که ماژلان بموجب فرمان پادشاه اسپانیا، دریاسالار بشود ناخدایان اسپانیائی و افسران آنها، بانقشه مسافرت ماژلان موافق نبودند اما بطور علنی ابراز عدم موافقت نمیکردند، لیکن پس از این که ماژلان بموجب يك فرمان مخصوص دریاسالار شد، مخالفت آنها علنی گردید. آنها می گفتند رفتن بسوی مغرب، بامید رسیدن به آسیا و جزایر ادویه، يك نقشه موهوم است و ۲۹ سال پیش کریستف کلمب هم می خواست این نقشه را وارد مرحله عمل نماید، ولی به موهوم بودن آن پی برد و دانست که بین اقیانوس اطلس و قاره آسیا، از امتداد مغرب راه نیست و هر کس که بخواهد از اروپا، از راه دریا، بآسیا و جزایر ادویه برود بایستی راه سواحل آفریقا و دماغه امیدنیک را پیش بگیرد.

ماژلان که نگرانی افسران زیردست خود را احساس میکرد و میدانست که ماژلان که نگرانی افسران زیردست خود را احساس میکرد و می دانست که آنها تصور می کنند نقشه او با شکست مواجه خواهد شد، با خونسردی در جواب آنها می گفت من یقین دارم که در جنوب قاره جدید که کریستف کلمب کشف کرد، و تا روزی هم که زنده بود ندانست که قاره ای جدید را کشف کرده، راهی هست که کشتی می تواند از آن عبور کند و بآسیا برسد.

ناخدایان اسپانیائی می پرسیدند که این علم الیقین، از کجا بر شما ثابت شده و بچه دلیل میگوئید که آن راه وجود دارد؟
ماژلان پاسخ میداد که علم دریایمائی من، بمن میگوید که بین اقیانوس اطلس و آسیا، از جنوب قاره جدید، يك راه دریائی هست که می توان از آنجا به آسیا رفت. این را باید بگویم که هرگز ناخدایان اسپانیائی که از پنج کشتی ناوگان ماژلان ناخدائی چهار کشتی را داشتند با ماژلان رو در رو، راجع بر راه دریائی مباحثه نمیکردند و بحث آنها با ماژلان، غیر مستقیم و بوسیله واسطه ها بود.

ماژلان، بخصوص بعد از این که با فرمان پادشاه اسپانیا دریاسالار شد، شخصیتش برجسته تر و مرتب داش والا تر از آن بود که ناخدایان اسپانیائی بخود اجازه بدهند روبرو با وی مباحثه کنند. دیگر این که ناخدایان اسپانیائی که همه از نجبا و اصیل زادگان بشمار میآمدند، برای خودشان نیز قائل بوزن بودند و نمیخواستند، روبرو، با يك «خارجی» مباحثه کنند تا مبدا مجاب شوند، چه آنها همیشه ماژلان پرتغالی را در میان خود يك «خارجی» میدانستند.

وقتی از ماژلان پرسیده می شد چگونه علم او، میگوید که بین اقیانوس اطلس (واقع در بین اروپا و قاره جدید) و آسیا يك راه دریائی وجود دارد؟ وی می گفت برای این که قاره های جهان روی دریاها از هم مجزی هستند و از راه دریا، از هر قاره میتوان بقاره دیگر رفت و قاره جدید هم که کریستف کلمب کشف کرد از این قاعده مستثنی نیست، و من تردید ندارم که اقیانوس اطلس با يك راه دریائی به اقیانوسی که در مشرق جزایر ملوک (جزایر ادویه) هست، ارتباط دارد و ما از آن راه خود را به آسیا و جزایر ملوک خواهیم رسانید.

بر ماژلان ایراد می گرفتند که اگر این طور می باشد، چرا کریستف کلمب که میخواست از امتداد مغرب خود را به جزایر ادویه واقع در آسیا برساند از آن راه دریائی نرفت و خود را با آسیا نرسانید؟
ماژلان پاسخ میداد من نمیخواهم از ارزش اکتشاف بزرگ کریستف

کلمب بکا هم و نام او را كوچك كنم، اما همه میدادند كه وی فرزند يك كارگر نساج بود و پدرش وسیله نداشت كه او را بيك مدرسه عالی بفرستد تا تحصیلات علمی جغرافیائی بكند، و او نمیدانست كه قاره‌ها در اقیانوسها از هم مجزى هستند و اقیانوسها به‌طور حتم، از راه‌های دریائی بهم ارتباط دارند. از این گذشته، وقتی کریستف کلمب بعد از مدتی دریاییمائی در امتداد مغرب به‌خشکی رسید، یقین حاصل كرد كه بآسیا رسیده‌است و دیگر ضروری نمیدانست كه راه دریائی بین اقیانوس اطلس و اقیانوسی را كه در مشرق جزایر ادویه در آسیا قرار دارد، كشف نماید و آن كاشف بزرگ، باخاطری آسوده كه از راه مغرب، هندوستان را كشف كرده زندگی را بدرود گفت.

ناخدائی كشتی تری‌نیداد را كه كشتی دریاسالاری بود خودماژلان فرمأنده ناوگان بر عهده داشت.

چهار كشتی دیگر باسامی «سن‌اتونیو» و «كونسپسیون» و «ویكتوريا» و «سانتیاگو» ناخدایان اسپانیائی داشتند و هر چهارتن، از اصیل‌زادگان اسپانیا بودند، اما هیچ يك از آنها در مدرسه عالی دریاییمائی تحصیل نكرده بودند برای این كه اسپانیا مدرسه عالی دریاییمائی نداشت، لذا وقتی ماژلان می‌گفت كه وی باتكای علم خود میداند كه يك راه دریائی بین اقیانوس اطلس و اقیانوسی كه در مشرق آسیا هست وجود دارد، ناخدایان اسپانیائی نمی‌توانستند بامتمك متشابه، یعنی دستاویز علمی، ماژلان را مجاب كنند.

ولی آنچه ماژلان می‌گفت برای من كه از علم جغرافیا و دریاشناسی بی‌اطلاع بودم، چون حجت بشمار می‌آمد.

ماژلان به خواهرزاده‌اش سالانكو و من كه منشی او شده بودم گفت كه هر دوی شما در عمر خود دریا پیمائی نكرده‌اید و پس از این كه مسافرت ما شروع شد، بر اثر امواج دریا كه كشتی را بتكان در می‌آورد، بیمار خواهید شد، بنابراین لازم است كه هر روز مدتی روی تاب بنشینید تا این كه بحر كات كشتی عادت كنید.

آن تاب، اختراع پرتغالی‌ها بود که نیروی دریائی اسپانیا هم آن را اقتباس کرده بود و تابی بود که يك بار از راست به‌چپ و برعکس، و بار دیگر از عقب به‌جلو و بالعکس، تکان می‌خورد و يك نفر بر تابی‌نشست و دیگری بایستی تاب را تکان بدهد.

وقتی من روی تاب می‌نشستم سالانکو تاب را تکان میداد و وقتی او بر تاب می‌نشست، من تکانش میدادم.

حرکات تاب، شبیه به حرکات کشتی بر اثر امواج دریا بود و من و سالانکو هر دو، پس از این که در روزهای اول بر تاب نشستیم دوچار آشفته‌گی معده و تهوع شدیم ولی بعد از مدتی دیگر آن حالت تجدید نشد و ماژلان بما گفت اينك شما، در قبال تکان‌های کشتی از امواج دریا، بی‌تفاوت شده‌اید و ناخوش نخواهید شد ولو برای بقیه عمر، در کشتی‌هایی بسر ببرید که دائم از امواج دریا تکان بخورد.

ناوگان ما راه دریا را پیش گرفت

در اول ماه اوت ۱۵۱۹ بسیج کشتی‌های ناوگان تا آنجا که میسر بود، باتمام رسید و ماژلان گفت چون در منطقه دارین (امریکای مرکزی - مترجم) گوشت و گندم سفید (یعنی ذرت - مترجم) فراوان است، از آنجا گوشت نمک‌سود و گندم سفید بر خواهیم داشت.

روز اول ماه اوت، بفرمان ماژلان کشتی‌های ناوگان از اسکله شهر سویل جدا شد تا این که رودخانه گوادالکویر را طی کند و به دریا برسند، و چون باد کافی نمیوزید آهسته از رودخانه عبور کردیم و دوشب در راه یعنی در رودخانه، توقف نمودیم.

وقتی بدخانه دریا رسیدیم، ماژلان فرمان داد که کشتی‌ها توقف کنند و لنگر بیندازند تا صورت حوائج ناوگان از نظر گذرانیده شود، و من چون منشی ماژلان بودم بایستی تمام آنچه را که وارد دفتر شده بود، با موجودی انبارها تطبیق نمایم.

با این که ماژلان میدانست که من وظائف خود را بانهایت دقت و توجه انجام میدهم و در کارهایی که به من مراجعه می‌شود، دقیق هستم، باز خود نظارت می‌نمود که موجودی انبارها مطابق بادفتر باشد.

ماژلان همان طور که نظارت میکرد که انواع خواربار و اسلحه از باروت و گلوله توپ گرفته تا کاسک و خفتان و شمشیر و تبر و نیزه و غیره در انبارها باشد، دقت می‌نمود که کالاهای جزئی (که من به علت عدم تجربه و بی‌اطلاعی از نحوه استفاده از آنها وجودشان را بی‌فایده میدانستم) مثل

روبان‌های رنگارنگ و زنگوله‌ها و آئینه‌های كوچك و پارچه‌های ارزان قیمت ارغوانی و گوشواره و دست‌بند و خلخال‌های ارزان قیمت پر زرق و برق، در انبارها باشد و من که نمیتوانستم بر مردی چون ماژلان ایراد بگیرم، حیرت میکردم که آن مرد بزرگ آن کالاهای کم ارزش را که دختران خردسال هنگام عروستک‌بازی از آن استفاده می‌نمایند می‌خواهد چه کند؟

تاروز دهم ماه اوت، پنج کشتی ناوگان در مصب رود گوادالکویر، توقف کرد و در آن روز باد شرقی که بسوی مغرب میوزد و يك باد موسمی است، وزیدن گرفت و ماژلان فرمان داد کشتی‌ها لنگر بردارند و بادبان برافرازند.

روزی که ما از مصب رود گوادالکویر حرکت کردیم هیچ کس جز يك چوپان با گوسفندانش در ساحل نبود که شاهد حرکت ما باشد، و ما در پنج کشتی، ۲۶۵ نفر افسر و ملوان بودیم و آنهایی که از تاریخ دریا پیمائی اطلاع داشتند فکر میکردند که طول مدت مسافرت ما سی و پنج تا چهل روز و حداکثر پنجاه روز خواهد شد، زیرا مدت مسافرت کریستف کلمب برای رسیدن به قاره جدید (امریکا) فقط سی و پنج روز بود.

ما با پنج کشتی براه افتادیم، و چهار کشتی ما هريك دویست تن ظرفیت داشت و کشتی سانتیاگو دارای ظرفیت یکصد و پنجاه تن بود.

۱- خوانندگان ارجمند باید توجه داشته باشند که مقیاس ظرفیت کشتی‌های «ماژلان» و همچنین، مقیاس ظرفیت کشتی‌های زمان ما، تن هزار کیلو گرمی نیست بلکه این تن که ظرفیت کشتی را با آن می‌سنجند، خلاصه کلمه «تونه‌لاو» اسپانیائی است، یعنی بشکه، اما بشکه‌ای که حجم آن دو متر مکعب و ۸۳۰ دسی‌متر مکعب باشد (۲/۸۳۰) و میدانیم که ۸۳۰ دسی‌متر مکعب مساوی با ۸۳۰ هزار سانتی‌متر مکعب می‌باشد امروز مردم وقتی از وسائل سمی، بصری می‌شنوند یا در روزنامه یا مجله می‌خوانند که يك کشتی هزار تن ظرفیت دارد، تصور می‌کنند که فقط می‌تواند هزار تن بار را حمل نماید در صورتی که قادر به حمل سه یا چهار یا پنج هزار تن بار است (تا بار چه باشد) و خلاصه «تن» وقتی واحد مقیاس سنجش ظرفیت کشتی باشد (۲/۸۳۰) متر مکعب، پایکصد فوت مکعب بمقیاس ملل انگلیسی زبان است و این مقیاس را برای کشتی‌سازی پرتغالی‌ها و اسپانیائیها (که در قرن پانزده و شانزده میلادی بزرگترین قدرت‌های دریائی

هریک از پنج کشتی ما را باچوب درخت بلوط که در مناطق شمال اسپانیا رشد میکند ساخته بودند وچوب درخت بلوط اسپانیا، درآب دریا فاسد نمیشود و هریک از کشتی‌ها سه دکل عمودی داشت که دکل‌های افقی را که حامل بادبان، هستند بآنها می‌آویختند.

دکل‌های عمودی کشتی‌ها، از ساقه درخت کاج باریک که چون درخت تبریزی بآسمان میرود بدون این که قطور شود، انتخاب شده بود و برای ساختن دکل عمودی کشتی، هیچ چوب بهتر از ساقه کاج باریک نیست و از خواص این چوب آنست که هر قدر فشار باد زیاد باشد، خم میشود اما نمی‌شکند و بعد از این که فشار باد از بین رفت بحال اول برمیگردد.

قسمت مقدم کشتی‌های ما نسبت بمسطح دریا بیشتر ارتفاع داشت و کشتی‌سازهای اسپانیا جلوی کشتی‌ها را از این جهت مرتفع‌تر از سایر قسمت‌های تنه کشتی می‌ساختند که امواج اقیانوس که از جلو به کشتی می‌خورد، روی صحنه کشتی نریزد.

هریک از کشتی‌های ما، دارای سه توپ بود که هنگام راه پیمائی، توپها را در جلوی کشتی قرار میدادیم و می‌بستیم تا این که بر اثر حرکات کشتی ناشی از امواج دریا تکان نخورد، و دهانه لوله توپها را با پارچه مشمع مسدود می‌نمودیم که آب وارد لوله نشود و در صورت ضرورت، می‌توانستیم توپهای کشتی را از قسمت جلو بطرف راست یا چپ یا عقب ببریم ولی کشتی سانتیاگو در میان پنج کشتی ناوگان، بسبب این که ظرفیتی کوچک داشت فاقد توپ بود.

در اولین روز دریایپیمائی، هنگام عصر که چهار ساعت از ظهر می‌گذشت، کشیک من برای ساعت شنی کشتی شروع شد.

چون من هنوز در دریایپیمائی بدون سر رشته بودم کارهائی را (در رشته دریایپیمائی) بمن واگذار میکردند که نیازمند تخصص نبود و من،

جهان بشمار می‌آمدند) بنا نهادند ولی امروز هم بقوت خود باقی است و وقتی می‌شنویم که یک کشتی نفت کش چهارصد هزار تن ظرفیت دارد، باید بدانیم که حجم آن یک میلیون و یکصد و سی و دو هزار مترمکعب است - مترحم.

بایستی مواظب ملوانی که وظیفه داشت ساعت ریگی را پس از پر شدن منبع وارونه نماید باشم تا در کارش تأخیر نکند و بعد از هربار وارونه کردن ساعت، گزارش آن را در دفتر ثبت نمایم.

ثبت کردن ساعت در دفتر، اهمیت داشت چون اولاً در هر موقع می‌فهمیدیم که چقدر از روز یاشب گذشته است و ثانیاً، طول جغرافیائی را از روی ساعت، بامقایسه نسبت بمساعت نصف‌النهار جزایر «خالدات» تعیین میکردیم.^۱

باین ترتیب که حساب میکردیم هنگامی که ما در چهار ساعت بعد از ظهر هستیم در خالدات چه ساعتی است و تفاوت ساعت بین خالدات و ما، نشان میداد که فاصله ما بانصف‌النهار خالدات چقدر است و لذا در کجای دریا هستیم و ما، در تمام ساعات شبانه روز بایستی میدانستیم که در خالدات چه ساعتی است.^۲

این است که ما بایستی روز و شب، حساب ساعت را بادقت نگاه داریم و همین که یکی از دو خانه ساعت ریگی پر می‌شود آن را واژگون کنم که خانه دیگر پر شود و هربار که يك خانه پر می‌شد یکساعت گذشته بود.

آن روز که کشيك من بود در ساعت چهار بعد از ظهر ماژلان که

۱- امروز اسم جزایر خالدات، کاناری (قناری) است و در قدیم نصف‌النهار جزایر خالدات از آخرین یعنی غربی‌ترین جزیره آن مجمع‌الجزایر میگشت چون در دوره‌های باستانی جزایر خالدات را انتهای غربی دنیای زمینی میدانستند - مترجم.

۲- این نوع اندازه‌گیری از لحاظ اصول، درست است و امروز نیز هر هواپیما و هر کشتی در هر جا که باشد طول جغرافیائی خود را از لحاظ این که بانصف‌النهار مبدأ (که نصف‌النهار گرینویچ در لندن است) چقدر فاصله دارد بهمین ترتیب، یعنی باتفاوت ساعت گرینویچ بمساعت خود اندازه می‌گیرد و در نتیجه می‌فهمد که در کجای قضا یا دریا می‌باشد. اما در دوره‌ای که «ماژلان» برای افتاد، اندازه گرفتن ساعت نصف‌النهار مبدأ مثل امروز دقیق نبود و بطور تخمین، ساعت نصف‌النهار «خالدات» را تعیین میکردند و مثل امروز نمیتوانستند از نصف‌النهار مبدأ بپرسند ساعت شما چند است، گوا این که در این زمان باهمراه داشتن ساعت کرونومتر که همواره ساعت نصف‌النهار مبدأ و هم ساعت محلی را نشان میداد احتیاجی به پرسش نیست.

چیزی در دست داشت از اطاقش خارج شد و بعد از این که مرا در کنار ساعت دید گفت آیا میدانید که اولین قدم که نوع بشر در راه تمدن برداشت وقت شناسی است و در دنیا هنوز قبائل بیشماري هستند که خود من بعضی از آنها را دیده‌ام که مردان و زنان شان نمیدانند چند سال از عمر شان گذشته و آن مردم حتی گذشتن سال را هم تمیز نمیدهند مگر بر اثر اختلاف گرما و سرمای هوا، و بعضی از آنها مثل کودکان خردسال هستند که روزهای گذشته را بیاد نمی‌آورند تاچه رسد باین که حساب آنها را نگاه دارند و کسی که این ساعت را اختراع کرده و بما وسیله‌ای داده که حساب ساعات روز و شب را نگاه داریم، بگردن ما حق بزرگی دارد؟

بعد از این گفته، ماژلان رو بخورشید و پشت بمن با آنچه در دست داشت بنظاره آسمان مشغول شد.

او نزدیک يك ربع ساعت مشغول نظاره آسمان بود و بعد به اطاق خود رفت.

من علیرغم اشتیاقی که داشتم در آن وقت از او پرسیدم چه در دست دارد، و در آسمان چه چیزی را از نظر میگذرانید، زیرا دور از ادب و رعایت انضباط بود ولی بعد از این که ماژلان باطاق خود رفت از یکی از افسران کشتی سؤال کردم این چه بود که دریا سالار در دست داشت، و در آسمان، چه را از نظر میگذرانید؟ او گفت در دستش استرلاب بود و خورشید را از نظر میگذرانید و میخواست عرض جغرافیائی ما را بدست بیاورد.

دیگر ضرورت نداشت که آن افسر بیشتر برای من توضیح بدهد و من میدانستم که بدست آوردن عرض جغرافیائی یعنی اینکه بدانند که ما باخط استوا چقدر فاصله داریم و وقتی عرض و طول جغرافیائی ما بدست آمد می‌فهمیم در کجای دریا هستیم.

باد همچنان می‌وزید و بادبان کشتی‌ها را بطرف مغرب متورم میکرد. چند روز از دریاییمائی ما گذشت تا من اطلاع حاصل کردم که باد موسمی هرگز بطور مستقیم از مشرق بسوی مغرب، یا برعکس نمی‌وزد

بلکه همواره از شمال شرقی بسوی جنوب غربی، یا از شمال غربی بسوی جنوب شرقی، وزیدن میگیرد ولی بادبان کشتی‌ها را متورم میکند^۱.

پس از این که براه افتادیم من پیش‌بینی می‌کردم که بزودی کشتی‌ها تورهای ماهیگیری خود را بدریا میاندازند و ماهی میگیرند تا این که بتوانند خواربار موجود در انبارها را برای روزها و هفته‌های بعد ذخیره کنند، لیکن بزودی برناردانی خود تأسف خوردم زیرا نمیدانستم که در وسط دریا - که من تصور میکردم پر از ماهی است - ماهی وجود ندارد، و ماهی همواره در مناطق نزدیک بساحل صید می‌شود، و همقطاران من که سابقه دریاییمائی داشتند بمن می‌گفتند این را بدان که در دریا، در هر مکانی که پرندگان دریائی نباشند ماهی هم نیست چون غذای پرندگان دریائی، ماهی می‌باشد و پرندگان دریائی نزدیک سواحل پرواز می‌کنند چون در آن مناطق، ماهی فراوان است و در وسط دریا، فقط یک نوع ماهی وجود دارد و آنهم ماهیهای مهاجر هستند، که از یک منطقه بسوی منطقه دیگر برای تخم‌گذاری مهاجرت می‌نمایند، ولی هیچ دریاییمائی نمیتواند پیش‌بینی کند که در کجای دریا، و یا چه موقع بایک دسته ماهی مهاجر برخورد خواهد کرد و آیا گوشت آن ماهی با قابل خوردن هست یا نه؟

یکی از چیزهائی که از اولین روز دریاییمائی مورد علاقه من قرار گرفت قطب‌نما بود که آن را روی یک صفحه گلاباد، و آن صفحه را روی یک پایه قرار داده بودند و از همقطاران خود شنیدم که در گذشته قطب‌نما روی پایه قرار نمیگرفت و آن را بدست می‌گرفتند تا این که در ۴۶ سال قبل از تاریخی که ما برای پیدا کردن ادویه بسوی جزایر ملوک حرکت کردیم، یک ناخدای پرتغالی با اسم «فراندو» قطب‌نما را روی صفحه‌ای قرار داد که چون دایره بود و ۳۶۰ درجه داشت و در گوشه‌های آن صفحه اسم جهات اصلی و فرعی را نوشته بردند. ناخدای پرتغالی مجموع قطب‌نما

۱- آنچه نویسنده میگوید مربوط به خط سیر باد در نیمکره شمالی زمین است، و در نیمکره جنوبی که دریاییمایان قدیم آنجا را نمی‌شناختند چون هنوز با آنجا تفرقه بودند، یادهای موسمی خط سیر دیگر دارند - مترجم.

و صفحه را روی يك پایه بلند نهاد که سهولت بچشم راننده کشتی برسد و او مجبور نباشد قطب‌نما را بدست بگیرد و تجربه نشان داده است که وقتی قطب‌نما را بدست بگیرند نفس انسان عقربه قطب‌نما را کج می‌کند.^۱ ما دریا پیمایان اروپا، قطب‌نما را از مسلمانها دریافت کردیم و آنها هم آن را از چینی‌ها دریافت نمودند ولی نه برای دریا پیمائی بلکه برای یافتن جهت قبله و بعد آنها هم از قطب‌نما برای دریایمائی استفاده کردند تا بما رسید.

دریا سالار دستور داده بود که فاصله هر کشتی با کشتی دیگر در دریا، يك دهم يك ميل دریائی باشد (بمقیاس امروز ۱۸۵ متر - مترجم) تا این که کشتی‌ها، همواره یکدیگر را بخوبی ببیند و اگر واقعه‌ای ناگوار برای یکی از آنها اتفاق افتاد دیگران بتوانند با سرعت بکمک کشتی نیازمند بروند. باز بدستور ماژلان کشتی‌ها نبایستی طوری حرکت کنند که روی يك خط مستقیم قرار بگیرند و هر کشتی، نسبت به کشتی مقدم بایستی طوری حرکت کند که قدری در طرف چپ آن قرار بگیرد.

این دستور عاقلانه برای این صادر شد که هیچ يك از کشتی‌های عقب با کشتی جلو تصادم نکند زیرا اگر کشتی‌ها روی يك خط مستقیم، یکی در جهت دیگری حرکت می‌کردند ممکن بود خطر تصادم بوجود بیاید.

در شب هم مثل روز، فاصله کشتی‌ها يك دهم ميل دریائی بود و آنتهائی که از عقب می‌آمدند، چراغ کشتی‌های جلو را میدیدند. در هر کشتی يك چراغ بود که مقابل آن يك پوشش وجود داشت و آن پوشش با سهولت با يك حرکت انگشت از مقابل روشنائی کنار میرفت و لحظه‌ای دیگر بر می‌گشت و روشنائی را می‌پوشانید.

این چراغ مخصوص ارتباده کشتی‌ها در موقع شب بود، و اگر يك کار ضروری پیش می‌آمد هر کشتی می‌توانست بوسیله علائم چراغ با

۱- این تلقی نویسنده سرگذشت بود ولی امروز ما میدانیم که مغناطیس بدن انسان‌ها در قطب‌نماهای کوچک مؤثر واقع می‌شود نه نفس آدمی - مترجم.

کشتی دیگر مربوط شود و درخواست کمک نماید.

در روز، کشتی‌ها از فاصله يك دهم ميل، می‌توانستند بوسیله بوق پخش صدا، براحتی صحبت کنند و صدا در این فاصله با وضوح شنیده می‌شد اما در روزهایی که وزش باد، قدری نامنظم می‌شد و باد صدا را می‌برد با پرچم‌های رنگارنگ از يك کشتی با کشتی‌های دیگر، رابطه برقرار می‌کردند.

هر بامداد وظیفه من این بود که بوسیله بوق پخش صدا، سلام دریا-سالار «ماژلان» را بناخدایان چهار کشتی که از عقب کشتی دریاسالاری می‌آمدند ابلاغ کنم.

من اسم چهار ناخدا را با ابلاغ سلام دریاسالار می‌بردم و کشتی دوم سلام دریاسالار را برای سه ناخدای دیگر تکرار میکرد، و کشتی سه برای دو ناخدا تکرار می‌نمود تا به کشتی آخر میرسید و بعد از این که من مکالمه با پرچم‌های رنگارنگ را فرا گرفتم در روزهایی که نمی‌توانستم از بوق پخش صدا استفاده کنم، برای ابلاغ سلام دریاسالار، از پرچم استفاده می‌نمودم.

روزهای یکشنبه، روز سلام ناخدایان بدریاسالار بود.

در آن روز، کشتی تری‌نیداد یعنی کشتی دریاسالار در دریا توقف میکرد اما نه بوسیله لنگر انداختن، چون دریا آن قدر عمیق بود که لنگر کشتی به قعر دریا نمی‌رسید تا این که در شن و لجن کف دریا فرو برود و کشتی را متوقف کند.

ملوانان ما برای این که کشتی را متوقف کنند، زاویه بادبان‌های دکل جلو و عقب را تغییر میدادند، در نتیجه فقط بادبان‌های دکل عمودی وسط، بسوی مغرب، متورم می‌ماند و کشتی را در امتداد مسیر همیشگی آن می‌کشید. لیکن بادبان‌های دو دکل عمودی جلو و عقب، بر اثر تغییر زاویه، باد را بطور مورب دریافت میکردند و در نتیجه بطرف شمال و جنوب متورم می‌شدند.

این بود که کشش آنها، فشار بادبان‌های دکل وسط را که بسوی

مغرب متورم شده بود خنثی میکرد و کشتی دریاسالاری بین دوفشار متفاوت بادبان‌ها، توقف می نمود.

در اینموقع دریاسالار، کنار کشتی، رو بدربا میایستاد و چهار کشتی از فاصله نزدیک از کنار کشتی تری نیداد میگذشتند و ناخدای هر يك از آن کشتی‌ها در حالی که بایک دست بوق پخش صدا را داشت با دست دیگر کلاه از سر برمی داشت و می گفت: « سلام بر دریاسالار فرمانده ناوگان ».

در این وقت، ماژلان هم کلاه را از سر بر میداشت و بوسیله بوق پخش صدا جواب ناخدای کشتی را باسلام متقابل میداد.

بعد از این که هر چهار کشتی، از مقابل کشتی دریاسالاری می گذشتند، کشتی تری نیداد بادبان‌های دو دکل عمودی جلو و عقب را بزایوه اول برمیگردانید تا کشتی براه بیفتد.

چهار کشتی دیگر که از مقابل تری نیداد گذشته بودند، در آن موقع قدری از بادبان‌های خود می کاستند تا این که سرعتشان کم بشود تا کشتی تری نیداد سرعت بگیرد و از مقابل آنها عبور کند و مکان همیشگی را در رأس ستون کشتی‌ها اشغال نماید.

این تشریفات که هر روز یکشنبه تکرار می شد، بطوری که من فهمیدم، علتی غیر از حفظ انضباط نداشت.

دریاسالار يك مرد پرتغالی بود و ناخدایان کشتی‌ها از نجبای اسپانیائی و بین دریایمیان پرتغالی و اسپانیائی، رقابت سخت حکمفرمائی می کرد و ماژلان با آن تشریفات می خواست که ناخدایان اسپانیائی همواره بدانند که بایستی از او اطاعت نمایند.

من در این جا کلمه‌ای چند راجع بیادبان‌ها صحبت کردم و روزی که مسافرت شروع شد، من در مورد بادبان‌ها، مردی بودم عاری از اطلاع اما پس از آغاز مسافرت هر روز که می گذشت راجع به بادبان‌ها، چیزهایی تازه فرا میگرفتم تا این که بر من معلوم شد دریایمیان در درجه اول مستلزم علم بکار بردن بادبان‌ها می باشد و در درجه دوم مستلزم علم ستاره شناسی

(برای جهات یابی) و شناسائی دریا و بادها است. اما علم بکار بردن بادبان‌ها را در هیچ کتاب ننوشته‌اند، یا اگر پرتهالی‌ها آن‌را در مدرسه دریایمائی خود درس میدهند باطلاع من نرسیده چون راجع بآن موضوع چیزی از ماژلان نپرسیدم، و آزمایش بمن فهمانیده که آن علم را باید در دریا و هنگام کار کردن در کشتی بوسیله تمرین و تجربه فراگرفت.

ما در هر کشتی، سه دکل عمودی داشتیم که هر يك سه بادبان می‌خورد، اما می‌توانستیم هنگام ضرورت بر هر دکل عمودی چهار بادبان بیاویزیم، و يك بادبان مثلث شکل در جلوی کشتی برافرازیم و يك بادبان مثلث شکل دیگر را هم در عقب کشتی و زاویه هر يك از این ۹ بادبان یا چهارده بادبان در وضع حرکت کشتی، از لحاظ تند بودن و کند بودن، تأثیر داشت و بطوری که گفتم می‌توانستند بادبان‌ها را در زاویه‌هایی قرار بدهند که کشتی، در دریا، متوقف شود و من در دوره‌های بعد، در همان سفر دیدم که حتی می‌توانستند بادبان‌ها را باز زاویه‌هایی برافرازند که کشتی برخلاف خط سیر باد حرکت کند منتها با سرعت کم، با این معنی که اگر باد بوی مغرب میوزد، بادبان‌ها را طوری برافرازند که کشتی بطرف مشرق برود^۱.

روز پانزدهم سپتامبر سال ۱۵۱۹ بدستور ناخدا ناو تری‌نیداد بطرف جنوب غربی تمایل پیدا کرد، و من، به کشتی‌های دیگر علامت دادم که مثل ناو دریاسالاری بطرف جنوب غربی بروند. در آن روز، برای اولین مرتبه پس از این که ما از اسپانیا حرکت کردیم، ناخدایان اسپانیائی که متنفذتر از همه آنها «کارتاژن» بود در صدد برآمدند که از ماژلان برای دستوری که صادر کرده توضیح بخواهند.

۱- حتی امروز هم که تمام کشتی‌ها با نیروی محرك بخار یا موتور احتراقی حرکت می‌کنند علم بکار بردن بادبانها بقدری دارای اهمیت است که تمام افران نیروی دریائی جهان که در دانشگاههای دریائی تحصیل کرده‌اند در آغاز در کشتی‌های بادبانی تحصیل را شروع نمودند و بعد به کشتی‌های بخاری یا موتوری منتقل شدند - مترجم.

کارتاژن ناخدای ناو «سزانتونیو» بود و در بین نجبای اسپانیا، مرتبه‌ای ممتاز داشت زیرا خانواده اصیل زاده‌اش قدیم‌ترین خانواده نجبای اسپانیا بشمار می‌آمد و علامت خانوادگی‌اش روی پرچم او، در «دکل» مقدم کشتی دیده می‌شد و ناخدایان اسپانیا، پرچم خود را بر دکل عمودی مقدم کشتی می‌آویختند، و پرچم پادشاه اسپانیا بالای دکل عمودی وسطی که از دو دکل عمودی دیگر بلندتر بود آویخته می‌شد.

کارتاژن بوسیله علامت از دریاسالار پرسید چرا خط سیر ناوگان را تغییر دادید، مگر ما نباید برای تجدید سوخت و گوشت و گندم سفید بطرف دارین (امریکای مرکزی -- مترجم) برویم؟

ماژلان جواب داد رفتن به دارین ضروری نیست چون اینک از حیث سوخت و خواربار، در مضیقه نیستیم و در طول سواحل اراضی جنوبی، همه جا سوخت هست و هر موقع می‌توانیم هر قدر هم بخواهیم از ساحل بدست بیاوریم و همواره بخاطر داشته باشید که مقصد ما راهی است که از اقیانوس اطلس به آسیا منتهی می‌شود و شما میدانید که دارین زمینی است مسدود و نمیتوان از آن گذشت و به آسیا رسید.

کارتاژن که همچنان بوسیله علامت صحبت میکرد گفت: ما تا آخر این ماه، یعنی سپتامبر منتظر هستیم که شما راهی را که در جستجوی شما هستیم کشف نمائید و اگر کشف نشد، تصمیم مقتضی خواهیم گرفت.

دریاسالار جواب داد اتخاذ تصمیم مقتضی با من است نه بادیگران. با این جمله که در واقع یک تهدید بود، مذاکره ماژلان با کارتاژن خاتمه یافت.

روز یکشنبه بعد، کشتی دریاسالاری طبق برنامه، بادیان‌های عقب و جلوی خود را طوری قرار داد که کشتی در دریا متوقف شود و کشتی‌های

۱- این رسم که از نیروی دریائی پرتغال و اسپانیا بسایر کشورهای اروپائی سرایت کرد، امروز هم در نیروی دریائی انگلستان برقرار است و هر کشتی جنگی به پرچم رسمی برمیافزاید اول پرچم پادشاه انگلستان دوم پرچم ناخدای کشتی و سوم پرچم نیروی دریائی انگلستان -- مترجم.

دیگر از مقابل ناو تری‌نیداد بگذرند و ناخدایان به دریا سالار سلام بدهند.

ناو سن‌انتونیو از مقابل کشتی دریاسالاری گذشت اما کارتاژن که بایستی کنار صحنه ناو رو به‌ماژلان حضور داشته باشد، و کلاه از سر بردارد و سلام بدهد، حضور نداشت و یکی از افسران ناو او بابوق پخش صدا اظهار کرد ناخدا بیمار است و نمی‌تواند در صحنه ناو حضور بهم برساند. ماژلان جواب داد امیدوار است وی بزودی بهبود یابد.

از نیمه‌شب روز بعد از آسمان صدای پرندگان بگوش رسید و در بامداد، آن صدا ادامه داشت و وقتی سر بلند میکردیم هزارها پرنده را میدیدیم که بعضی با غوغا و برخی بدون صدا بطرف جنوب میرفتند. مشاهده آن پرندگان در آن موقع، خیلی سبب حیرت من و افسران و ملوانان کشتی شد.

ما میدانستیم که بسیاری از انواع پرندگان وحشی سالی دو بار، دسته جمعی مهاجرت می‌کنند و یک بار از سردسیر بطرف گرمسیر می‌روند و بار دیگر از گرمسیر راه سردسیر را پیش میگیرند، ولی ما فکر میکردیم که در جنوب زمینی وسیع وجود ندارد که پرندگان می‌خواهند با آنجا بروند و فصل زمستان را در آن منطقه بگذرانند و بعد از فرا رسیدن بهار مراجعت نمایند.

مهاجرت پرندگان بطرف جنوب تا اول ماه اکتبر آن سال هر روز و شب ادامه داشت و ما صدای آنها را از آسمان می‌شنیدیم. و یک روز ماژلان بمن گفت ادامه مهاجرت پرندگان بطرف جنوب نشان میدهد که در جنوب، اراضی وسیع وجود دارد.

روز اول ماه اکتبر کارتاژن ناخدای ناو سن‌انتونیو از دریاسالار درخواست که کشتی دریاسالاری را متوقف کند تا او خود را به تری‌نیداد برساند و با وی مذاکره نماید.

ماژلان موافقت کرد و دستور داد که بادبان‌ها را طوری قرار بدهند که کشتی تری‌نیداد متوقف شود.

ناو سن آنتونیو بعد از این که کشتی دریا سالاری متوقف شد، با سرعت خود را به تری نیداد رسانید و کارتاژن در حالی که بوق پخش صدا را در دست داشت، کنار کشتی خود ظاهر گردید ولی بجای اینکه بعد از دیدن ماژلان کلاه خود را بکلی از سر بردارد آن را فقط قدری از سر دور کرد.

این کم اعتنائی بر ماژلان که دریا سالار و فرمانده همه ناوگان و در ضمن یکی از نجبای برجسته پرتغال بود گران آمد و بالحنی خشک و رسمی، پرسید: «آیا میخواهید بامن مذاکره کنید؟».

دو کشتی تری نیداد و سن آنتونیو تقریباً بفاصله یک دهم میل دریائی توقف کرده بودند و در هر دو کشتی، ملوانان وحشت داشتند که دو ناو طوری بهم نزدیک نشوند که تصادم کنند، زیرا در موقع توقف کشتی در دریا، امواج آنرا به حرکت درمی آورد و هرگز یک کشتی در دریایی حرکت نمی ماند مگر اینکه لنگر بیندازد و در دریا به سبب عمق زیاد هرگز نمیتوان لنگر انداخت و هیچ زنجیر لنگر، آن قدر درازی ندارد که به قعر اواسط دریا برسد.

کارتاژن بوسیله بوق پخش صدا گفت:

آقای دریا سالار، شما مدت مافرت ما را چهل تا پنجاه روز تعیین کردید و اکنون پنجاه روز است که ما در راه هستیم بدون این که راه ارتباط بین این دریا و آسیا کشف شود و شما، تصمیم اولیه را که رفتن به «دارین» و برداشتن گوشت و گندم سفید و سوخت در آنجا بود، تغییر دادید و اثری هم از راه ارتباط با آسیا نمایان نیست و من صلاح را در این میدانم که تا سرمای زمستان نرسیده، مراجعت نمایم.

ماژلان گفت: آقای کارتاژن صلاح ناوگان را من بهتر از شما تشخیص میدهم، چون بیش از شما سابقه دریاییمائی دارم از آن گذشته، سمت فرماندهی کشتی ها بامن است و شما باید بدانید که طول و عرض جغرافیائی بخوبی نشان میدهد که زمین نزدیک است و غوغای پرندگان مهاجر، روز و شب، نزدیکی زمین را تأیید می نماید و من یقین دارم بهمین ترتیب که

بطرف مغرب میرویم دو یاسه ریز دیگر بزمین خواهیم رسید.
 کارتاژن گفت: فرمانی که از طرف اعلیحضرت پادشاه اسپانیا برای
 شما صادر شده حاکی از این است که شما بایستی از یک راه دریائی کشتی های
 اعلیحضرت را به آسیا و جزایر ملوک برسانید، و در آن فرمان نوشته نشده
 که شما مجاز هستید پنج ناو پادشاه اسپانیا را با دویست و شصت و پنج
 (۲۶۵) افسر و ملوان نابود نمائید.

ناخدای سن آنتونیو لحظه ای خاموش شد، نگاهی به اطراف انداخت
 و آنگاه بالحنی جدی خطاب به دریاسالار گفت: عالی جناب، ما افسران
 تحت فرماندهی شما، چند روز دیگر هم صبر خواهیم کرد و اگر شما بمقصد
 نرسیدید ناگزیر هستیم که تصمیم مقتضی بگیریم.

بعد از این گفته کارتاژن بدون اینکه برای خدا حافظی از ماژلان
 کلاه از سر بردارد، فرمان داد که آن قسمت از شرعاهای کشتی او را که
 برای ترمز کردن حرکت کشتی خنثی کرده بودند، بقصد حرکت برافرازند
 که این هم یک بی احترامی دیگر نسبت به فرمانده ناوگان بشمار می آمد
 زیرا بر طبق سنت دریانوردی کارتاژن بایستی صبر کند تا شرعاهای کشتی
 ماژلان برای حرکت افراشته شود، آنگاه شرعاهای ناو خود را برای حرکت
 برافرازد ولی ماژلان بدون اینکه نظری بسوی ناو سن آنتونیو بیندازد،
 بطرف اطاق خود رفت و از آن اطاق فرمان حرکت ناوها صادر گردید.

مقام دریاسالار بقدری رفیع بود که من نمیتوانستم آنچه بنظر من
 میرسید و نمیتوانستم آنرا بفهمم از ماژلان بپرسم، اما «سالانکو» خواهر
 زاده ماژلان که میتواندست همواره نزد دائی اش برود، هر چه میخواست از
 ماژلان میپرسید و من بوسیله او برخی از مشکلات علمی خود را رفع میکردم.
 ولی در عین حال من همواره به او توصیه می نمودم که نام مرا نزد ماژلان
 نبرد و به او نگوید که سؤال مورد بحث از من است.

من که از وقایعی که در اطراف میگذشت احساس نگرانی میکردم
 و میترسیدم وضعی ناگوار پیش آید، میخواستم بدانم بعد از اینکه دریاسالار
 راه دریائی منظور را کشف کرد، و ناوگان ما در مسیر مورد نظر دریاسالار

قرار گرفت، چقدر طول می کشد که ما به آسیا و جزایر ادویه برسیم؟
جوابی که سالانکو ازدائی اش شنید این بود که بیش از چندین روز،
و شاید حداکثر زیادتر از ده روز طول نمی کشد و ما در آن مدت، دریائی
را که دو طرف مشرق جزایر ادویه هست طی خواهیم کرد و به جزایر ملوک
خواهیم رسید، زیرا «ارسطو» گفته که میزان آب و خاک متساوی است و
چون در این طرف، یعنی در اقیانوس اطلس میزان آب زیاد می باشد طبیعی
است که در آن طرف، یعنی در مشرق جزایر ادویه میزان آب کم است تا بین
آب و خاک تساوی برقرار شود^۱.

دو روز بعد از واقعه اعتراض کارتاژن به ماژلان یعنی روز سوم
ماه اکتبر، دیده بان ناو دریاسالاری که طبق معمول بالای دکل مقدم در

۱- نظرات و آراء ارسطو فیلسوف بزرگ یونانی که قریب چهار قرن قبل از میلاد
مسیح میزیست - ۳۸۴ - ۳۲۲ - چنان تأثیر عمیقی در افکار دانشمندان و متفکرانی که پس
از وی آمدند به جا گذاشت که در اینجا ملاحظه می کنیم حتی يك جغرافیادان و دریاسای
نابغه مثل ماژلان در آغاز قرن شانزدهم میلادی، تحت تأثیر نظریه ارسطو راجع به تساوی آب
و خاک بود و بر اثر این عقیده، پس از این که راه دریائی بین اقیانوس اطلس و آسیا را به
طوری که خواهیم دید کشف کرد تقریباً یقین داشت بعد از گذشتن از آن راه، در مدت کوتاه
به جزایر ادویه خواهد رسید و این نظریه علمی نادرست، مشکلاتی برای ناوگان او بوجود
آورد که در فصول آینده از نظر خوانندگان میگذرد و نیز خواهیم دید چرا ماژلان روزی
که راه دریائی را کشف کرد، متوجه طول جغرافیائی مکان آن راه با جزایر ادویه در مشرق
آسیا (یعنی فاصله واقعی بین دو مکان) نشد، گرچه پرتغالیها طول جغرافیائی جزایر ادویه
را برای دیگران (مکان آنها در نقشه) بروز نمیدادند، ولی ماژلان که خود يك ناخدای
پرتغالی بود و از راه دعاغه امیدنیک بآسیا رفت، طول جغرافیائی جزایر ادویه را میدانست مع هذا به
طوری که خواهد آمد و علل آن گفته خواهد شد در اندازه گیری قواصل اشتباه کرد، و گرچه
سرانجام به مقصود رسید اما بعد از تحمل فجایع هولناک.

حال که صحبت از اسرار نقشه های جغرافیائی و دریایمائی پرتغالیها شد، بی مناسبت
نیست که بگویم بعد از این که «آلبو کرک» پرتغالی هرمز را در جنوب ایران اشغال کرد،
اروپائیان که دسترسی به نقشه های جغرافیائی و دریایمائی پرتغالیها نداشتند و نمی دانستند که
هرمز به تحقیق در کجاست و فقط نام آنها در سفرنامه «مارکو پولو» خوانده بودند و بنابر
نوشته آن سفرنامه هرمز را در جنوب ایران می پنداشتند و آلبو کرک باستناد فتوای «پاپ»
هرمز را جزو کشورهای پادشاه پرتغال دانست و بطوری که در متن دیدیم ماژلان نقشه سواحل
جنوبی ایران را جزو نقشه سواحل جنوبی کشورهای آسیا دانست - مترجم.

جای مخصوص همه جا را از نظر میگذرانید بانگ زد:
«زمین نمایان شد».

چون ناو تری نیداد پیشاپیش کشتی های دیگر حرکت میکرد و سایر ناوها هنوز زمین را ندیده بودند، این خبر به وسیله من به ناوهای دیگر مخایره شد و بدون این که احتیاج به تفصیل داشته باشد، می توانم بگویم که پدیدار شدن زمین در تمام کشتی ها، روح آرامش را بوجود آورد و موضوع ضرب الاجل کارتاژن منتفی شد.

با این که زمین از طرف دیده بان کشتی ما قدری بعد از ظهر دیده شد، چون باد مساعد نبود ما میدانستیم که قبل از روز دیگر به ساحل نخواهیم رسید.

در ساحل سرزمینی نامسکون

همه ناخدایان ترجیح میدادند که شب را در دریا، و دور از ساحل بگذرانند زیرا کسی از وضع سواحل که بنظرمان رسیده بود اطلاع نداشت و نمیدانست که آیا برای پذیرفتن کشتی‌ها مساعد هست یا نه؟ ممکن بود که آن ساحل، سنگی باشد و اگر تخته سنگ‌ها در آب پیش رفته باشد برای کشتی‌ها تولید خطر می‌کرد و هر کشتی که باتخته‌سنگ تصادم می‌نمود غرق می‌شد.

در آن شب، به‌دستور ماژلان کشتی‌ها به موازات ساحل بسوی جنوب حرکت کردند و مستقیم بطرف ساحل نرفتند چون در تاریکی ممکن بود باتخته‌سنگ تصادم نمایند و رعایت احتیاط اقتضا میکرد که دور از ساحل باشند.

وقتی روز دمید ماژلان دستور داد که کشتی‌ها مستقیم بطرف مغرب بروند و به ساحل نزدیک شوند و بعد از این که فاصله بین کشتی‌ها و ساحل کمتر شد من دیدم که ساحل سبز است و معلوم می‌شود که مستور از جنگل می‌باشد.

پس از اینکه بیشتر بزمین نزدیک شدیم دانستیم اثری از کوه و سنگلاخ در خشکی وجود ندارد و ما بیک ساحل مسطح نزدیک می‌شویم و اگر خلیجی پیدا شود می‌توانیم در آنجا لنگر بیندازیم.

بزودی يك پیش رفتگی آب، در زمین نمایان شد و ماژلان، دستور داد که کشتی‌ها وارد آن جا بشوند.

منظور ماژلان این بود که اگر آنجا يك خلیج مناسب می باشد، کشتی ها بطور ثابت در آنجا بمانند تا کار ملوانان (که فراهم کردن سوخت و خواربار و آب آشامیدنی بود) باتمام برسد و گرنه، برای اقامتگاه ثابت بجای دیگر بروند ولی بعد از اینکه کشتی ها وارد آن خلیج شدند، معلوم شد که يك توقفگاه مناسب است و يك نهر آب وارد خلیج می شد و ما می توانستیم آب شیرین کشتی ها را تجدید نمائیم.

سالانکو بمن گفت که آیا بوی بهار را در این آغاز زمستان استشمام میکنی؟ طوری فضا از بوی علف و گل های وحشی اشباع شده بود که من تصور میکردم در يك روز از ماه دوم بهار در یکی از جنگلهای اسپانیا هستم و در هیچ طرف اثری از آغاز زمستان بچشم نمیرسید، و آن قدر پرنده در فضا پرواز میکرد که من آن انبوه پرندگان را نه در جایی دیده، نه از کسی شنیده بودم.

دریاسالار به ناخدایان کشتی ها خاطرنشان کرد که چون ما در منطقه ای هستیم که آن را نمی شناسیم و از وضع سکنه آن (اگر باشد) بی اطلاعیم، نگذارید کسی به کشتی نزدیک شود و در شب مراقبت کشیک ها را بیشتر کنید.

ولی مثل این بود منطقه ای که ما در آن لنگر انداخته ایم خالی از سکنه است، چون از طرف ساحل نه صدائی شنیده می شد و نه نوری به چشم میرسید، وجود آنهمه پرنده هم نشان میداد که نباید آن منطقه مجهول و ناشناس مسکون باشد.

ماژلان نمیخواست در آن منطقه توقف کند و گفت همین که سوخت و آب آشامیدنی تجدید شد میرویم و چون آنجا خالی از سکنه بود، ما نمیتوانستیم گوشت نمکسود و گندم سفید بدست بیاوریم.

چون هوای بهاری آن منطقه در آن زمان که آغاز فصل زمستان بود سبب حیرت می شد سالانکو راجع به آن موضوع با دائی خود صحبت کرد و ماژلان باو گفت این منطقه جزو مناطقی است که در جنوب خط استوا قرار گرفته و در مناطق واقع در جنوب استوا، ترتیب فصل ها نسبت

به مناطقی که در شمال خط استوا می‌باشد، معکوس است و در این موقع که در اروپا آغاز فصل سرما می‌باشد، در این جا فصل بهار و آغاز گرما است. دریاسالار به خواهرزاده‌اش توضیح داد که وی در سفرهائی که از راه دماغه امید نیک واقع در جنوب آفریقا به آسیا می‌کرد، در جنوب آفریقا به معکوس بودن ترتیب فصول نسبت با اروپا پی می‌برد.

در روزهائی که کشتی‌های ما در آن خلیج كوچك لنگر انداخته بودند، ما جز پرندگان بزرگ و كوچك، سایر موجودات جاندار را نمی‌دیدیم اما از درون جنگل، صدای جانوران دیگر شنیده می‌شد و چون ماژلان قصد توقف در آنجا را نداشت، اجازه نمیداد که ملوانان برای گردش یا صید به ساحل بروند زیرا بیم داشت حوادثی اتفاق بیفتد که سبب تأخیر حرکت شود و ما بدون این که کسی از افراد بشر را ببینیم، از آن خلیج لنگر برداشتیم و در طول ساحل بطرف جنوب رفتیم بی آن که از باد مساعد استفاده کنیم اما ناخدایان و افسران ناوگان طوری در استفاده از بادبان‌ها استاد بودند که از هر باد برای حرکت استفاده می‌کردند.

چون سوخت و آب شیرین مورد احتیاج را برداشته بودیم دیگر ماژلان به خلیج‌های كوچك دیگر توجه نداشت و آبراهی را جستجو می‌کرد که ما را با آسیا برساند و یکروز در طرف راست ناوگان یعنی در طرف مغرب، يك آبراه خیلی عریض نمایان شد و بنستور ماژلان کشتی‌ها وارد آن آبراه شدند. اواسط روز بود و هوای خوش بهاری که نه گرم بود و نه سرد همه را به نشاط می‌آورد و آبراه آن قدر وسعت داشت که ما که از وسط آن عبور می‌کردیم هیچ يك از دو ساحل شمالی و جنوبی را بدرستی نمی‌دیدیم.

آب آن آبراه، مثل آب دریا شور نبود، ولی آب شیرین هم بشمار نمی‌آمد و دریاسالار گفت علتش این است که این آبراه از وسط خشکی می‌گذرد و از دو طرف رودخانه‌ها در این آبراه میریزند و آب شیرین رودخانه‌ها با آب شور آبراه مخلوط می‌شود لذا بطوری که می‌چشید و می‌بینید، آب این جا نه شور است و نه شیرین.

از این پس ناخدایان اسپانیائی بدون هیچ ایراد ناو دریاسالاری را

تعقیب میکردند و ما بر اثر عدم مساعدت باد در آن آبراه که بعد معلوم شد رودی است بزرگ آهسته حرکت میکردیم.

بعد از این که چند روز گذشت و ما از دریا خیلی فاصله گرفتیم، آب آن آبراه بکلی شیرین شد و در آن موقع فرمانده ناوگان ما دریافت که چون از دریا فاصله گرفته‌ایم و دیگر هنگام مد دریا، آب شور با آب شیرین رودخانه‌ها مخلوط نمیشود اثر شوری در آب وجود ندارد.

حرکت ما در آن رودخانه که در آغاز تصور میکردیم بغازی است بین دو دریا این فایده را داشت که هر روز می‌توانستیم ماهی صید کنیم و اغذیه موجود در انبارهای کشتی را برای بعد بگذاریم. من تصور میکنم که اگر عمق رودخانه کاهش نمی‌یافت ماژلان باز هم کشتی‌ها را بسوی مغرب می‌برد، ولی کاهش عمق رودخانه، مانع از ادامه پیشرفت کشتی‌ها بسوی مغرب شد و رودخانه‌ای که نزدیک دریا آن قدر وسعت داشت که ما آنرا چون دریا میدیدیم بتدریج تبدیل به یک رودخانه معمولی گردید.

در این هنگام ماژلان فرمان بازگشت را صادر کرد و کشتی‌ها مراجعت نمودند و ما در طول ساحل شمالی رودخانه، مراجعت کردیم و بجائی رسیدیم که در ساحل هزارها میمون، بر شاخه‌های درختان بازی و جست و خیز می‌کردند و جیغ‌های آن جانوران گوش ما را آزار میداد.

ملوانان خیلی میل داشتند بساحل بروند و از میوه‌های جنگلی که حدس میزدند در آن منطقه فراوان هست، استفاده نمایند اما ماژلان که از

۱- رودی که کشتی‌های ماژلان از آن بسوی مغرب گذشتند و مراجعت کردند، رود «ریو دو ژانیرو» است که شهر معروف ریو دو ژانیرو در مصب آن واقع شد و در آغاز قرن شانزدهم میلادی، سواحل آن رود دارای مناظر طبیعی بسیار زیبا بود، ولی ما در سیاحت‌نامه هیچ‌یک از اروپائیان که جزو کاشغان بزرگ جغرافیائی هستند، مثل «کریستف کلمب» کاشف امریکا و «بارتولومو دیاز» کاشف سواحل غربی آفریقا و «واسکو دو گاما» کاشف دماغه امیدنیک و راه دریائی هندوستان از آن دماغه، و «مارکو پولو» جهانگرد قرن سیزدهم میلادی حتی یک جمله که حاکی از وصف زیبایی یک منظره طبیعی باشد نمی‌بینم، چون اروپائیان تا زمان «ژان-ژاک - روسو» ذوق پی بردن به زیبایی مناظر طبیعی را نداشتند و این ذوق را روسو نویسنده معروف قرن هیجدهم میلادی در آنها بوجود آورد - مترجم.

سفرهای گذشته در آسیا تجربه بدست آورده بود اجازه نمیداد که ملوانان برای استفاده از میوه‌های طبیعی ساحل بروند و می گفت اغلب میوه‌های جنگلی با احتمال نزدیک به یقین سمی و مهلك هستند مگر این که آن را آزمایش کرده باشند و ما در این سفر، وقت و فرصت کافی و وسایل لازم برای آزمایش میوه‌های جنگلی نداریم، پس بهتر است از خیرشان بگذریم. در راه بازگشت ما سریعتر راه می‌پیمودیم چون جریان آب رودی که در آن بودیم كمك به حرکت ما می‌کرد و بار دیگر از ورود بدریائی که از آن خارج شده بودیم در امتداد ساحل بطرف جنوب رفتیم.

سالانکو هرچه از دائی خود فرا میگرفت بمن می‌آموخت و در شب‌هائی که ما تازه از اسپانیا براه افتاده بودیم، هرشب مکان ستارگان را که در شمال منطقة البروج بودند، بمن نشان میداد و من بوسیله او (و در واقع از ماژلان) آموختم که خورشید، هنگام گردش بدور زمین، در آسمان از يك دایره بزرگ می‌گذرد که دوازده مجموعه از ستارگان باسم دوازده برج، از حمل (فروردین) تا حوت (اسفند) در آنجا است و در شمال و جنوب آن دوازده برج مجموعه‌هائی دیگر از ستارگان هستند که شناختن آنها برای يك دریایما ضرورت دارد و در دوره‌ای که دریایمایان از قطب‌نما استفاده نمیکردند از روی آن ستارگان در شب، راه خود را در دریا می‌یافتند.

«سالانکو» دو مجموعه از ستارگان موسوم به دبا کبر و دبا صغر را بمن نشان داد و در مجموعه دبا صغر، ستاره «جدی» را بمن شناسانید و گفت این ستاره در تمام سال در طرف شمال است و هرگز جای آن در آسمان عوض نمیشود و این ستاره در قدیم قطب‌نمای دریایمایان بود و همان‌طور که امروز بوسیله قطب‌نما امتداد شمال را پیدا می‌کنند و آنگاه جهات دیگر را تعیین می‌نمایند در گذشته، از روی ستاره «جدی» که همواره در شمال بود - و هست - جهات دیگر را تعیین میکردند، ولی بعد از اینکه وارد مناطقی شدیم که در جنوب خط استوا قرار گرفته دیگر من و سالانکو هنگام شب، مجموعه ستارگان دبا صغر و ستاره جدی را نمیدیدیم و حتی مجموعه

ستارگان دب اکبر هم به چشم نمیرسید و سالانکو از دائی خود شنید که آن ستارگان در جنوب خط استوا نامرئی هستند.

در گذشته، من و سالانکو در بین دوازده برج که در منطقه البروج هست برج‌های «ثور» و «سرطان» و «عقرب» و «میزان» را در شب به خوبی میدیدیم اما پس از این که در دریای جنوب خط استوا، بسوی جنوب پیشرفت نمودیم، آن ستارگان را ندیدیم. (این چهار مجموعه از ستارگان «چهار برج» در شب‌های تهران از شهریور ماه به بعد، در ساعات مختلف شب، بخوبی دیده می‌شود بشرط این که بیننده قدری آشنائی و علاقه به ستاره‌شناسی داشته باشد. مترجم).

ما ناگزیر بودیم که در طول ساحل در فاصله‌ای نزدیک بزمین حرکت کنیم تا آبراه مطلوب را کشف نمائیم اما خطوط ساحلی نامنظم بود و ما گاهی ده‌ها فرسنگ، در امتداد ساحل بطرف مغرب میرفتیم و گاهی ده‌ها فرسنگ، همچنان در امتداد ساحل راه مشرق را پیش می‌گرفتیم. يك شب دریا مه‌آلود شد، بطوری که دیگر چراغ کشتی‌ها به چشم نمیرسید.

ساحل هم نزدیک بود و بیم تصادم با ساحل میرفت و تمام ناخدایان بی‌آنکه دستوری از ماژلان دریافت کرده باشند، کشتی‌ها را از ساحل دور کردند و بطرف دریا بردند تا این که با خشکی تصادم نمایند.

صبح فردا، روز دمید بدون اینکه مه از بین برود و در روز، ما نه می‌توانستیم بوسیله پرچم با کشتی‌های دیگر مکالمه کنیم و نه می‌توانستیم از بوق پخش صدا استفاده نمائیم و در هوای مه‌آلود، صدا طوری انعکاس پیدا میکرد که پنداری از چهار طرف می‌آید و کلمات نامفهوم می‌گردید و ما مدت سه شانه روز گرفتار مه انبوه بودیم و هر لحظه انتظار خطرهای غیر قابل پیش‌بینی را داشتیم.

اگر در آن روزها و شب‌هایی که ما گرفتار مه بودیم یکی از کشتی‌ها، دچار سانحه‌ای می‌شد و درخواست کمک می‌کرد، ما از استمدادش اطلاع حاصل نمی‌کردیم تا بکمکش برویم و اگر هم اطلاع حاصل می‌کردیم نمی‌-

توانستیم. بآن کمک نمائیم.

من در اسپانیا روزها و شب‌های مه‌آلود را زیاد دیده بودم اما هرگز ندیدم که مه، طوری فضا را در بر بگیرد که در روز روشن نتوان دانست که خورشید در مشرق است یا در مغرب، و من تفاوت روز را با شب از يك روشنائی بین الطلوعین تمیز میدادم آنهم نوری که نمیتوانستم در روز، شخصی را که در صحنه کشتی ایستاده بود ببینم.

اگر در آن شب‌ها و روزهای مه‌آلود دریا امواج بلند میداشت هر پنج کشتی، بر اثر این که جائی را نمیدیدیم و بین ساحل و دریا را فرق نمیگذاشتیم، از بین رفته بودند.

آنچه کشتی‌ها را در آن روزها و شب‌ها نجات داد بعد از تفضل خداوند این بود که ما پیلوت‌هائی (ناوبرها) با تجربه داشتیم و آنها خیلی احتیاط میکردند تا این که کشتی باتخته سنگهای ساحلی (اگر وجود داشته باشد) تصادم نکند و به گل نشیند و اگر يك کشتی به گل می‌نشست در آن فضای تاریك که ما جائی را نمیدیدیم آزاد کردن آن از طرف ما امکان نداشت.

پیلوت (ناوبر) کشتی ما، در هر ساعت يك بار وزنه عمق‌سنج را به دریا میانداخت تا بداند که کشتی در منطقه‌ایست که عمق دریا کم نمیباشد و با این که هر بار وزنه عمق‌سنج نشان میداد که عمق دریا زیاد است، ساعت دیگر این عمل را تکرار می‌نمود و می‌گفت که من نمی‌بینم که آیا آب دریا، جریان دارد یا نه؟ و اگر جریان داشته باشد و کشتی را بطرف خشکی ببرد ممکن است بر اثر کمی عمق، ما به گل بنشینیم.

من در آن روزها و شب‌های مه‌آلود، طبق مقررات کشتی کشيك میدادم و بعد از خاتمه ساعات نگهبانی، میخوابیدم و يك بار که از خواب بیدار شدم صدای پرنده ساحلی را شنیدم و صدای پرنده نشان میداد که مه،

از بین رفته یا کم شده و گرنه من آن صدا را نمی شنیدم.^۱
 وقتی به صحنه کشتی آمدم، مشاهده کردم که مه از بین رفته و
 خورشید طلوع کرده و ساحل خیلی نزدیک است و متوجه شدم ناوبر ما
 حق داشت که خیلی احتیاط میکرد تا این که کشتی به ساحل تصادم ننماید
 یا به گل نشیند.

ما چندین شبانه روز دیگر راه پیمودیم بدون اینکه واقعه‌ای قابل ذکر
 روی بدهد و هر روز خورشید، از افق دریا از طرف چپ ما (مشرق) طلوع
 میکرد و هر غروب در افق خشکی طرف راست ما (در مغرب) فرو میرفت
 و ما در روشنائی روز، چشم به ساحل میدوختیم تا چه موقع، آبراهی که
 دریاسالار ما در جستجوی آن است پدیدار شود.

يك روز، دیدبان کشتی دریاسالاری که ما در آن بودیم، بانگ زد
 در طرف راست يك آبراه دیده می شود و من با علامت آن خبر را به اطلاع
 کشتی هائی که از عقب می آمدند رسانیدم.

مازلان فرمان داد که کشتی ها توقف کنند و گفت که کشتی
 «سانتیاگو» که از تمام کشتی ها کوچکتر و سریع تر بود، برای اکتشاف
 دهانه آبراه برود تا این که معلوم شود آیا آن آبراه يك بغاز است که از
 آن دریا بسوی دریای آسیا میرود یا این که يك رودخانه می باشد.

کشتی سانتیاگو پیش افتاد و بطرف جنوب رفت و ما توقف کردیم
 ولی باز گشت سانتیاگو آن قدر به تأخیر انجامید که من فکر کردم شاید
 آن کشتی به اسپانیا مراجعت کرده باشد و به همین جهت از سالانکو پرسیدم
 که آیا دائی اش ظنین نشده و فکر نمیکند که سانتیاگو مراجعت کرده است؟
 سالانکو گفت دائی من میگوید که ناخدای کشتی سانتیاگو مورد اعتماد است
 و مردی نیست که سرخود، بازگشت نماید.

۱- این پرنده در ساحل تمام دریا‌های جهان هست و در شمال و جنوب ایران هم
 کنار دریا می توان آن را دید و صدایش را شنید و در شمال ایران بسبب گوشت تلخ این پرنده
 - که قابل خوردن نیست - آنرا گوشت تلخ می نامند و در جنوب ایران اکثر آن را به نام مرغ
 نوروزی می شناسند - مترجم.

ده روز گذشت و از کشتی ساتتیاگو خبری نشد و همه ناامید شده بودیم که در روز پانزدهم بادبان‌های ساتتیاگو در جنوب از افق دریا نمایان شد.

وقتی کشتی ساتتیاگو نزدیک‌تر آمد، من بدستور ماژلان به آن کشتی علامت دادم که به کشتی دریا سالاری طوری نزدیک شود که بتوان با بوق پخش صدا با آن صحبت کرد.

بعد از این که کشتی ساتتیاگو نزدیک شد ماژلان از اطاق خارج گردید و خود بوق پخش صدا را بدست گرفت و از ناخدای ساتتیاگو که به احترام او کلاه از سر برداشته بود، پرسید: لطفاً توضیح بدهید علت تأخیر بیش از حد شما چه بود؟

اینک یازده روز می‌باشد که شما بدریا رفته‌اید بدون آنکه خبری از شما بیاورد.

ناخدا جواب داد:

آبراهی که شما مرا فرستادید تادهانه آن را اندازه بگیرم و بفهمم یک آبراه است یا یک رودخانه، آن قدر عریض است که من مدت ده روز در پهنای دهانه آن راه پیمائی می‌کردم و شب‌ها توقف می‌نمودم برای این که می‌ترسیدم بر اثر یک اشتباه از حدود دهانه آبراه بگذرم، و متوجه نشوم و اینک با اطلاع دریا سالار می‌رسانم که عرض دهانه این آبراه، حدود یکصد و بیست میل است.

ناخدای کشتی ساتتیاگو در ادامه سخنان خود افزود:

چون هیچ رودخانه‌ای در جهان نیست که مصب آن این قدر عریض باشد، با این که آب دهانه آبراه بطور کامل شور نیست، بنظر من احتمالاً می‌توان گفت که این یک بغاز می‌باشد نه یک رودخانه، ولی با وجود این من در این خصوص اظهار نظریه قطعی نمی‌کنم و نمی‌خواهم که گزارش من مأخذ اصلی تصمیمات دریا سالار باشد تا اگر منظور حاصل نشد، از لحاظ دادن یک گزارش غیر واقع مسئول واقع بشوم.

دریا سالار پس از شنیدن این گزارش، دستور داد که کشتی‌ها

وارد آبراه شوند و برای بار دوم امتداد حرکت کشتی‌ها عوض شد و ماراه مغرب‌را پیش گرفتیم.

در آن فصل که ما در آن نقطه از کره زمین دریا نوردی میکردیم، در اسپانیا زمستان بود و برف می‌بارید و یخ‌بندان بود اما در آن آبراه که ما در پیش گرفته بودیم، خورشید گرم تابستان به کشتی‌ها می‌تابید و ملوانان ما از شدت گرما نمی‌توانستند بیش از يك پیراهن نازك لباس دیگری در بر داشته باشند.

من در آن روزها، «ماژلان» را کمتر میدیدم او در اطاقش بسر می‌برد و گاهی بوسیله «هنريك» غلام خود مرا احضار می‌کرد و گزارش‌های مربوط به کشتی را دریافت می‌نمود.

ما فقط هنگام روز، در آن آبراه حرکت می‌کردیم و بسوی مغرب می‌رفتیم و شب‌ها توقف می‌نمودیم چون مسیری که در آن حرکت میکردیم برایمان ناشناس بود و ما هیچ اطلاعی از وضع مقابل خود نداشتیم و نمی‌دانستیم به کجا خواهیم رسید.

در روزهای اول راه پیمائی، گوئی که در يك دریای وسیع حرکت می‌کنیم چون سواحل را نمیدیدیم اما پس ازچندی سواحل آبراه نمایان شد و کشتی‌ها بدستور «ماژلان» بساحل جنوبی ترديك شدند و ما درطول آن ساحل بطرف مغرب می‌رفتیم و در دنیائی راه می‌پیمودیم که بنظر می‌رسید هرگز و در هیچ زمانی آدمی در آن زندگی نکرده است، زیرا کوچکترین اثر از سکونت آدمیان در آن سواحل، به‌چشم نمیرسید.

چون در تمام روزراه می‌پیمودیم، فرصتی بدست نمی‌آمد که بتوانیم به ساحل برویم و ببینیم که اوضاع ساحل چگونه است و هنگام شب هم که کشتی‌ها، ترديك ساحل لنگر می‌انداختند بدستور ماژلان کسی نمی‌توانست از کشتی‌ها خارج شود و به‌ساحل برود.

گاهی هنگام روز، در آب سوسمارهای بزرگ که دیدن آنها لرزه برپیکر آدمی می‌انداخت، نمایان می‌شدند و افسران ناوها که تجربه جانورشناسی داشتند می‌گفتند این سوسمارها مانند جانوران درنده زمینی،

خطر ناك هشتند و اگر کسی در آب بیفتد او را بزیر آب می‌برند و در آنجا بادن‌های تیز خود پاره پاره می‌کنند.^۱

ما حیرت می‌کردیم که چگونه در آن جهان با وسعت که مستور از جنگل است و آب فراوان در آن یافت می‌شود، هیچ انسانی وجود ندارد و از خود می‌پرسیدیم آیا بهتر آن نیست که در کشورهایی چون اسپانیا و پرتغال که شماره سکنه آنها زیاد و جا برای همه کم است، به مردم بشارت بدهند که در کره خاکی ما دنیاهایی هم هست که زمین و جنگل و آب به مقدار زیاد در آنها وجود دارد و بسیاری از آنها می‌توانند به آن مناطق مهاجرت کنند و با رفاه و آسایش زندگی نمایند بی‌آنکه در مضیقه غذا و مکان باشند.

يك روز فضا مستور از ابر شد و بعد از غروب خورشید باران آغاز گردید.

من تصور می‌کردم که آن باران هم مانند باران‌های تابستانی اسپانیا کوتاه مدت خواهد بود و بیش از ساعتی بطول نخواهد انجامید، ولی هر بار که شب از خواب بیدار می‌شدم صدای ریزش مداوم باران را بر صحنه کشتی می‌شنیدم.

ما بعد از این که وارد آبراه شدیم هر شب توقف می‌کردیم و لنگر می‌انداختیم و بعد از دمیدن روز، بادبان‌های کشتی‌ها را می‌افراشتیم و برآه ادامه می‌دادیم.

ولی در روزی که شب قبل از آن باران شروع شده بود ما نتوانستیم برآه بیفتیم زیرا ریزش باران شدید بود در حالیکه حتی يك نسیم خفیف نمی‌وزید تا بتوان بادبان برافراشت و به کمک باد حرکت کرد.

ما در کشتی دریا سالاری برای امتحان، يك بادبان برافراشتیم ولی بی‌نتیجه بود زیرا هیچ متورم نشد و طوری آب باران از شراع فرو می‌-

۱- سوسمارهایی که نویسنده میگوید آنها را دیده، سوسمار آبی بزرگ آمریکای جنوبی است که هنوز هم در آنجا دیده می‌شود و چون بومیان قدیم آمریکای جنوبی آن جانور را «کایمان» می‌نامیدند با همین اسم وارد زبانهای اروپائی شده است - مترجم.

ریخت که پنداری یادبان کشتی يك آبشار است و سیل آب از آن فرو می-ریزد.

آن روز نتوانستیم حرکت کنیم و شب همچنان باران ادامه یافت ولی ما امیدوار بودیم که تا روز دیگر باران متوقف شود و باد تجدید گردد و ما براه بیفتیم.

ولی آن روز هم تاغروب همچنان باران بارید، بطوریکه رفته رفته آن باران که در آغاز ما از باریدنش خوشحال شده بودیم و پیش بینی میکردیم سبب خنک شدن هوا خواهد گردید، ما را دوچار وحشت کرد زیرا طوری باران بدون انقطاع و با شدت می بارید که واقعه طوفان نوح را در خاطر همه ملوانان تجدید می کرد.

در روز پنجم که همچنان باران فرو می ریخت، من از «سالانکو» شنیدم که دائی اش یعنی ماژلان گفت این باران شبیه است به باران «برسات» در هندوستان و در هندوستان هم باران برسات در فصل تابستان می بارد اما عرض جغرافیایی این جا با هند خیلی تفاوت دارد (هنوز هم در امریکای جنوبی، در فصل تابستان يك باران طولانی می بارد و در بعضی از سالها مثل سالی که نویسنده این شرح جهانگردی در سفرش با «ماژلان» دید، شدید می شود - مترجم).

از شبی که باران شروع شد، کشتی های ما در همانجا که لنگر انداخته بودند توقف کردند و ما بر اثر دوام بدون انقطاع باران، و نوزیدن باد نتوانستیم حتی يك میل، راه به پیمائیم و برای افروختن آتش هم دوچار زحمت شدیم.

چون بطوری که قبلا گفتم هیزم مورد احتیاج کشتی ها در صحنه هر کشتی قرار داده می شد و انبارها، جا نداشت که بتوانیم سوخت را در آنها جا بدهیم و باران دائمی هیزم ها را طوری مرطوب کرده بود که بهیچوجه نمی توانستیم با آنها آتش بیفروزیم.

اما ذخیره نان و گوشت نمک سود باندازه کافی داشتیم باین جهت در این روزها و شب های بارانی، ملوانان و افسران از لحاظ غذا دوچار

عسرت و ناراحتی نشدند.

من چون منشی کشتی بودم وظیفه داشتم که تمام وقایع مربوط به دریا پیمائی و همچنین سایر وقایع روزمره را در دفتر روزانه کشتی ثبت نمایم، و ثبت دفتر نشان داد که در آن فصل گرما، یازده شبانه روز بدون انقطاع باران بارید و آنگاه تزلزل باران متوقف گردید و آسمان صاف و آفتابی شد.

دریا سالار روزی که من در اطاقش بودم و باران دیگر نمی بارید گفت در هندوستان هم، مدت تزلزل باران بدون انقطاع آنکشور که موسوم به باران «برسات» است، یازده شبانه روز طول می کشد و آنگاه باران متوقف می شود لیکن ممکن است که بار دیگر تجدید گردد. به این جهت اکنون در این جا نیز من احتمال میدهم که باران یکبار دیگر تجدید شود^۱.

در روز دوازدهم بعد از قطع باران، بادوزید و ما بادبان برافراشتیم و کشتی ها بحرکت درآمدند ولی ما متوجه شدیم که بر اثر باران روزهای گذشته آب در آبراه زیاد شده است.

پس از چند روز راه پیمائی، «کارتاژن» ناخدای کشتی سن آنتونیو هنگام شب که کشتی ها توقف می کردند، بابوق پخش صدا با دریا سالار راجع به عمق آبراه صحبت کرد.

کارتاژن ضمن سخنان خود گفت هر قدر که ما بطرف مغرب میرویم عمق آب کمتر می شود و روزهای اول عمق آب در این منطقه چهل ذرع و سی ذرع بود ولی امروز ما چند بار عمق سنج را در آب انداختیم و دیدیم که عمق آب چهارده ذرع می باشد و من این جا را رودخانه می بینم نه يك بغاز که از يك دریا به دریای دیگر راه داشته باشد، چون از مشخصات عمومی

۱- مدت یازده روز که ماژلان به منشی خود گفت طبق نظریه هواشناسان امروزی يك دوره (سیکلون) است و يك دوره (سیکلون) بنابر نظریه هواشناسان این دوره ممکن است يك روز یا دو روز یا سه روز و یا بیشتر طول بکشد، اما زیاده تر از یازده شبانه روز بطول نمی آید و بعد از یازده شبانه روز، وضع هوا تغییر میکند اما هنوز نمیتوانند بطور دقیق بگویند به چه شکل تغییر میکند - مترجم.

يك بغاز این است که دارای عمق زیاد می باشد و ما دریا پیمایان اسپانیا که بدفعات از بغاز جبل الطارق عبور کرده ایم میدانیم که عمق آن ۸۰۰ ذرع است و دریا پیمایانی هم که در مشرق دریای روم (دریای مدیترانه امروزی - مترجم) بحر پیمائی کرده اند میدانند که عمق بغازهای داردانل و بوسفور چهارصد ذرع می باشد زیرا بغاز جزو دریا است لذا عمیق است اما رودخانه عمق ندارد و هر قدر به سرچشمه آن نزدیک شوند، عمقش کمتر می شود و من حس میکنم که در روزهای آینده عمق این راه، خیلی کمتر از این هم خواهد شد.

ماژلان گفت آنچه که شما راجع به عمق بغازهای اروپا می گوئید صحیح است اما چون به آسیا نرفته اید، از عمق بغازهای آنجا اطلاع ندارید لیکن من به آسیا رفته ام و میدانم که در آنجا بغازهایی از يك دریا بسوی دریای دیگر هست که عمق آنها کم می باشد و تمام بغازهای فیما بین جزایری که اطراف جاوه بزرگ و جاوه کوچک وجود دارند کم عمق هستند (مجموع این جزایر امروز موسوم به اندونزی است - مترجم) و همچنین بغازهای جزایر اطراف سرزمین «کلمن تون» عمق زیادی ندارد، و من که آن بغازها را دیده ام از کمی عمق این بغاز تعجب نمیکنم و چون هوا خوب است، ما همچنان براه ادامه خواهیم داد و من امیدوارم که این آبراه منتهی به دریائی که در مشرق جزایر ادویه در آسیا قرار گرفته بشود.^۱

کارتاژن پرسید اگر این آبراه منتهی به آسیا نشد چه خواهیم

کرد؟

ماژلان گفت در آن صورت مراجعت خواهیم کرد.

کارتاژن پرسید بعد از این که مراجعت کردیم چه خواهد شد؟

۱- سرزمین قلمن تون یا «کلمن تون» امروز موسوم است به «برنئو» و میدانیم که برنئو جزیره ایست بزرگ در مشرق آسیا - در خاور دور - و امروز در آن جزیره چند کشور مستقل یا خودمختار وجود دارد و دریای پیمایان قدیم ایران که به خاور دور میرفتند، از سرزمین «قلمن تون» گذشته و جزیره برنئوی امروز را می شناختند و در بعضی از آثار جغرافیائی از آن نام برده بودند - مترجم.

ماژلان بالحنی خشن گفت:
آقای «کارتاژن» فراموش نکنید که وظیفه شما اطاعت از فرمانده
ناوگان است و نه مجادله با او.
با این کلام مذاکره کارتازن با ماژلان خاتمه یافت و روز بعد
کشتی‌ها لنگر برداشتند و بطرف مغرب رفتند.

بازگشت از آبراه‌های بی‌پایان

هنگام رفتن بسوی مغرب و در ادامه راه‌پیمائی خود به شاخه‌هائی از آب بر می‌خوردیم که از وضع بعضی از آنها مشخص بود که رودخانه‌است اما در مقابل بعضی از آنها آنقدر وسعت داشتند که ما را بفکر می‌انداخت که شاید آبراه اصلی باشد.

ماژلان دو بار در دهانه شاخه‌ها بادست فرمان توقف کشتی‌ها را صادر کرد و کشتی «سانتیاگو» را که قبلاً گفتم از کشتی‌های دیگر کوچکتر بود، برای اکتشاف آن منطقه فرستاد و ما هر بار چندین شبانه روز درجائی که لنگر انداخته بودیم توقف می‌کردیم تا سانتیاگو با نتیجه اکتشاف مراجعت می‌کرد من چشم به‌دکل علائم آن میدوختم زیرا می‌دانستم اگر نتیجه اکتشاف «سانتیاگو» مثبت باشد بوسیله پرچمهای رنگارنگ بما مرده کشف دریای مشرق آسیا خواهد داد.

لیکن هر بار دکل علامات آن کشتی ساکت بود و سکوت سانتیاگو نشان میداد که بدون موفقیت مراجعت کرده است.

یگانه فایده‌ای که ما از آن راه‌پیمائی می‌بردیم این بود که هر قدر می‌خواستیم ماهی صید می‌کردیم.

هر کشتی در بامداد هنگام حرکت يك تور ماهیگیری را در عقب آب می‌انداخت و موقع ظهر که می‌خواستند تور را از آب خارج کنند گاهی آنقدر سنگین بود که ده تن از ملوانان با زحمت تور را از دریا خارج می‌نمودند، ولی فقط معدودی از ماهیهای صید شده به مصرف غذای ملوانان

و افسران می‌رسید و بقیه ماهی‌ها را که نمی‌توانستند نگاه دارند در آب می‌ریختند.

از روزی که ما از اسپانیا حرکت کردیم قسمت خارجی تنه کشتی‌ها را نساییده بودیم در نتیجه حرکت کشتی‌ها خیلی کند شده بود.

من قبل از عزیمت از اسپانیا نمی‌دانستم جانوران كوچك دریائی در قسمت خارجی تنه کشتی که در آب است، جا می‌گیرند و رفته رفته سرعت حرکت کشتی بر اثر جا گرفتن آنها روی تنه کند می‌شود و بایستی هر چند ماه يك بار، قسمت خارجی تنه کشتی را که در آب است سائید و جانوران كوچك را از بین برد و اگر آن احتیاط را نکنند علاوه بر کاهش سرعت حرکت کشتی قسمت خارجی تنه مانند اسفنج دارای منفذهای كوچك خواهد گردید و بعد هم بکلی فاسد می‌شود.

چون هوا خوب بود و ما در يك آبراه بدون موج حرکت می‌کردیم دریا سالار دستور داد که کشتی‌ها برای سائیدن قسمت خارجی تنه توقف کنند و لنگر کشتی‌ها وارد آب گردید.

هر روز ملوانان ما و کشتی‌های دیگر در زورق جا می‌گرفتند و با سنباده‌هائی که وصل به چوب‌های طولانی بود تنه کشتی‌ها را زیر آب می‌سائیدند و لانه جانوران كوچك را ویران می‌نمودند.

اگر ما در يك بندر مجهز مثل «سویل» یا «بارسلون» بودیم کشتی‌ها را به حوض خشك منتقل می‌کردیم تا این که تنه آنها بطور کامل سائیده شود.

ولی در آنجا که بندری نبود جز با آن وسیله نمی‌توانستیم تنه خارجی کشتی‌ها را بسائیم.^۱

۱- جانوران ذرمینی دریاها در چوب تنه کشتی (و معلوم است که در قسمت خارجی) جا می‌گرفتند و چوب را فاسد می‌کردند و از قرن هفدهم میلادی کشتی‌سازان انگلیسی و فرانسوی، قسمت خارجی تنه کشتی را که در آب قرار می‌گرفت بایک روکش از مس، می‌پوشانیدند و دیگر چوب کشتی‌ها مورد حمله جانوران ذرمینی قرار نمی‌گرفت و در حال حاضر رنگهای تنه کشتی را با مواد سمی آغشته می‌کنند تا جانوران به بدنه کشتی که داخل آب است نچسبند اما در دوره مسافرت مازلان هنوز در هیچ جا کسی ب فکر این اختراعات نیفتاده بود - مترجم.

مدت پاترده روز ما مشغول سائیدن قسمت زیرین تنه کشتی بودیم و ملوانان ما چند بار با اجازه گرفتن از ماژلان بمساحل رفتند اما در آنجا غیر از سنگ پشته‌های بزرگ جانور زمینی دیگر ندیدند. اما در عوض پرندگان آبی و ماهیخوار فراوان بود.

پس از آن که سائیدن تنه کشتی‌ها خاتمه یافت لنگر برداشتیم و بادبان برافراشتیم و مثل گذشته راه مغرب را پیش گرفتیم و بعد از چند روز که در آن آبراه يك پيچ بزرگ را طی کردیم، ندای حیرت «سالانکو» که در صحنه کشتی بود مرا از اطاقم خارج کرد.

بر اثر ندای حیرت سالانکو چند تن از ملوانان هم در صحنه کشتی باو ملحق شدند و من هم به آنها رسیدم و سالانکو در حالیکه با انگشت قسمتی از ساحل را نشان میداد گفت:

پانصد منار مساجد قرطبه (کوردوبا) را تماشا کنید.

خواهر زاده «ماژلان» درست می‌گفت و آنچه ما میدیدیم بطرزی حیرت‌آور شبیه به منارهای مساجد شهر قرطبه در اسپانیا بود که مردم می‌گفتند پانصد منار است، در صورتیکه بطور مسلم ما بیش از ده هزار میل با اسپانیا فاصله داشتیم.

وقتی کشتی به آن منظره نزدیک‌تر شد تجسم مناره‌های مساجد قرطبه بیشتر گردید زیرا همانطور که در قرطبه کبوتران سفید اطراف منارهای مساجد پرواز می‌کنند، در آنجا هم پرندگان سفید رنگ که همه پرندگان آبی (دریائی) بودند اطراف منار پرواز می‌کردند.

آنقدر آن منظره در آن منطقه دور افتاده حیرت‌انگیز بود که حتی «ماژلان» از اطاق خود خارج شد و به صحنه کشتی آمد تا آن منظره را تماشا کند.

یکی از افسران کشتی‌ها خطاب به ماژلان گفت عالی‌جناب، این که می‌بینیم، سراب قرطبه است که در آب انعکاس پیدا کرده است. ولی ماژلان پاسخ داد قرطبه شهری است که در خشکی قرار گرفته و بندر نیست که کنار دریا باشد و عکس آن در دریا بشکل سراب مشاهده بشود.

دیگر اینکه عکس بندری که کنار دریا است از فاصله نزدیک بشکل سرآب در آب منعکس می‌شود و ما اینک باندازه يك دنيا با قرطبه فاصله داریم و سرآب قرطبه در این فاصله طولانی در آب منعکس نمی‌گردد و من، یقین دارم آنچه ما بشکل منارهای مساجد می‌بینیم درخت است، چون اینجا مسکون نیست که فکر کنیم آدمیان ساختمان هائی چون مناره مساجد ساخته‌اند.

پس از این حرف ماژلان باطاق خود رفت و ما به آن منظره نزدیکتر شدیم و دیدیم که همه منارها مانند گلدسته‌های مساجد قرطبه سبز رنگ است.

امروز در شهر قرطبه پانصد منار وجود ندارد اما در گذشته که قرطبه پایتخت مسلمین بود، آنقدر در آن شهر مسجد وجود داشت که شماره مناره‌های مساجد به تحقیق به پانصد می‌رسید و این رقم در زبان محاوره مردم اسپانیا، باقی ماند و نام دوم شهر قرطبه را شهر پانصد منار می‌خواندند.

امروز در قرطبه يك مسجد وجود دارد که از حیث وسعت دومین مسجد اسلامی است (اولین مسجد اسلامی از حیث وسعت در دوره مسافرت ماژلان مسجد الحرام بود، یعنی مسجدی که پیرامون خانه کعبه است - مترجم). در صورتیکه ۲۸۳ سال است (در زمان سفر ماژلان - مترجم) که دیگر مسلمین در قرطبه حکومت ندارند و مسلمانها که در سال ۷۱۱ میلادی از بغاز جبل الطارق گذشتند و وارد اسپانیا شدند قرطبه را کرسی حکومت خود کردند و ۵۲۵ سال شهر قرطبه کرسی حکومت اسلامی بود. مسلمین نزدیک هشت قرن و به تحقیق ۷۷۵ سال در اسپانیا حکومت کردند و مدت ۵۲۵ سال کرسی حکومت آنها شهر قرطبه بود و مدت ۲۵۰ سال شهر غرناطه^۱.

۱- هشت قرن حکومت ملسمان بر اسپانیا تاریخچه‌ای مفصل دارد که متأسفانه چنانکه شاید برای ما ایرانیان آشنایست. ملسمانان در اوایل قرن هشتم میلادی توسط دوسردار بزرگ خود بر اسپانیا دست یافتند. طارق بن زیاد در سال ۹۲ هـ. ق (۷۱۱ میلادی) از تنگه‌ای که به نام خود

بعد از اینکه فاصله ما با آن منظره آنقدر کوتاه شد که تردیدی در مورد شکل آنها باقی نماند دانستیم که ماژلان درست گفت و آنها که ما تصور می کردیم منار مساجد می باشد درخت است. اما درخت‌هایی که بخصوص از دور خیلی شباهت به منارهای مساجد قرطبه داشت. (درخت‌هایی که نویسنده این سفرنامه دید از نوع کاج بود و هنوز هم در جنگل‌های امریکای جنوبی در ساحل رود «ریودو لاپلاتا» دیده می‌شود و آبراهی که «ماژلان» در آن حرکت میکرد همین رود بوده است - مترجم).

او جبل الطارق خوانده شد و میشود وارد اسپانیا شد و «رودریگو» پادشاه «ویزیگوت» ها را که بعلت مظالم بی‌شمارش مورد تنفر مردم بود، شکست داد و بر قسمت بزرگی از خاک آن سرزمین مسلط شد. سال بعد «موسی بن نصیر» مولای او که از طرف حکومت اموی دمشق حاکم افریقه و مغرب بود، به اسپانیا حمله کرد و ضمن تصرف چند شهر بزرگ در شهر «تولدو» به طارق رسید و در ادامه پیروزیهای خود و طارق که قسمت اعظم شبه جزیره ایبری را فتح کرده بودند، بسوی شمال تاخت و به این ترتیب سرزمینی که پس از آن «آندلس» نام گرفت جزو قلمرو خلافت اسلامی شد. از آقرمان تا ۱۳۸ هـ. ق (۷۵۹ میلادی) آندلس توسط حکام خلفای اموی دمشق، اداره میشد، اما شکست آخرین حاکم آنان بنام «یوسف بن عبدالرحمان الفهری» از «عبدالرحمان اول» دست امویان دمشق را از آندلس کوتاه کرد و منجر به تأسیس سلسله امویان اندلسی گردید. خلافت اموی آندلس ۲۰۰ سال بعد به اوج عظمت خود رسید اما یکقرن پس از آن رو به انحطاط رفت و در ۱۰۳۱ میلادی منقرض گردید و کشور به صورت ملوک الطوائفی در آمد. تسلط حکومت موابطون شمال آفریقا بر آندلس و پس از آن دولت «موحدون» گرچه پیروزیهایی به همراه آورد، اما در برابر مسیحیان که به صورت متحد عمل میکردند، سرانجام این سرزمین را از عالم اسلامی جدا کرد. پس از شکست موحدون در ۱۲۱۲ میلادی تنها سرزمین باقیمانده «غرناطه» بود که مدت دو قرن و نیم خاندان بنی‌الاحمر - یا بنی نصر - بر آن حکومت میکردند. و با شکست آنان در ۱۴۹۲ میلادی حکومت مسلمانان بر اسپانیا از بین رفت، اما آثار تمدن درخشان اسلامی علیرغم فشارهای هولناک مسیحیان متمصب از بین رفتنی نبود. اسپانیا در پرتو حکومت اسلامی صدها سال (از لحاظ اندیشه و تفکر و پیشرفتهای علمی) از سایر دول اروپا پیشرفته‌تر بود و شهرهای سویل «اشبیلیه» غرناطه «گرانادا» قرطبه «کوردوبا» و غیر آنها کانون رشد پیشرفته‌ترین اندیشه‌ها و هنرها و علوم در زمان خود بودند و اگر حکومت «تفتیش عقائد» ارباب کلیسا اسپانیا را به دامان اختناق فکری و عقیدتی نیانداخته بود، اسپانیا از هر لحاظ پیشرفته‌ترین کشور اروپا میشد و صدها این رشد و ابن میمون و ابن خلدون در دامان خود می‌پرورید.

پس از آن چهار هفته دیگر در آن آبراه بسوی مغرب رفتیم تا بر ماژلان محقق شد آن يك رودخانه است و از کوه‌هائی که ازدور میدیدیم سرچشمه میگيرد و بغازی نیست که ما را به آسیا برساند و فرمان مراجعت کشتی‌ها صادر شد.

بعد از صدور آن فرمان نه فقط مردی چون «کارتاژن» که از آغاز با برنامه سفر ماژلان مخالف بود احساس خستگی کرد، بلکه حتی من نیز باتمام احترامی که برای ماژلان قائل بودم ناراحت شدم.

از روزی که ما وارد آبراه شدیم ماژلان کاری شبیه آنچه در آغاز ورود به ناوگان بمن رجوع نموده بود رجوع کرد و آن کشیدن نقشه آبراه بود و بهتر آنکه بگویم نقشه‌ای را که خود ماژلان از آبراه می کشید من پاکنویس می کردم.

گفتم که در کشتی «تری نیداد» جز در اطاق دفتر «ماژلان» میزی نبود که بتوان روی آن نقشه کشید و من برای پاکنویس کردن نقشه‌های او به آن اطاق میرفتم و اگر دریاسالار کاری در اطاق دفتر نداشت به آنجا نمی آمد و من، به تنهایی در آن اطاق نقشه می کشیدم و گاهی «سالانکو» که نزدیکترین دوست من در آن ناوگان بود در آن اطاق بمن ملحق میشد. نقشه‌هائی که ماژلان می کشید برای نیروی دریائی اسپانیا ضرورت داشت چون آبراهی که ما در آن بطرف مغرب رفتیم و آنگاه مراجعت نمودیم منطقه‌ای بود که تا آن روز بر همه جهان مجهول بود و اگر بعد از ما کشتی‌های نیروی دریائی اسپانیا وارد آن آبراه (که عاقبت محقق شد رودخانه است) می گردید بایستی نقشه‌ای از آن داشته باشد.

روزی من در اطاق دفتر دریاسالار به تنهایی مشغول نقشه کشیدن بودم که از صحنه کشتی صدای افسر نگهبان را شنیدم که بابوق پخش صدا صحبت می کرد.

از گفته او معلوم شد که «کارتاژن» ناخدای ناو «سن آنتونیو» درخواست کرده با ماژلان مذاکره کند.

آخرین مذاکره ماژلان با کارتاژن بطوری که قبلا گفتم طوری

قطع شده بود که من فکر نمی کردم که ناخدای کشتی سن آنتونیو باردیگر در صدد برآید که با دریاسالار مذاکره کند.

ماژلان بطوری که من در اطاق دفتر او می نشیدم بادرخواست ملاقات موافقت کرد.

من برای آنکه مذاکره کارتاژن را با ماژلان بشنوم از اطاق دفتر خارج شدم و به اطاق خود رفتم چون از آنجا بخوبی می توانستم مذاکرات دریاسالار را با «کارتاژن» که می دانستم تند و اعتراض آمیز خواهد بود بشنوم.

کشتی ما توقف کرد تا ناو سن آنتونیو بما نزدیک شود. من نخواستم از اطاق خود خارج شوم و به صحنه کشتی بروم که مبادا «ماژلان» از دیدن من در صحنه فکر کند که قصد کنجکاوی دارم و از اطاق خود ندیدم که آیا «کارتاژن» بعد از آنکه به کشتی ما نزدیک شد به احترام «ماژلان» کلاه را از سر برداشت یا نه؟

لیکن سلام او را نشنیدم و او بدون سلام کردن مطلب خود را شروع نمود و گفت آقای دریاسالار، ما افسران اعلیحضرت پادشاه اسپانیا بر طبق وظیفه ای که نسبت به پادشاه داریم به شما گفتیم که این راه که شما اصرار می کردید آن را تا به آخر طی کنید يك بغاز نیست بلکه يك رودخانه است، و اینك شما باتصمیم به مراجعت تصدیق کردید که نظر ما صحیح بود و شما برای عدم توجه به نظریه ما مدت چند ماه در این رودخانه اوقات افسران و ملوانان پادشاه اسپانیا را تلف کردید و آیا اکنون قایل می شوید بعد از اینکه ما از این رودخانه خارج شدیم و به دریا رسیدیم، بایستی راه مراجعت را پیش بگیریم و به اسپانیا برگردیم.

«ماژلان» گفت آقای «کارتاژن» من وقت افسران و ملوانان پادشاه اسپانیا را تلف نکردم و در دو طرف این رودخانه بطوری که نقشه های آن اینك در این کشتی هست و می توانید باین جا بیایید و ببینید، آن قدر اراضی جدید را منظم به قلمرو امپراطوری پادشاه اسپانیا کرده ام که بیش از وسعت خاک دو کشور اسپانیا و پرتغال است و در این چند ماه که ما در

این رودخانه بطرف مغرب رفتیم، پادشاه اسپانیا بیش از کشوری که اینک در اروپا قلمرو سلطنت اوست اراضی جدید بدست آورده است.

اما اینکه گفتید که بعد از خروج از آب رودخانه به اسپانیا برگردیم، بایستی بشما خاطر نشان کنم شما نمی‌توانید برای من تکلیف تعیین کنید و دستور صادر نمائید و این منم که بموجب فرمان پادشاه اسپانیا، برای شما تکلیف معین می‌کنم و من بعد از خروج از این رودخانه به ناخدایان دستور میدهم که بطرف جنوب برویم تاراهی که منتهی به آسیا می‌شود، و من تردید ندارم که آن راه هست، مکشوف گردد.

من در اطاق خود از لای در «ماژلان» را میدیدم و مشاهده کردم که بعد از این حرف روی خود را بسوی افسر نگهبان کرد و گفت بگوئید بادبان‌ها را برافرازند.

فهمیدم که منظور ماژلان از صدور آن دستور، که نتیجه‌اش به حرکت درآمدن کشتی می‌باشد، این بود که به کارتاژن بفهماند که بیش از آن میل ندارد باوی مذاکره کند.

آن روز از بامداد يك باد خنك که از جنوب می‌آمد وزیدن گرفت و ما نسبت بزمانی که بسوی مغرب می‌رفتیم سریعتر حرکت می‌نمودیم زیرا جریان آب که به‌مشرق میرفت بحرکت ما کمک می‌نمود.

در آن شب صدای پرندگان در فضا مرا از خواب بیدار کرد و از اطاق خارج شدم و چشم به‌فضا دوختم و از امتداد صدای پرندگان دانستم که همه بسوی شمال می‌روند و این موضوع نشان میداد که بزودی فصل گرما منقضی خواهد شد.

در آن سال مادو تابستان داشتیم چون وقتی که از اسپانیا خارج شدیم تابستان بود و زمانی که به آبراه‌ها رسیدیم در فصل تابستان دوم بسر بردیم.^۱

۱- توضیح این پدیده آسان است و نویسندگان فصل تابستان اروپا که در نیمکره جنوبی زمین فصل زمستان می‌باشد، از اسپانیا خارج شد و هنگامی که به نیمکره جنوبی رسید فصل تابستان نیمکره جنوبی (و زمستان اروپا و نیمکره شمالی) شروع شد و اینکه (در سر-

اما در آن موقع خنکی هوا شبیه به خنکی هوای اسپانیا در آغاز پائیز بود و چون بعد از روزهای گرم، باد خنك میوزید همه از تجدید و خنك شدن هوا راضی بودند و ماژلان روزهای خنك تری را پیش‌بینی می‌کرد.

چون برای حرکت از جریان مساعد آب رودخانه هم استفاده می‌نمودیم، سرعت حرکت ما بیش از زمانی بود که بسوی مغرب میرفتیم و برخلاف جریان آب رودخانه حرکت میکردیم.

بعد از اینکه از رودخانه خارج شدیم دریا سالار دستور داد که بطرف جنوب حرکت نمائیم و من دقت می‌کردم که ببینم آیا ناو «سن آنتونیو» به ناخدائی کارتاژن هم دستور ماژلان را اجرامی کند یا نه؟ و دیدم که دستورش را اجرا کرد.

بتدریج هوا طوری خنك شد که مانند هوای روزهای آخر دومین ماه پائیز در اسپانیا بود و آخرین دسته پرندگان مهاجر که از جنوب بطرف شمال می‌رفتند از فضا گذشتند، و در شب در آسمان صاف و بدون ابر ستارگانی می‌درخشید که من آنها را نمی‌شناختم در صورتیکه گفتم من در مدرسه در علم جغرافیا یکی از دانشجویان قابل توجه بودم و آن کسی که جغرافیای را بداند اگر همه ستارگان آسمان را شناسد ستارگان درجه اول و دوم را می‌شناسد.

اما در آن موقع که ما بطرف جنوب می‌رفتیم، هیچیک از ستارگان که من در آسمان میدیدم برای من معروف نبود.

چون سواحلی که ما از مقابل آنها می‌گنشتیم اراضی مجهول‌بشمار می‌آمد و قبل از ما هیچ دریانوردی از مقابل آنها نگنشته بود، «ماژلان» خود را ملزم میدانست که نقشه آن سواحل را ترسیم کند و طبق معمول من طرحهای او را پاکتویس می‌کردم.

گنشت) پرندگان از نیمکره جنوبی بطرف شمال می‌روند چون فصل زمستان نیمکره جنوبی و تابستان نیمکره شمالی آغاز می‌شود و نویسندگان اگر از تغییر فصول در دو نیمکره اطلاع داشت از دو تابستان متوالی تعجب نمیکرد — مترجم.

يك روز كه در اطاق دفتر ماژلان مشغول پاكنويس يك نقشه ساحلی بودم در باسالار وارد اطاق شد و طرحی را مقابل من نهاد و گفت: «سوبرز الیانت» این نقشه آسمان است و این را هم پاكنويس كنید.

گفتم عالی جناب، از قضا من می‌خواستم راجع به آسمان این جا پرسشی از شما بکنم زیرا ستارگانی در آسمان این جا هست كه من آنها را ندیده‌ام و نامشان را نمیدانم.

ماژلان گفت در آغاز من هم مثل شما ستارگان آسمان جنوب را نمی‌شناختم ولی بعد از سفرهایی كه از راه دماغه «امیدنیک» به آسیا كردم، قسمتی از ستارگان آسمان جنوب را شناختم و ستارگانی كه من شناختم تا عرض جغرافیائی دماغه امیدنیک بود یعنی تا عرض ۳۵ درجگی جنوب استوا.

اما در این جا ما در عرض بیشتر هستیم و ستارگانی در آسمان دیده می‌شود كه من آنها را در دماغه امیدنیک ندیده‌ام و نقشه این ستارگان باید كشیده شود تا دریایم‌ایان آینده از نقشه آسمان این منطقه استفاده كنند.

بعد ماژلان اظهار كرد طبیعی است كه شما ستارگان آسمان این حدود را نمی‌شناسید چون در تمام مدارس، علم شناسائی ستارگان آسمان را از روی كتاب بطلمیوس به‌محصلین می‌آموزند. و بطلمیوس اختر شناس مصری و یونانی زبان فقط ستارگان شمال زمین را می‌شناخت و به جنوب زمین نرفته بود تا ستارگان این حدود را ببیند و مجموعه‌های ستارگان را در كتب خود ذكر كند، و دیگر اینکه بطلمیوس كه زمین را مسطح میدانست نوشته است در منطقه‌ای كه امروز پنج درجه در جنوب خط استوا می‌باشد زمین به‌انتها میرسد و بعد از آن چیزی وجود ندارد و اگر او مثل دریایم‌ایان این دوره، در طول سواحل افریقا بطرف جنوب میرفت می‌فهمید كه زمین وسیع‌تر از آن است كه وی تصور می‌كرد و دماغه امیدنیک در منتهای جنوبی

افریقا بطوری که گفتم در ۳۵ درجگی جنوب خط استوا است.^۱
 بر اثر طول مدت مسافرت و ادامه کار کردن باخود «ماژلان» من
 دیگر مانند هفته‌های اول مسافرت از بحث کردن بادر یا سالار بیم نداشتم،
 و ضروری نمی‌دانستم بوسیله خواهرزاده‌اش «سالانکو» از او پرسش بکنم
 و به همین جهت پرسیدم عالی جناب در نقشه‌هایی که من از سواحل کشورهای
 آسیا مثل ایران و هندوستان کشیدم عرض جغرافیائی آن سواحل دقیق
 نبود و اجازه می‌خواهم پرسم که جنوبی‌ترین ساحل هندوستان با خط استوا
 چقدر فاصله دارد؟

ماژلان گفت جنوبی‌ترین ساحل هندوستان در پنج درجگی شمال
 خط استوا قرار گرفته است.

گفتم از این قرار ما که اینک خیلی در جنوب استوا با آن فاصله داریم،
 پس از اینکه به آسیا رسیدیم بایستی مسافت طولانی را در امتداد شمال طی
 کنیم تا به هندوستان برسیم.

ماژلان اظهار کرد ما با هندوستان کاری نداریم که به هند برویم،
 اگر کاری هم می‌داشتیم رفتن ما به هند سبب نابودی کشتی‌های ما میشد و
 ما بعد از این که به آسیا رسیدیم به جزایر «ملوک» می‌رویم و جزایر ملوک
 در منطقه ایست که خط استوا از جزایر شمالی آن می‌گذرد و ما بعد از بارگیری
 راجع به انتخاب راه بازگشت فکر خواهیم کرد، و در هر حال اقیانوس هند
 را پر تغالی‌ها مبدل به یک دریای پر تغالی کرده‌اند...

آنگاه ماژلان گفت:

به این ترتیب در اطراف این اقیانوس هر زمینی که وجود داشته باشد

۱- بطلمیوس اخترشناس مصری را نباید با سلاطین یونانی نژاد مصری با اسم بطلمیوس
 اشتباه کرد و در کشور مصر بعد از مرگ اسکندر شاترده پادشاه یونانی نژاد و یونانی زبان
 با اسم بطلمیوس از سال ۳۲۳ ق. م تا سال ۳۰ ق. م سلطنت کردند و در دوره آنها زبان اداری
 و علمی مصر، یونانی بود و آن زبان علمی تا قرن دوم بعد از میلاد که بطلمیوس ستاره‌شناس
 در آن قرن می‌زیست بین علما رواج داشت و بطلمیوس اخترشناس هم کتابهای خود را به آن
 زبان نوشت - مترجم.

پرتغالی‌ها آن‌را برای پادشاه پرتغال تملک می‌کنند.^۱
سپس ماژلان اضافه کرد:

در حال حاضر تمام دهانه‌های اقیانوس هند در تصرف پرتغالی‌ها می‌باشد و هیچ کشتی نمی‌تواند در اقیانوس هند بحریمائی کند مگر این که جواز عبور از طرف نماینده نایب‌السلطنه هند داشته باشد، و نایب‌السلطنه هند را پادشاه پرتغال انتخاب می‌کند و نایب‌السلطنه هند در تمام دهانه‌های اقیانوس هند نماینده دارد.

آنگاه ماژلان اظهار کرد چون ما بآهند کاری نداریم تا بنه آنجا برویم، ضرورت ندارد که از اقیانوس هند عبور کنیم و ناچار شویم که با پرتغالی‌ها بجنگیم و راه ما بسوی جنوب است و بعد از این که به معبری رسیدیم که این اقیانوس را به اقیانوس آسیا مربوط می‌نماید، از آن معبر خواهیم گذشت و پس از عبور از اقیانوس آسیا به جزایر ادویه خواهیم رسید.

ما همچنان بسوی جنوب می‌رفتیم و نسیم خنکی که میوزید و قبلاً به آن اشاره کردم خشک‌تر شد و هر قدر که ما بیشتر در امتداد جنوب راه می‌پیمودیم نسیم مبدل به باد سرد گردید ولی از برودت هوا تعجب می‌کردم

۱- بطوریکه قبلاً گفته شد براساس فتوای پاپ که منجر به عقد موافقتنامه توردزیلاس گردید، تمام اراضی واقع در مشرق نصف‌النهار خالدات (که سکنه آن مسیحی نبودند) به پادشاه پرتغال تعلق می‌گرفت به اینجهت «آلفونسو آلبوکرک» پرتغالی وقتی به ساحل ایران رسید پرچم پادشاه پرتغال را در سواحل کشور ما برافراشت و تمام اراضی ایران را ملک پادشاه پرتغال اعلام کرد!

آلبوکرک در سال ۱۵۰۶ میلادی بایران رسید و آنگاه بطرف مشرق رفت و تمام اراضی واقع در سواحل اقیانوس هند را بنام پادشاه پرتغال تملک نمود و در سال ۱۵۱۵ میلادی در «گوآ» واقع در هندوستان زندگی را بدرود گفت و حیرت می‌کنید اگر بشنوید گوآ تا سال ۱۹۶۱ میلادی (تا بیست و شش سال قبل) به پرتغال تعلق داشت و امروز منطقه‌ای است که گوآ یکی از ایالات آن می‌باشد و کرسی آن منطقه پان‌جیم است - مترجم.

چون انتظار نداشتم که در آن فصل تابستان هوا آن قدر سرد شود.^۱
 يك روز صبح وقتی من به صحنه کشتی آمدم چشم به رودخانه‌ای افتاد که شب پیش، قبل از تاریکی آن را ندیده بودم، و آن رودخانه که بدریا می‌ریخت وسعت نداشت و تا آنجا که چشم من میدید، مشاهده کردم که آن رودخانه یخ بسته است.

ندیدن آن رودخانه از طرف من در شب گذشته امری عادی بود زیرا ما روز و شب راه می‌پیمودیم، و در پایان روز پیش، هنوز بجایی نرسیده بودیم که من بتوانم آن رودخانه را ببینم.

دو روز بعد از اینکه من رودخانه منجمد را دیدم، برودت هوا شدیدتر شد بطوریکه باران موج وقتی روی صحنه کشتی یا بادبان‌ها میریخت، یخ می‌بست.^۲

با این که در همه کشتی‌ها به ملوانان لباس زمستانی داده بودند، باز آنها از سرما معذب می‌شدند و من حدس می‌زدم که اگر سرما از آن شدیدتر شود، ماژلان مجبور خواهد شد که دستور توقف کشتی‌ها را صادر نماید.
 در موقع رام‌پیمائی رسم بر این بود که در هر بامداد کشتی تری‌نیداد (یعنی کشتی دریاسالاری که ما در آن بودیم و فرماندهی مستقیم آن با ماژلان بود) از سرعت خود می‌کاست و چهار کشتی دیگر ناوگان از مقابل

۱- نویسنده این سرگذشت تاریخی متوجه نبود که کاروان کشتی‌های اسپانیائی، در آن منطقه، بسوی قطب جنوب میرفت و هر روز، بیش از دوز قبل به قطب جنوب نزدیکتر می‌گردید و اگر از این موضوع اطلاع داشت، تعجب نمی‌نمود که چرا هوا با سرعتی که برای او غیر منتظره بود سرد می‌شود - مترجم.

۲- با اینکه ما ایرانیان در ساحل دودریا، دریای خزر و خلیج فارس زندگی می‌کنیم که یکی از آنها دریای آزاد است در زبان فارسی، برای نامیدن انواع حرکات آب دریا اسمی مخصوص نداریم و تمام حرکات آب دریا را «موج» می‌خوانیم، و «باران موج» هم در زبان فارسی اسم مخصوص ندارد، و اما منظور از باران موج، هجوم امواج نیست، برعکس، در حالیکه هوای دریا صاف است و خورشید میتابد از روی امواج دریا ذرات آب جدا میگردد و روی کشتی‌های کوچک و زورق‌ها و قایق‌ها پاشیده می‌شود (در کشتی‌های بزرگ مسافران باران موج را احساس نمی‌نمایند) و در هوای طوفانی باران موج که از آب دریا بر می‌خیزد شدیدتر می‌شود - مترجم.

کشتی ما عبور می‌کردند و ناخدای هر يك از آنها با این مضمون به ماژلان سلام بامدادی می‌داد: سلام، عالی جناب دریاسالار و ماژلان که در صحنه ناو حضور داشت، در جواب، کلام را از سر بر میداشت.

سلام ناخدایان چون بوسیله بوق پخش صدا تقویت می‌شد، در دریا بخوبی بگوش میرسید.

يك روز، هنگام سلام بامدادی وقتی ناو «سن آنتونیو» بناخدائی «کارتاژن» از مقابل کشتی ماژلان گذشت، ناخدای کشتی سن آنتونیو بجای اینکه سلام بدهد بالحن خشن و حاکی از گستاخی گفت:

«آقای دریاسالار (عنوان عالیجناب را بکار نبرد) آیاشما پس از آنهمه سرگردانی و جستجوی بی‌حاصل، باز هم اصرار دارید که در این هوای زمهریر که افران و ملوانان اعلیحضرت پادشاه اسپانیا را بستوه آورده است، کشتی‌های پادشاه را به‌سوی مقصدی که خودتان هم نمیدانید کجاست ببرید، و افراد را بطرف نابودی سوق بدهید».

ماژلان بابوق پخش صدا در جواب آن‌مرد گفت:

آقای «کارتاژن» چون شما، از حدود وظیفه خود تجاوز کرده‌اید و دخالت در وظایف فرمانده کل ناوگان می‌نمائید، از امروز از ناخدائی ناو «سن آنتونیو» معزول هستید و بجای شما، آقای «مزکیتا» از امروز ناخدای سن آنتونیو می‌باشد، و او مکلف است که شما را به‌ناو «ویکتوریا» منتقل کند و در آنجا تحت نظر خواهید بود تا بعد تصمیم من راجع بشما اعلام شود.

همان روز فرمان عزل کارتازن از ناخدائی ناو سن آنتونیو و نصب «مزکیتا» بناخدائی همان ناو صادر گردید.

من فکر می‌کردم که کارتازن بعد از معزول شدن، هنگامی که می‌خواهند او را به کشتی ویکتوریا به‌ناخدائی «مندوزا» منتقل کنند، مقاومت خواهد نمود ولی آن‌مرد هیچ مقاومتی نکرد و تغییر ناخدائی در کشتی سن آنتونیو بدون هیچ اشکال صورت گرفت، و حتی هنگامی که می‌خواستند آن‌مرد را به کشتی ویکتوریا منتقل نمایند باز مقاومت نکرد

و این کار در نهایت انضباط و آرامش صورت گرفت. علت عدم مقاومت «کارتاژن» در آن روز، در هفته‌های بعد که وقایع دیگری اتفاق افتاد، بر من معلوم شد و دریافتم که در آن روز کارتازن از این جهت به تصمیم فرمانده کل گردن نهاد و بدون مقاومت تسلیم آن شد که میدانست اگر اطاعت نکند، باوجود اینکه افسران و ملوانان اسپانیایی از طول سفر ناراضی هستند، در آن ساعت از او طرفداری نخواهند کرد و آنها جرئت نمی‌کنند که در آن لحظه علیه ماژلان بشورند.

شورش افسران اسپانیائی علیه ماژلان

چندین روز از این واقعه گذشت و ما همچنان به راه پیمائی ادامه میدادیم در حالیکه هر روز هوا سردتر میشد و به این ترتیب حرکت کشتی‌ها با کندی و دشواری بسیار همراه بود.

درین زمان ماژلان دستور توقف ناوگان را در يك خلیج وسیع صادر کرد. در آن خلیج، کشتی‌ها بشکل مربع لنگر انداختند باین ترتیب که کشتی‌ها (ناو ماژلان) در وسط قرار گرفت و چهار کشتی دیگر، در چهار زاویه مربع جا گرفتند و از آن بی‌بعد، چون دیگر کشتی‌ها راه پیمائی نمی‌کردند، سلام بامدادی موقوف شد و اگر ناخدایان کاری با ماژلان داشتند و می‌خواستند گزارشی بدهند می‌توانستند بایوق پخش صدا با فرمانده ناوگان صحبت کنند.

در روزهایی که ما در آن خلیج لنگر انداخته بودیم، اوقات من صرف نقشه‌کشی می‌شد و يك شب که به صحنه کشتی آمدم در روشنائی ماه دیدم که سه کشتی از ناوگان ما در يك طرف خلیج و در يك صف لنگر انداخته‌اند و مشاهده زدیف آن کشتی‌ها سبب حیرت من شد، چه آنها برخلاف دستوری که دریا سالار صادر کرده بود لنگر انداخته بودند و من لازم دانستم که ماژلان را از آن تخلف انضباطی مطلع کنم.

من، باید بگویم که وقتی به «ماژلان» اطلاع دادم که سه کشتی از سفاین و هیئت اعزامی در يك طرف، کنار هم قرار گرفته‌اند در آن شب سرد زمستان هیچ نمیدانستم چه وقایعی اتفاق افتاده است.

ولی اجتماع آن سه کشتی در يك سمت از خلیج، در نظر من مظنون جلوه کرد و فهمیدم که هر گاه توطئه‌ای در بین نباشد آن سه کشتی در يك طرف خلیج اجتماع نمی‌کنند.

«ماژلان» فوراً بمن گفت:

به رئیس گرمه اطلاع بده که آماده باشد.

رئیس گرمه به اسم «اسپینوزا» خوانده می‌شد و من او را که خوابیده بود، بیدار کردم و دستور ماژلان را باو ابلاغ نمودم و خود رفتم که مسلح شوم.

من خفتان پوشیدم و کاسک بر سر نهادم و شمشیر بر کمر بستم و منتظر اوامر ماژلان شدم.

ما تمام ملوانان کشتی را از خواب بیدار کردیم و آنها را مسلح به زره و شمشیر و غیره و تبرزین نمودیم و به توپچی‌ها هم از طرف ماژلان دستور داده شد که برای خالی کردن توپها آماده شوند. ما دو کشتی داشتیم که یکی کشتی «تری‌نیداد» بود و دیگری کشتی «ساتیاگو» که کوچکترین کشتی‌های کاروان ما محسوب می‌شد.

«سالانکو» جوان هم مثل افسران کشتی خفتان پوشیده و کاسک بر سر نهاد و شمشیر بست و خود را برای محاربه آماده کرد.

آن سه کشتی که طغیان کرده بودند حالا دیگر چراغهای خود را فروخته بودند و بدان میمانست که در يك شب جشن چراغانی کرده‌اند. يك وقت من که در صحنه کشتی بودم و اطراف را از نظر می‌گذرانیدم مشاهده کردم که يك زورق به کشتی ما نزديك می‌شود.

این موضوع را با اطلاع ماژلان رسانیدم و خود او از اطاق خارج شد و در تاریکی، زورق را که به کشتی ما نزديك می‌گردید از نظر گذرانید و به «اسپینوزا» رئیس گرمه گفت ممکن است این‌ها که بازورق می‌آیند قصد داشته باشند به کشتی ما حمله نمایند و شما باید برای دفاع آماده باشید.

سپس مرا طرف خطاب قرار داد و اظهار کرد:

«سوبرزالیانت» من انتظار دارم شما و افرانی که در این کشتی هستند فداکاری بکنید و نگذارید يك مشت افراد جبون و راحت طلب که مبادرت به توطئه کردند بر ما غلبه نمایند.
گفتم:

آقای دریا سالار شما اطمینان میدهم که من از جان فشانی کوتاهی نخواهم کرد.

به همین جهت هنوز زورق به بیست قدمی کشتی ما نرسیده بود که من بابوق پخش صدا بانگ زدم: «توقف کنید».

فرمانده آن زورق که از صدایش شناختم «مندوزا» ناخدای سفینه و بکتوریا می باشد، فرمان توقف داد و پاروهای که از طرف عقب بسوی جلو در آب میرفت بایک حرکت از طرف جلو بسوی عقب در آب فرورفت و حرکت زورق ترمز شد.

من بانگ زدم:

شما که هستید و چه می خواهید؟

وقتی این حرف را زدم در نور چراغهای کشتی خودمان، چند قیافه آشنا بنظر رسید که یکی از آنها «کارتاژن» ناخدای معزول ناوسن آتونیو بود.

مندوزا فرمانده ناو و بکتوریا بانگ زد: ما آمده ایم باعالی جناب ماژلان مذاکره کنیم.

من چون منشی ماژلان بودم، پرسیدم راجع به چه می خواهید مذاکره کنید؟

مندوزا با خشونت و تکبر گفت:

این مطلب بشما مربوط نیست، و شما کوچکتر از آن هستید که از يك ناخدای اعلیحضرت امپراطور اسپانیا این سؤال را بکنید. بروید و به عالی جناب دریا سالار بگوئید که ما برای مذاکره با او آمده ایم.

چند لحظه دیگر ماژلان که عقب صف ملوانان مسلح حرکت میکرد، جلو آمد و پرسید آقای ناخدا مندوزا چه می گوئید؟

با این که مندوزا، ماژلان را در روشنائی کشتی ما دید و صدایش را شناخت کلاه از سر برداشت و «کارتاژن» هم از برداشتن کلاه از سر خودداری کرد.

در این وقت «مندوزا» که در وسط قایق ایستاده بود گفت: آقای دریاسالار ما در این ساعت آمده‌ایم بشما بگوئیم که اصیل‌زادگان هیئت اعزامی که همه از افسران اعلیحضرت امپراطور اسپانیا هستند، از رفتار ناپسند و سفر بدون هدف شما به تنگ آمده‌اند و نمی‌توانند بیش از این، رفتار شما را تحمل نمایند، و اطمینان دارند که با ادامه این وضع تمام کشتی‌های اعلیحضرت امپراطور اسپانیا که بشما سپرده شده، از بین خواهد رفت. و افسران و ملوانان هم تلف خواهند شد لذا، افسران امپراطور اسپانیا بشما اتمام حجت می‌کنند و دو شرط را پیشنهاد می‌نمایند اول اینکه کارتازن منصب سابق خود را دریافت کند و کماکان، ناخدای کشتی «سن آتونیو» و بازرس ناوگان باشد، دوم اینکه شما مقصد خود را بما بگوئید تا بدانیم کجا می‌خواهید بروید و بعد از این هم برای انتخاب خط سیر ناوگان با ناخدایان مشورت نمائید. اگر این دو شرط از طرف شما پذیرفته شود، ما مثل گذشته شما را فرمانده خود خواهیم دانست و اوامر شما را اطاعت خواهیم کرد، و در غیر این صورت باتأسف مجبوریم بشما اطلاع بدهیم که شما را فرمانده خود نخواهیم شناخت.

ماژلان در جواب مندوزا گفت:

مهلتی بمن بدهید تا این که بتوانم در خصوص پیشنهاد شما مطالعه کنم و جواب من ممکن است فردا بشما برسد.
مندوزا گفت:

ما تا فردا منتظر جواب شما خواهیم بود و در صورتی که پاسخ شما بما نرسد، پس فردا هر تصمیم را که مقتضی بدانیم اتخاذ خواهیم کرد.

بعد از آن زورق حامل مندوزا و کارتازن و ملوانان مراجعت کرد و بطرف آن سه کشتی رفت.

مندوزا و کارتاژن در آن موقع سه سفینه بزرگ و قوی از پنج کشتی هیئت اعزامی را در تصرف داشتند باین جهت هم از حیث دارا بودن کشتی قوی‌تر از «ماژلان» محسوب می‌شدند و هم از لحاظ دارا بودن ملوان‌های زیاد، بنابراین بموفقیت خود اطمینان داشتند.

اما وقایع آن شب که من در آترمان (مانند دیگر کارکنان دو کشتی تری‌نیداد و سانتیاگو) از آن بی‌اطلاع بودم و در روزهای بعد، از چگونگی حوادث مستحضر شدم باختصار از این قرار بوده است:

قبل از آن شب ناخدای کشتی ویکتوریا موسوم به مندوزا و ناخدای کشتی «کون‌سپسیون» بنام «کوئه‌زادا» که اونیز از اسیل‌زادگان برجسته اسپانیا بود، متحد شدند و توطئه کردند و بدو کارتاژن را - که گفتم در کشتی ویکتوریا بناخدائی مندوزا محبوس بود - آزاد نمودند.

سپس ناخدا مندوزا و ناخدا کوئه‌زادا بایک زورق و سی ملوان مسلح بطرف کشتی سن‌آنتونیو رفتند و گفتند که میل دارند با ناخدای سفینه مزبور موسوم به «مزکیتا» مذاکره کنند.

مزکیتا که از وفاداران ماژلان بود، آن‌دو ناخدا را نپذیرفت آنوقت ناخدایان مزبور که کارتاژن هم با آنها بود خطاب به افسران و ملوانان کشتی سن‌آنتونیو گفتند:

ای افسران و ملوانان که فرزندان اسپانیا هستید، بدانید که افسران و ملوانان دو کشتی «کون‌سپسیون» و «ویکتوریا» متحد شده، سوگند یاد کرده‌اند که خود را از ظلم این مرد پرتغالی مستبد که ما را بنظر بردگان می‌بیند، نجات بدهند.

بسوی جنوب رفتن، یعنی بسوی نابودی رهپار شدن و ما چون به‌تنگ آمده‌ایم و کشتی‌های اعلیحضرت پادشاه اسپانیا و جان افسران و ملوانان او را در خطر می‌بینیم ناگزیر، مبادرت به شورش کردیم و بعد از تسلیم «ماژلان» راه وطن را پیش خواهیم گرفت.

افسران و ملوانان کشتی سن‌آنتونیو وقتی مژده مراجعت بوطن را شنیدند از شورشیان طرفداری کردند و مزکیتا ناخدای سن‌آنتونیو با این

که طرفدار ماژلان بود، مجبور به تسلیم گردید و کارتاژن که در گذشته ناخدای سفینه سن آنتونیو بود، مقام سابق را اشغال کرد و بدین ترتیب، سه ناو از پنج ناو هیئت اعزامی به سہولت بدست شورشیان افتاد و برای ماژلان بیش از دو ناو باقی نماند که یکی «تری نیداد» و دیگری «ساتتیاگو» بود.

آن شب بعد از این که زورق ناخدایان شورشی مراجعت کرد من چون دیگر در صحنه کشتی کاری نداشتم به اطاق خود رفتم که بخوابم ولی خوابم نمیرد.

بیخوابی من ناشی از این بود که میدانستم وقایعی وخیم در پیش است. در صحنه کشتی تری نیداد و همچنین در کشتی ساتتیاگو بر شماره نگهبانان افزوده بودند و قراولان وظیفه داشتند به محض این که چیزی مظنون دیدند اطلاع دهند.

در هر دو کشتی، افسران و ملوانان طوری خوابیدند که بعد از فرمان «آماده باش» بتوانند بیدارنگ خود را به صحنه ناو برسانند. پس از اینکه روز دمید من که نزدیک صبح خوابم برده بود، ناگه بر از تخت بزر آوردم، لباس پوشیدم و چون «هنریک» مستخدم مخصوص ماژلان گفته بود دریا سالار مرا احضار کرده است، راهی اطاق او شدم و وقتی وارد آن اطاق گردیدم مشاهده کردم که «اسپینوزا» رئیس گرمه هم در آنجاست.

دریا سالار گفت: «پیگافتا» (این نام نویسنده سرگذشت است) امروز من می خواهم شما را باتفاق اسپینوزا برای انجام یک مأموریت بفرستم و قبلاً بشما می گویم که این مأموریت سهل نیست. گفتم:

من به سہولت و اشکال مأموریت اهمیت نمیدهم و آنچه شما بگوئید بموقع اجرا می گذارم.

ماژلان گفت:

اسپینوزا در این مأموریت فرمانده شماست، و در عمل از او اطاعت

کنید، ولی میدان عمل شما وسیع است و می‌توانید در صورت لزوم با ابتکار خود هر چه بخواهید بکنید.

پرسیدم:

مأموریتی که بما واگذار می‌شود چیست؟

ماژلان گفت امروز ما می‌باید شورشیان را وادار به تسلیم کنیم و اسپینوزا و شما و شش ملوان که بطرف کشتی «ویکتوریا» خواهید رفت، در عمل طلایه قشونی هستید که مأموریت دارد شورشیان را وادار به تسلیم نماید.

اگر شورشیان به بینند که شما دارای اسلحه کافی هستید ظنین خواهند شد و شما را به کشتی ویکتوریا راه نخواهند داد، بنابراین وقتی که بطرف ویکتوریا می‌روید، سلاح سبك با خود ببرید و بدانید که من در مقابل آنها از شما حمایت خواهم کرد و برای شما قوای امدادی خواهم فرستاد و نخواهم گذاشت تنها بمانید و نقشه عمل از این قرار است:

اسپینوزا و شما و شش ملوان همراهتان زره خواهید پوشید و کاسک بر سر خواهید نهاد و با «داگ» بطرف کشتی ویکتوریا خواهید رفت (داگ عبارت بود از شمشیرهایی کوتاه و دارای دو دم و خیلی تیز - مترجم).

وقتی نزدیک کشتی ویکتوریا رسیدید بگوئید که جواب مرا به اتمام حجت دیشب «مندوزا» آورده‌اید.

چون عذر شما قابل قبول می‌باشد، افسران کشتی ویکتوریا موافقت خواهند کرد که شما وارد کشتی شوید و همین که قدم به سفینه نهاده‌ید، هر هشت نفر، بطرف مندوزا ناخدای ویکتوریا می‌روید و در اینوقت اسپینوزا نامه مرا باو می‌دهد.

هنگامیکه مندوزا نامه را گشود و شروع بخواندن کرد میباید با يك ضربت داگ «اسپینوزا» از پا در آید.

اسپینوزا باید طوری ضربت داگ را وارد بیاورد که بايك ضربت، حلقوم و شاهرگهای مندوزا قطع گردد و بر زمین بیفتد.

وقتی او بر زمین افتاد، افسران و ملوانان کشتی ویکتوریا به شما حمله خواهند کرد و در صدد محو شما برخوانند آمد، و شما باید در قبال آنها مدت چند دقیقه مقاومت نمائید.

اگر شما بتوانید مدت چند دقیقه در قبال آنان پایداری کنید، چون من نیروی امدادی میفرستم و در عین حال دو کشتی با هم حرکت درمی آیند و بوسیله توپهای خود کشتی ویکتوریا را هدف قرار خواهیم داد ما موفق خواهیم شد.

اسپینوزا برای انتخاب شش ملوان مورد اعتماد از اطاق خارج شد و پس از رفتن او که اسپانیائی بود «ماژلان» بمن گفت من اسپانیائی ها را می شناسم و میدانم که مردانی هستند مغرور و خودخواه، و جز با امر امپراطور اسپانیا موافقت نمی نمایند که فرماندهی یکی از همپرازان خود را بپذیرند بهمین جهت اسپینوزا را مأمور کردم که بایک ضربت «داگ» ناخدای کشتی ویکتوریا را به قتل برساند زیرا وقتی ناخدا کشته شد، وضع کشتی ویکتوریا دوچار هرج و مرج میشود و چون افسران اسپانیائی حاضر نیستند که فرماندهی یکدیگر را بپذیرند، لاجرم، کشتی بدون فرمانده میماند و هیچ کس از امر دیگری اطاعت نخواهد کرد.

علاوه بر این موضوع بعد از اینکه مندوزا کشته شد، روحیه افسران و ملوانان متزلزل میگردد و مردد میشوند که آیا مقاومت نمایند یا تسلیم شوند و ما می توانیم از این کیفیت، برای پیروزی استفاده نمائیم. نیم ساعت دیگر من که زره پوشیده و کاسک بر سر نهاده و «داگ» بر کمر بسته بودم آماده شدم که قدم بر زورق بگذارم.

پس از آنکه همه آماده شدیم از کشتی قدم بیرون نهادم و سوار زورق شدم و چند لحظه بعد «اسپینوزا» بمن و ملوانانی که در زورق بودند ملحق شد و زورق بطرف کشتی «ویکتوریا» حرکت درآمد.

آن روز هوا ابرآلود و تیره بود و سواحل خلیج «سن ژولین» سیاه بنظر می رسید و من در باطن احساس اندوه می کردم، ولی اندوه من از برودت و تیرگی آن روز زمستان سرچشمه می گرفت نه از این فکر که بسوی مرگ

میروم.

ما اخیل زادگان ایتالیائی از روزی که خود را می‌شناسیم یعنی از سن هشت و نه سالگی باشمشیر سر و کار پیدا می‌کنیم و از آن پس تا آخرین روز زندگی آماده هستیم که بکشیم یا کشته شویم.

هیچ يك از اجداد من در بستر بیماری زندگی را بدرود نگفتند و همه در میدان جنگ یا در عرصه مبارزه تن به تن (دوئل) کشته شدند و من هم میدانستم که مثل آنها در میدان جنگ یا در عرصه دوئل بقتل خواهم رسید.

وقتی نزدیک کشتی «ویکتوریا» رسیدیم نگهبان بانگ زد که هستید؟

«اسپینوزا» جواب داد:

ما فرستادگان عالی جناب دریاسالار هستیم و حامل جواب او می‌باشیم.

نگهبان کشتی بانگ زد: توقف کنید. ما توقف کردیم و دو تن از افسران کشتی نمایان شدند و گفتند که جواب دریاسالار را بما بدهید! اسپینوزا رئیس گزرمه اظهار نمود دریاسالار امر کرده است جواب او مستقیم بدست ناخدا «مندوزا» ناخدای کشتی ویکتوریا تسلیم شود و ما نمی‌توانیم نامه دریاسالار را بدست دیگری بدهیم.

افسران رفتند و چند لحظه دیگر باتفاق مندوزا که پیشاپیش آنها حرکت میکرد مراجعت نمودند، و ناخدای ویکتوریا گفت آیا جواب دریاسالار را آورده‌اید؟

«اسپینوزا» گفت بلی.

«مندوزا» گفت بیایید بالا.

اول اسپینوزا از نردبان کشتی بالا رفت و بعد از او من بالا رفتم. و در قفای من شش ملوان بالا آمدند و در صحنه کشتی مقابل «مندوزا» قرار گرفتیم.

بدین ترتیب که اسپینوزا و من، جلو ایستادیم و شش ملوان در عقب

ما و ملوانان مزبور هم مثل ما داگ داشتند.

اسپینوزا نامه دریا سالار را از جیب بیرون آورد و بدست مندوزا داد و ناخدای ویکتوریا نامه را گشود و هنوز سطر اول نامه را قرائت نکرده بود که من دیدم شمشیر کوتاه و تیز اسپینوزا از غلاف خارج شد و قبل از اینکه شمشیر او روی گلوی مندوزا وارد بیاید و او را به قتل برساند شمشیر من هم از غلاف خارج گردید و بدو افسری که با «مندوزا» بودند حمله نمودم.

اسپینوزا در ضربت اول کار ناخدای کشتی ویکتوریا را ساخت و آن مرد بر زمین افتاد و خون از شاهرگ‌های بریده او بر صحنه ناو ریخت.

هنوز «مندوزا» بر زمین نیفتاده بود که یکی از دو افسر که بامندوزا بودند، در غلطید یعنی بعد از این که در صحنه کشتی افتاد به خویش پیچید زیرا من طوری شمشیر کوتاه خود را در سینه او فرو کردم که تیغ من تا قبضه در سینه‌اش نشست.

افسر دوم دست به شمشیر برد و قبضه سلاح را بدست آورد ولی نتوانست آن را از غلاف بیرون بکشد زیرا من طوری با شمشیر خود بطرف او پریدم که ضربه شدید من وی را بر زمین انداخت و من رویش قرار گرفتم و چند ضربت بر صورت و گلو و سینه‌اش وارد آوردم.

وقتی من ضربات شمشیر خود را بر آن افسر اسپانیائی وارد می‌آوردم، نمی‌دانستم که در پشت سر و اطرافم چه خبر است.

ولی صدای فریاد و نعره‌های افسران و ملوانان که می‌گفتند: «بکشید... بکشید... نگذارید زنده بمانند» بمن می‌فهمانید که پیکار شدیدی که دریا سالار ما پیش‌بینی می‌نمود بین دو گروه شروع شده است.

ضرباتی که من بر افسر دوم وارد آوردم بقدر کافی مؤثر بود و من فکر می‌کردم که وی کشته شده است، سپس من برخاستم و مشاهده کردم که «اسپینوزا» و شش ملوان ما بایک عده از ملوانان کشتی ویکتوریا مشغول

پیکار هستند.

سلاح ملوانان کشتی ویکتوریا نشان میداد که بدون وحدت فرماندهی وارد کارزار شده‌اند زیرا یکی از آنها شمیر بلند داشت و در دست دیگری «داگ» و در دست سومی تبرزین و در دست چهارمی زوبین دیده میشد.

هرملوان، هرچه را که در دسترس داشت برداشته و وارد کارزار گردیده بود و «اسپینوزا» بی‌انقطاع فریاد میزد: «هرملوان که تسلیم شود بخشوده خواهد شد. هرملوان که تسلیم شود بخشوده خواهد شد».

پیکار هنوز شدت ادامه داشت.

در این جنگ شدید و بیرحمانه، ملوانان اسپانیائی باچنان خشوتی یکدیگر حمله می‌کردند که باور کردنی نبود آنها هموطن هم هستند، و همه برای يك هدف از خانواده و شهر و دیار خود جدا شده‌اند.

من در اینوقت، از غفلت یکی از ملوانان کشتی که تبرزین در دست داشت استفاده کردم و بایک ضربت «داگ»، دستش را طوری مجروح نمودم که تبرزین از دستش افتاد و آن را برداشتم و بكمك اسپینوزا و ملوانان خودمان وارد کارزار شدم، باین که نمی‌خواستم فریاد بزنم، بی‌اختیار با هر ضربت تبرزین که فرود می‌آوردم فریادی از حلقومم جستن می‌کرد و بانگ می‌زد:

«ای شورشیان جنایت‌کار، سلاح را از خود دور کنید و تسلیم شوید و گرنه تا آخرین نفر کشته خواهید شد یا شمارا بدار مجازات می‌آویزند».

هر ضربت تبرزین من، يك نفر را بر صحنه کشتی می‌انداخت و من در گرمی میدان نبرد نمی‌فهمیدم آن که بر زمین می‌افتد افسر است یا ملوان، ولی حس می‌نمودم که ملوانان ما خوب می‌جنگند و نیز می‌فهمیدم که پیش‌بینی «ماژلان» درست در آمد و قتل «مندوزا» از يك طرف، و خودخواهی افسران اسپانیائی از طرف دیگر، مانع از این است کسانی که در کشتی «ویکتوریا» هستند بتوانند يك فرماندهی واحد را به وجود

بیاورند.

تصور می‌کنم که فریادهای ما که شورشیان را تهدید به مجازات می‌کردیم نیز، در تردید عده‌ای از افسران و ملوانان بدون اثر نبود و بعضی از آنها وارد جنگ نشدند و بكمك رفقای خود نیامدند.

در این لحظه يك ضربت شدید که تصور می‌کنم از تبرزین بود، روی کاسک من فرود آمد و لحظه‌ای مرا گیج کرد.

اگر کاسک بر سر نداشتم آن ضربت مرا بقتل می‌رسانید و تبرزین مفر مرا میشکافت و بگردنم می‌رسید ولی وجود کاسک مانع از این شد که من کشته شوم.

در لحظه‌ای که از ضربت مزبور گیج بودم، دو ضربت شمشیر هم به من وارد آمد که یکی از آنها به زره من خورد و اثر نکرد ولی ضربت دیگر پای مرا مجروح کرد اما چون زخم من گرم بود ابدأ احساس درد نمی‌کردم و همچنان به پیکار ادامه میدادم.

بتدریج جنگ ما در صحنه کشتی مشکل می‌شد برای این که طوری صحنه مستور از خون گردید که پای ما روی خون می‌لغزید. يك وقت صدائی مثل صدای ریزش آب از يك ناودان بگوشتم رسید، و معلوم شد صدای مزبور ناشی از ریزش خون مجروحین و مقتولین از صحنه کشتی در دریا می‌باشد.

من بخاطر ندارم چه موقع نیروی امدادی «ماژلان» وارد کشتی ویکتوریا شد، ولی مطمئن هستم که او بقول خود وفا کرد و نیروی امدادی فرستاد، زیرا اگر عده‌ای از ملوانان دو کشتی تری‌نیداد و سانتیاگو بكمك ما نمی‌آمدند، همه کشته می‌شدیم.

زخم پا که بدو برای من اهمیت نداشت بتدریج بدرد آمد و حس کردم که دیگر نمی‌توانم با سرعت گام بردارم.

از بس درد من شدت داشت من برجا ایستادم و تکان نخوردم ولی هنوز می‌جنگیدم و تبرزین خود را بحرکت درمی‌آوردم و هر کسی به آن نزدیک می‌شد، میافتاد و با عقب‌نشینی می‌نمود که ناگهان يك زوین بردست

راست من نشست.

با این که آستین زره دو دست مرا می پوشانید، پیکان زوبین مزبور آنقدر تیز بود که زره را سوراخ کرد و در گوشت نشست و تبرزین از دستم بر زمین افتاد.

من بادرست چپ چوب زوبین را گرفتم و آن را از دست راست خود بیرون آوردم و دور انداختم و خم شدم که تبرزین خود را از وسط لجه خون بردارم ولی وقتی دسته تبرزین را بدست آوردم متوجه شدم که دست راستم از کار افتاده است. پس دست چپ را برای بلند کردن تبرزین دراز کردم و توانستم دسته تبرزین را بگیرم، ولی طوری خود را ضعیف یافتم که نتوانستم بر پا خیزم و در لجه خون زانو زدم و سپس نفهمیدم چه شد.

وقتی چشم گشودم، خود را در اطاق خویش در کشتی تری نیداد یافتم و جراح کشتی بالای سرم ایستاده بود و «هنریک» غلام ماژلان و «سالانکو» هم آنجا حضور داشتند و آن پسر دست برپیشانی ام نهاد و به جراح گفت تصور می کنم که تب او قطع شده است.

وقایع بعد را از دیگران شنیدم و معلوم شد موقعی که ما در کشتی ویکتوریا مشغول پیکار بودیم، ماژلان یک زورق حامل سی ملوان مسلح را که دارای کیسه های شن بودند بکمک ما فرستاد.

دریا سالار جنگ دیده و آزموده ما می دانست که وقتی خون در صحنه کشتی انبوه شد، آن صحنه که از چوب است لغزنده میشود و باید روی آن شن ریخت تا این که لغزندگی صحنه از بین برود، و جنگجویان زمین نخورند.

در همان موقع که «ماژلان» نیروی امدادی را بکمک ما فرستاد، دو کشتی «تری نیداد» و «ساتیآگو» شراع برافراشتند و بکشتی ویکتوریا نزدیک شدند و باتوپهای خود، کشتی اخیر را مورد تهدید قرار دادند. ورود نیروی امدادی بناو «ویکتوریا» و اینکه دو کشتی دریا سالار ویکتوریا را محاصره کرده بودند، سبب شد که افسران و ملوانان و بیکتوریا دست از مقاومت برداشتند و تسلیم شدند و بعد از تسلیم کشتی مزبور، وضع

شورشیان - دیگر گون شد یعنی آنها دارای دو کشتی گردیدند و ما دارای سه کشتی شدیم.

«ماژلان» میدانست همینکه وضع عوض شود، آن دو سفینه یاغی ممکن است در صدد فرار بر آیند و بکوشند که خود را از دهانه خلیج «سن ژولین» خارج نمایند.

این بود که با سه کشتی در دهانه خلیج، راه را بر دو کشتی «کونسپیون» و «سنتونیو» بست و آنها را هدف گلوله‌های توپ قرار داد.

افسران آندو کشتی که از عمل خود پشیمان شده بودند، چون میدانستند که مجازات یاغی چیست برای ماژلان پیغام فرستادند که حاضرند تسلیم شوند مشروط بر این که مورد عفو قرار بگیرند.

ماژلان گفت من بشما قول نمیدهم که همه مورد عفو قرار خواهید گرفت، ولی حاضرم قول بدهم کسی که در شورش مداخله اصلی و مؤثر نداشته مجازات نخواهد گردید.

روز بعد يك جنگ دیگر بین سه ناو ماژلان و آن دو کشتی در گرفت که من بمناسبت این که مجروح بودم در آن شرکت نکردم، ولی چون افسران و ملوانان اسپانیائی از ماژلان شنیده بودند که مورد عفو قرار خواهند گرفت، به ناخدایان خود خیانت کردند و وسایل تسلیم آن دو کشتی را فراهم نمودند.

ازش ملوان که با ما وارد کشتی «ویکتوریا» شدند، چهار نفر به قتل رسیدند و دو نفر مجروح گردیدند و «اسپینوزا» رئیس گزمره هم مجروح شد اما زنده ماند.

تلفات دو جنگ که بین ناوهای ماژلان در گرفت، پنجاه و دو نفر بود، و عده‌ای هم مجروح گردیدند که بعد معالجه شدند و زنده ماندند. وقتی من بهبود یافتم و توانستم راه بروم مطلع شدم که دادگاهی برای محاکمه شورشیان تشکیل می‌شود.

بدو آ قرار بود در آن دادگاه چهل افسر اسپانیائی محاکمه شوند

ولی «ماژلان» که بر حسب فرمان امپراطور اسپانیا اجازه و حق اجرای عدالت را داشت، تمام افسران درجه دوم و سوم را از مجازات معاف کرد ولی این عفو ناشی از ترحم نبود بلکه ماژلان میدانست که اگر افسران درجه دوم و سوم را به قتل برساند اولاً از حیث نیروی انسانی يك لطمه غیر قابل جبران بر سفاین ناوگان وارد می آید. ثانیاً مجازات این افراد تأثیری منفی در روحیه دیگر کارکنان کشتی ها خواهد داشت.

رأی دادگاه: مجازات هونناک یاغیان

روزی که جلسه دادگاه بریاست «ماژلان» تشکیل شد، سه نفر را در حالی که زنجیر بگردن داشتند بدادگاه آوردند. یکی از آنها کارتاژن بود که در آن وضع، اثری از غرور گذشته در وی دیده نمیشد، اما حالتی که حاکی از ضعف و جبن باشد نیز در وی مشاهده نمی گردید. دومین نفر «کوئهزادا» ناخدای سابق «کونسپسیون» بود که بعد از ورود بدادگاه، سر را پائین انداخت و تا پایان دادرسی سر بلند نکرد.

کشیش کشتی «سنتونیو» موسوم به «سان شز - دولارنا» که در شورش افسران و ملوانان نقشی مؤثر بر عهده گرفته بود نیز به عنوان نفر سوم بدادگاه آورده شد.

ماژلان، برای محکوم کردن آن سه نفر که رؤسای شورش بودند، احتیاج به ادله زیاد نداشت زیرا تمام افسران و ملوانان کشتی «تری نیداد» شاهد ماجرا بودند.

در جریان محاکمه گفته شد که این شورش، سبب شد که ۵۲ نفر از افسران و ملوانان ناوگان ازبین بروند و عده ای هم مجروح شوند و نیز گفته شد، بر اثر آن شورش ممکن بود بکلی کشتی های ناوگان اعلیحضرت امپراطور اسپانیا ازبین برود.

بعد از ایراد ادعای نامه، و استماع شهادت گواهان، رئیس دادگاه که خود «ماژلان» بود از کشیش پرسید:

آیا شما چیزی دارید که برای دفاع از خود بگوئید؟
کشیش آهی کشید و اظهار کرد: آنچه من می‌خواهم بگویم این است که به من رحم کنید.

آنگاه ماژلان از کارتازن سؤال کرد:

شما برای دفاع از خود چه می‌گوئید؟

آن مرد جواب داد:

چیزی ندارم که بگویم.

ماژلان از کوئه‌زادا پرسید:

آیا شما میل دارید که از خود دفاع کنید؟

ناخدای سابق جواب داد من از خود دفاع نمی‌کنم ولی درخواست

می‌نمایم که مجازات مرا تخفیف بدهید.

«ماژلان» آن سه نفر را علاوه بر این که بمناسبت طغیان و شورش مسلح محکوم باعدام کرد، آنها را مشمول مجازات «لزماجستی» نمود، یعنی مجازات کسانی که علیه پادشاه اسپانیا سوء قصد کرده‌اند.

استدلال ماژلان چنین بود که چون او نماینده پادشاه اسپانیا در آن خطه می‌باشد، و نظر به این که بر طبق فرمان پادشاه حق اجرای عدالت را دارد، بنابراین، اگر کسی علیه او طغیان و سوء قصد کند، طغیان و سوء قصد وی، شبیه به سوء قصد و طغیان علیه پادشاه اسپانیاست.

من تصدیق می‌کنم که ماژلان در این مورد خیلی سخت‌گیری کرد و قانون را برخلاف روح آن تفسیر نمود چون «لزماجستی» عبارت است از سوء قصد به شخص پادشاه اسپانیا، و حتی اگر نسبت به خویشان پادشاه هم میشد، نمی‌بایستی چنان مجازات اجرا شود چه رسد به دریا سالار پادشاه اسپانیا.

ولی ماژلان جرم هر سه را مشمول مجازات کسانی کرد که به پادشاه اسپانیا سوء قصد کرده‌اند و مجازات این گونه اشخاص اعم از این که سوء قصد آنها به نتیجه برسد یا نه، این بود که در حال حیات اعضای بدن آنها را بوسیله کشیدن چهاراسب از چهار طرف از هم جدا نمایند.

ماژلان هنگام قرائت رأی ازجا برخاست و بعد از ذکر مقدماتی برای مجوز کردن رأی دادگاه گفت که هر سه نفر محکوم هستند که چهار عضو بدن آنها، یعنی دو دست و دو پا بانیروی چهار اسب از بدن جدا شود و در این جا، چون اسب وجود ندارد دستها و پاهاى محکومین با نیروی انسانی از کالبد آنها جدا خواهد شد، ولی چون «سانشزدولارنا» مردی روحانی است و ازدادگاه درخواست ترحم نموده از باره کردن بدنش صرف نظر می شود و وی محکوم است که بعد از حرکت کشتی ها از خلیج «سن ژولین»، به تنهایی در ساحل خلیج رها گردد و در آن سرزمین خالی از سکنه بماند تا هر نوع که خداوند اراده می نماید عمرش به پایان برسد. «کوئهازادا» هم چون درخواست کرده که در مجازاتش تخفیف داده شود، اول بوسیله تبر سر از پیکرش جدا خواهد شد و آنگاه چهار عضو بدنش را از کالبد جدا خواهند کرد.

و اما «کارتاژن»، بمناسبت این که از بدو حرکت ناوگان در فکر طغیان بوده و بروی فرمانده هیئت اعزامی شمشیر کشیده، محکوم است به این که در حال حیات دو دست و دو پای او با کشیدن از بدن جدا شود. کارتازن بعد از شنیدن این حکم از وحشت برخود لرزید، و بعد جلسه دادگاه خاتمه یافت و سه محکوم را به انبارهای کشتی که در آنجا محبوس بودند بردند.

ساعتی بعد از ختم دادگاه، دریا سالار مرا احضار کرد و گفت «پیگافتا» بطوری که میدانید اسپینوزا رئیس گرمه هنوز بیمار است و جراحات او بهبود نیافته، و نمیتواند وسیله اعدام محکومین را فراهم کند و من، اینکار را بر عهده شما وامی گذارم. بروید و وسائل اعدام این دو نفر را که امروز در دادگاه محکوم شدند، فراهم نمایید. شما برای اعدام این دو نفر احتیاج بیک جلاد دارید که اول بایک ضربت تبر سر از پیکر «کوئهازادا» جدا کند، و نیز محتاج یک عده ملوان نیرومند هستید که چهار طناب به چهار عضو بدن کوئهازادا بعد از مرگ، ببندند و اعضای بدنش را از کالبد جدا نمایند.

عزم من این است که اول، کوئزه‌زادا اعدام شود و بدنش را پاره کنند و بعد کارتاژن را در حالی که زنده است، پاره نمایند و کارتاژن باید در موقع اعدام کوئزه‌زادا، حضور داشته باشد و ببیند چگونه سر از بدن آن مرد جدا می‌شود و بدنش را پاره می‌کنند و پس از اعدام او، شما بوسیله ملوانانی که انتخاب کرده‌اید کالبد «کارتاژن» را در حال حیات پاره نمایید.

من دست چپ را بر سینه نهادم و زانوی راست را روی زمین قرار دادم، و سر فرود آوردم و بدون اینکه از زمین برخیزم گفتم: عالی جناب، اگر من بگویم در بین افسران و ملوانانی که در این ناوگان هستند از «هنریک» و خواهر زاده شما «سالانکو» گذشته، هیچ کس باندازه من برای شما قائل با احترام نیست شاید اغراق نگفته‌ام، و در هر لحظه حاضر جان خود را در راه شما نثار نمایم برای اینکه برجسته‌ترین مردی که در عمر خود دیده‌ام شما هستید.

«ماژلان» گفت:

«بیگفتا» من میدانم که شما خیلی بمن علاقه دارید و دلیری شما را در جنگ اول در کشتی و بکتوریا فراموش نکرده‌ام.

من گفتم عالی جناب، منظور من از این حرف این است که از شما خواهش بکنم مأموریت اجرای حکم دادگاه را در مورد این دو نفر، به دیگری واگذار نمایید.

ماژلان که میدانست من پیوسته احکام او را بی‌چون و چرا اجراء می‌کنم، از این درخواست حیرت کرد و پرسید برای چه شما نمی‌خواهید حکم دادگاه را بموقع اجراء بگذارید؟

من نمی‌توانستم منظور خود را صریح بگویم و اظهار کنم که من جوانی هستم اصیل‌زاده و هیچ یک از پدرانم جلاد نبوده‌اند، و من نمیتوانم نام خانواده خود را آلوده کنم و شغل جلادی را پیش بگیرم، زیرا می‌ترسیدم اگر حقیقت را بطور صریح به ماژلان بگویم، ممکنست وی مکدر شود و این موضوع را توهین نسبت بخود فرض نماید.

بالاخره برای این که خود را نجات بدهم، اظهار کردم عالی جناب از این جهت تقاضا می کنم مرا از این کار معاف کنید و بدیگری محمول نمائید که من تاب دیدن منظره اعدام محکومین را ندارم، بخصوص آنهایی که پاره می شوند.

ماژلان گفت، آقا، اگر من شما را در میدان جنگ ندیده بودم تصور می کردم جوانی هستید نازپرورده، ولی خوشبختانه، این تصور را درباره شما ندارم و میدانم که يك مرد دلیر می باشید، ولی باین همه از این مأموریت شما را معاف می کنم و درخواست شما را پذیرفته و دیگری را مأمور این کار خواهم کرد.

همان روز هنگام عصر وسائل اعدام آن دو نفر، آماده شد و درحالی که تمام افسران و ملوانان در ساحل صف کشیده بودند «کوئه زادا» را مقابل «کنده» جلاد آوردند.

جلاد مردی بود از ملوانان کشتی «سن انتونیو» که می گفتند يك فرانسوی است، ولی من تا آن روز وی را ندیده بودم.

«سانشر - دولارنا» کشیش اسپانیائی که خود میباید در آن سرزمین خالی از سکنه بماند، در موقع اعدام کوئه زادا و پاره کردن جسد کارتاژن حضور داشت، و صلیبی بدست گرفته بود.

دو دست کوئه زادا را بسته بودند و او هنگامیکه به صحنه گام می نهاد، نظری باطراف انداخت و مقابل کنده، دو زانو را بر زمین زد و لحظه ای بعد تبر «جلاد» بلند شد و روی گردن کوئه زادا فرود آمد.

«کارتاژن» با چشم های باز آن منظره را می نگریست، و من بجای او می لرزیدم زیرا میدانستم اگر جسد کوئه زادا بعد از این که اعدام شد پاره می شود، جسد آن مرد را درحالی که زنده است پاره می کنند.

چند مرتبه تصمیم گرفتم بطرف ماژلان بروم و از او درخواست کنم که از پاره کردن جسد آن مرد صرف نظر نماید، ولی قیافه دریا سالار که خود در مراسم اعدام حضور بهم رسانید طوری دژم بود که من جرئت نکردم بوی تردید شوم.

تا این که «کارتاژن» را آوردند، و وی را به پشت روی زمین خوابانند، و بدن او را به تیری که بر زمین نصب کرده بودند بستند بطوری که چشمان او متوجه آسمان بود، ولی او از این که میدانست وی را پاره خواهند کرد جزع و فرع نمی نمود.

در این لحظات هولناک من در دل بر شهامت آن مرد آفرین میگفتم، چون اگر تصمیم می گرفت که از «ماژلان» درخواست عفو کند، دریا سالار ما با احتمال قوی وی را می بخشید ولی آن اصیل زاده اسپانیائی، غیورتر از آن بود که از ماژلان درخواست عفو نماید.

من امروز هم یقین دارم که منظور ماژلان این نبود که آن نجیب زاده شجاع و دلاور را پاره کند، بلکه می خواست غرور او را درهم بشکند و وادارش نماید که درخواست بخشایش کند.

یکعده از ملوانان که بعد فهمیدم بهر یک دوسکه زر داده شده، آمدند و در چهار طرف محکوم قرار گرفتند و طبق دستور جلاد چهار طناب طولانی را بدست ها و پا های آن مرد بدبخت بستند.

سائش - دولارنا کشیش محکوم، همچنان با صلیب بالای سر آن مرد ایستاده بود، و صلیب را با و نشان میداد و گاهی صلیب را بلب های محکوم نزدیک میکرد که بیوسد.

قبل از اینکه جلاد به چهار دسته از ملوانان دستور بدهد که روی طناب فشار بیاورند، من بخود جرئت دادم و بطرف دریا سالار رفتم و زانو بر زمین زدم و بانگ بر آوردم:

عالی جناب، شما بزرگتر از آن هستید که دارای بخشایش نباشید و گرچه این مرد گناهکار است ولی براو ببخشید.
دریا سالار گره برابر و افکند و گفت:

ای سرباز اصیل زاده از جا برخیز و در مسائلی که مربوط بتو نمی باشد دخالت نکن..

من بعد از این که مورد خشم ماژلان قرار گرفتم از جا برخاستم و کنار رفتم و جلاد به چهار دسته از ملوانان قوی هیکل که چهار طناب را در

دست داشتند اشاره کرد که شروع بکار کنند.
 من امیدوارم که هرگز آن منظره را برای مرتبه دوم نبینم، زیرا
 بقدری فجیع بود که قادر بوصف آن نیستم.
 جلاد مثل افسری که سربازان فرمان بدهد، حرکت آن چهار دسته
 ملوان را منظم می کرد و همین که طنابها را کشیدند فریاد محکوم
 برخاست.

من امیدوار بودم لااقل در آن موقع که کالبد «کارتاژن» را پاره
 می کنند، ماژلان بترحم درآید و از قتل آن مرد تیره بخت با آن طرز فجیع،
 صرف نظر کند ولی ماژلان طوری قیافه را دژم کرده، گره برابر و انداخته
 بود که من دریافتم آن مرد را نخواهد بخشید.

فریادهای کارتازن طوری در آن محیط ساکت و خالی از سکنه طنین
 انداخته بود که از فرط وحشت موهای تن من راست شد.
 من فکر می کنم آنهایی که در جهنم دوچار عقوبت ابدی هستند همه
 همان طور فریاد میزنند ولی کارتازن باینکه فریاد میزد، درخواست عفو
 نمی کرد و استرحام نمی نمود. من در فریاد او، حتی يك کلمه که حاکی از
 درخواست بخشایش یا ترحم باشد نشنیدم و تنها کلماتی که در آن سکوت
 رعب آور بگوשמ رسید و آخرین کلماتی بود که آن مرد شجاع و باشهامت
 بر زبان آورد این بود:

«یا عیسی مسیح.. یا حضرت مریم.. خدایا مرا ببامرز».

کشیش سان شز - دولارنا هم مرتباً صلیب را بلبهای محکوم سیه
 روزگار نزدیک می نمود.

در مراحل آخرین من خواستم آن مرد را نگاه نکنم و چشمها را
 بستم چون دیدم که خون از مفاصل گسیخته بدن کارتازن فواره زده سپس
 فریاد و ناله محکوم قطع شد و چهار عضو بدن او، یعنی چهار دست و پا و
 همچنین قسمت اصلی بدن را که از هم جدا شده بود بالای چهار تیر مرتفع
 قرار دادند.

کالبد کوئزادا را هم شقه کردند و به تیرها نصب نمودند و من

نمیدانم در آن سرزمین سرد و خالی از سکنه، مرغان لاشخوار کجا بودند که از عصر آن روز خود را به لاشه‌ها رسانیدند، بطوریکه در روز سوم از لاشه آن دو نفر بر اثر تهاجم مرغان لاشخوار غیر از استخوان باقی نماند.

بتدریج هوا سردتر شد و معلوم گردید که تا آن موقع پاییز بود و من از روی اشتباه تصور مینمودم که زمستان است و زمستان حقیقی بزودی فرا خواهد رسید.

طوری هوا سرد شد که نگهبانان ما روی صحنه کشتی‌ها توانائی نداشتند که حتی نیمساعت نگهبانی کنند و ناخدایان سفاین مجبور بودند ساعتی چند مرتبه نگهبانان را تعویض نمایند.

تمام جانورانی که ما از سنت لوسی آورده بودیم (امروز سنت لوسی را باسم ریودوژانیرو میخوانند - مترجم) از برودت جان سپردند و ما لاشه آنها را در دریا انداختیم.

یکی از آنها میمونی بود باسم «آکیکی» که من به «سالانکو» تقدیم کرده بودم و آن پسر جوان روزها با میمون بازی می‌کرد و باو غذا می‌خورانید.

بعد از این که برودت شدت نمود، آن میمون مثل انسان دچار سرفه شد و طوری سرفه می‌کرد که نزدیک بود چشم‌هایش از کاسه بیرون بیاید.

سالانکو از طبیب و جراح کشتی درخواست نمود که آن جانور را معالجه کند و طبیب قدری جوشاندنی به میمون نوشانید و به سالانکو گفت که جانور را بپوشاند و گرم نگاه دارد.

ولی تب شدید میمون لحظه‌ای قطع نمی‌شد تا اینکه مرد و سالانکو مثل این که دوستی عزیز را از دست داده باشد بر مرگ آن جانور گریست. من او را دلداری داده گفتم سالانکو اگر ما از این برودت رستگاری پیدا کنیم و هوا گرم شود و بجائی برسیم که در آنجا میمون وجود داشته باشد من میمونی زیباتر از «آکیکی» برای تو فراهم خواهم کرد و بتو هدیه

خواهم نمود.

حالا دیگر ما در ظلمات فرورفته بودیم و تاریکی جز در شبانه روزی سه ساعت از بین نمی‌رفت و بین طلوع و غروب خورشید فقط سه ساعت فاصله بود و ما می‌باید تمام کارهای ضروری کشتی‌ها را در همین سه ساعت بانجام برسانیم.

شب‌هایی که ماه می‌تایید و ستارگان میدرخشیدند ما روشنایی داشتیم ولی در شب‌هایی که ابر فضا را می‌پوشانید، یا دریا مستور از ماه می‌گردید تاریکی مطلق حکمفرمائی می‌کرد و من برای اینکه نگهبان را روی صحنه کشتی تشخیص بدهم می‌باید او را صدا بزنم.

در هر شبانه روز بطور متوسط ما بیست و یک ساعت در تاریکی بسر می‌بردیم و وقتی خورشید طلوع می‌کرد نور کم حرارت آن نمی‌توانست بدن‌های سرد ما را گرم کند، من تصور می‌کنم که در آن دوره طولانی حتی خود «ماژلان» بیمناک شد و شاید تصور کرد که ماهرگر از آن ظلمات و زمهریر رهایی نخواهیم یافت.

یکی از دلایل وحشت «ماژلان» این بود که دستور داد از جیره غذای افسران و ملوانان بکاهند، در آن هوای منجمد کننده کاهش جیره غذای افسران و ملوانان همه را ناراضی کرد ولی کسی قدرت نداشت دم برآورد و اعتراض کند و هیچکس قادر به شورش و طغیان هم نبود.

ماژلان بامجازات شدید افسران عالی‌رتبه اسپانیائی، طوری وحشت خود را در دل‌ها جا داده بود که فکر شورش بمخیله هیچکس خطور نمی‌نمود.

در آن برودت منجمد کننده اگر يك ملوان ناسزا می‌گفت تاجه رسد به این که کفر بر زبان بیاورد، طوری مجازات می‌شد که برای همه موجب عبرت می‌گردید.

«ماژلان» در مسائل مربوط به مذهب هم مانند مسائل مربوط به انضباط، گذشت نمی‌نمود و با این که من نزد دریا سالار خیلی محبوب بودم یقین دارم که اگر يك بار ناسزا می‌گفتم مرا هم مثلك ملوان عادی مجازات

می کرد.

يك شب هنگامی که من می خواستم بطرف اطاق خود بروم سالانکو بمن رسید و بازویم را گرفت و گفت «پیگافتا» من پیوسته در فکر شما هستم و لحظه ای نیست که از خیال شما فارغ باشم.

من از شنیدن این حرف آشفته شده و سالانکو را از خود دور کردم و گفتم اگر مرتبه ای دیگر از این حرفها بزنی بدریا سالار خواهم گفت و من اطمینان دارم که گفته امشب تو ما را دچار خشم خداوند خواهی نمود. پیش بینی من همان شب بوقوع پیوست و خداوند ما را مورد غضب قرار داد.

بعد از اینکه زنگ نیمه شب نواخته شد و نگهبان صحنه کشتی را عوض کردند، من که در اطاق خودم بودم يك مرتبه شنیدم که نگهبان وحشت زده بانگ زد:

«یا عیسی مسیح».

من از اطاق بیرون دویدم و خودم را به نگهبان رسانیدم و از او پرسیدم چه اتفاق افتاده است؟

نگهبان آسمان را بمن نشان داد و گفت: نگاه کنید.

آشب هوا صاف بود و ابر در آسمان وجود نداشت و من وقتی نظر به آسمان انداختم دیدم از اعماق فضا يك خرمن از آتش ارغوانی رنگ ترديد می شود.

آن آتش بزودی طوری وسعت گرفت که تمام منطقه خلیج از روشنائی آن ارغوانی گردید و صدها هزار پیکان آتشین از آن خرمن آتش حواله ما گناهکاران شد و من روی صحنه کشتی زانو بر زمین زدم و سر را روی صحنه نهادم و گفتم:

خدایا استغفار می کنم... مرا ببخش و در آتش غضب خود نسوز. شعله های آتش طوری درخشنده بود که در تمام کشتی ها همه بیدار شدند و در کشتی ما، همه افسران و ملوانان حتی خود ماژلان، قدم از اطاقها بیرون نهادند.

فریاد یا حضرت مسیح... یا حضرت مریم، از تمام حنجره‌ها بیرون آمد و بطرف آسمان رفت و من دیدم که دریا سالار ما دست را بطرف آسمان بلند کرد و انگشتان را چند مرتبه تکان داد و مثل این بود که قصد دارد پیکان‌های آتشین را که از فضا میبارید، بگیرد.

افسران و ملوانانی که از اطاقی‌ها بیرون آمده بودند روی صحنه کشتی‌ها زاری می‌کردند و از خداوند طلب عفو می‌نمودند دریا سالار ماهم کماکان دست را بطرف آسمان بلند کرده بود و انگشتان را تکان میداد. بعد من دیدم آتش ارغوانی در فضا از بین رفت و یک نور خیره کننده سبز رنگ جای آن را گرفت و آن نور هم بعد از چندین دقیقه جای خود را بیک روشنائی نارنجی رنگ واگذار کرد.

آنگاه از هر طرف در فضا صدها هزار دایره، هر کدام بیک رنگ جلوه گر شد و من بهر سو که نظر می‌انداختم فضا را پر از دایره‌های رنگارنگ مشاهده می‌کردم. از تمام دایره‌ها پیکان‌های غضب خداوند جستن می‌کرد و هر یک از آنها نیز بیک رنگ بود. طوری وحشت بر من مستولی گردیده بود که دیگر نه می‌توانستم نام خداوند را بر زبان بیاورم و نه می‌توانستم توبه و استغفار کنم.

فقط مبهوت و لرزان آسمان را می‌نگریستم و سایرین هم مبهوت بودند، ولی هیچ یک از آنها چون من نمی‌لرزیدند برای این که من مطمئن بودم که در آن شب غضب خداوند، نازل گردیده و خداوند ما را مورد خشم و عذاب قرار داده. بعد دایره‌های نورانی و پیکان‌های رنگارنگ ناپدید شد و تاریکی جای آنها را گرفت و ستارگان درخشیدند و من دو دست را بطرف آسمان کردم و گفتم خدایا از تو سپاسگزارم که توبه مرا پذیرفتی و آتش غضب خود را خاموش کردی.

«ماژلان» که حرف مرا شنید گفت:

«پیگافتا» این آتش نبود چون اگر آتش بود حرارت میداشت و در تمام مدتی که از آسمان روشنائی فرو میریخت من دست را مقابل نور گرفته بودم ولی احساس حرارت نکردم.

ولی من اطمینان دارم که در آن شب، خشم خداوند بر ما فرود آمد زیرا وقتی خداوند بلا می فرستد خشک و تر با هم می سوزند (در آن موقع بحریمایان پرتغالی و اسپانیائی از شفق قطبی که بعد شعرا نامش را آفتاب نیمه شب نهادند بی اطلاع بودند و «پیگافتا» شفق مزبور را بلای آسمانی دانسته است - مترجم).

کاهش جیره غذا از یکطرف و بیکاری در آن برودت شدید از طرف دیگر همه ما را بی حوصله و عصبی کرده بود. دوری از وطن و خانواده، مدت‌ها سرگردانی در آب‌ها و سرزمینهای ناشناس و توقف طولانی در یک نقطه دور افتاده و فصل سرمائی که پایان ناپذیر می نمود، همه را نگران و پریشان کرده بود و این عوامل سبب گردید که چند مرتبه ملوانان به بهانه‌های کوچک با هم نزاع کردند و «ماژلان» هم مقصرین را تنبیه نمود، ولی دریاسالار ما که مرد باتجربه‌ای بود، و می توانست درک کند ادامه این وضع ممکن است عواقب ناگواری در بر داشته باشد، کاملاً متوجه اوضاع بود. به همین جهت یکروز بعد از دمیدن آفتاب بمن گفت پیگافتا بیکاری برای افراد ما که اکثر آنها جوان هستند خیلی زیان دارد و هرطور که هست باید ملوانان را بکاری مشغول کرد و لو جمع آوری سنگهای بیابان باشد و شما، از فردا، یکعده از ملوانان را سوار زورق کنید و با خود بخشی ببرید و آنها را وادارید که در خشکی تفحص کنند تا شاید جانورانی پیدا نمایند که بتوان از گوشت آن جانوران برای افزایش جیره غذای افراد استفاده کرد.

اما متوجه باشید که افراد شما متفرق نشوند زیرا روز بیش از سه ساعت طول نمی کشد و اگر متفرق گردند و شب فرود بیاید راه را گم خواهند کرد و نخواهند توانست خود را بما برسانند و از سرما و گرسنگی بهلاکت خواهند رسید.

من خود را آماده کردم که از روز بعد عده‌ای از افراد را بخشی ببرم و آنها را وادار به تفحص نمایم ولی وقتی طلوعه بامداد دمید از ساحل فریادهائی هول انگیز بگوش ما رسید. من بطرف اطاق ماژلان رفتم که آن

فریادهای را باطلاعی برسانم ولی خود او بیدار بود و بمن گفت بروید و ببینید که این فریادهای از چیست و برای رعایت احتیاط افراد خود را مسلح کنید.

من با عده‌ای از افراد مسلح سوار زورق شدم و پارو زن‌ها زورق را بحرکت درآوردند و بطرف ساحل رفتیم هرچه ساحل میرسیدیم غوغا بیشتر می‌گردید و فریادهائی چون نعره گاو اما بسیار شدید و سامعه‌خراش به گوش ما می‌رسید.

وقتی بساحل نزدیک شدم مشاهده کردم که در سراسر نوار ساحلی يك عده جانور جا گرفته‌اند که ما تا آن روز، آنها را ندیده و وصفشان را نشنیده بودیم.

تنه جانوران مزبور از زیر گردن تا نزدیک دم شبیه به گاو بود، اما کمی دم مثل دم ماهی داشتند و نیز دارای دو پره شنا بودند. دو پره شنای آنها بقدری بزرگ و قوی بنظر می‌رسید که می‌توانستند مثل دویا از آن استفاده نمایند و خود را روی زمین بکشند. سر آنها هم به خرس شباهت داشت و دارای سیل‌های بلند و آویخته بودند و لحظه به لحظه سر را بطرف آسمان می‌کردند و نعره‌ای چون نعره گاو سر میدادند.

ما نزدیک ساحل توقف کردیم چون می‌ترسیدیم که قدم به ساحل بگذاریم و بعضی از ملوانان ما گفتند شاید این‌ها اژدها هستند! قدر مسلم این است که آن جانوران ماهی نبودند، برای اینکه ماهی نه می‌تواند در خشکی زندگی کند و نه نعره‌ای چون گاو سر میدهد. ولی من در مورد اژدها بودن آنها تردید داشتم چون بطوریکه شنیده بودم اژدهان آتش خارج می‌شود و انگهی اژدها بطوری که معروف است پیوسته یکی است در صورتیکه جانوران مزبور از هزارها تجاوز می‌کردند و آنقدر از آن جانوران دیده می‌شدند که ما نمی‌توانستیم آنها را بشماریم.

آن جانوران، همه نعره می‌زدند ولی بما توجه نداشتند و مثل این بود

که اصلا ما را نمیدیدند.

وقتی ما دریافتیم که جانوران مزبور بما توجه ندارند جرئت پیدا کردیم و زورق را بخشی رسانییدیم و قدم بساحل نهادیم، اما در این وقت هم باز آن جانوران که بعد دریا سالار ما اسمشان را «گاو دریائی» گذاشت بما توجه نکردند و ما را ندیدند. ما که تالحوه ای قبل از دیدن آن موجودات دچار وحشت شده بودیم، هنگامیکه مطمئن شدیم آنها کمترین توجهی به ما ندارند، شمیر از غلاف بیرون آوردیم و به چند جانور حمله کردیم.

در این وقت نعره جانورانی که به آنها حمله می کردیم شدیدتر گردید، و روی پره شنای خود حرکت می کردند و می کوشیدند که بگریزند ولی نمی توانستند فرار کنند و ما چندتای آنها را کشتیم و شکمشان را خالی کردیم و باز حمت زیاد لاشه دو جانور را به کشتی «تری نیداد» منتقل نمودیم که گوشت آنها را آزمایش نماییم.

وقتی ما بکشتی برگشتیم آفتاب غروب کرد و روز سه ساعتی منقضی گردید و ما گوشت جانور مزبور را پختیم و با حیرت و مسرت متوجه شدیم که طعم گوشت گاو را دارد و در آن لحظه برای ما که مدت ها بود يك غذای کامل و گرم نخورده بودیم بسیار لذیذ است.

دریا سالار ما برای جانور مزبور اسمی بامسمی انتخاب کرد «گاو دریائی» زیرا هم چون گاو نعره میزدند و هم طعم گوشت آنها شبیه به گوشت گاو بود (معلوم نیست چرا در قرون بعد، دیگران اسم این جانور را فیل دریائی گذاشته اند چون بر حسب ظاهر اسمی که «ماژلان» برای جانوران مزبور انتخاب کرد، مناسب تر میباشد - مترجم).

مدت چند روز، جانوران مزبور، کنار دریا بودند و نعره میزدند و ملوانان کشتی ما و سایر کشتی ها، هر روز بساحل می رفتند و با سرعت چند جانور را می کشتند شکمشان را خالی می نمودند و به کشتی ها می آوردند.

گوشت آن جانوران عجیب، در آن فصل سرما، خیلی بخوار بار ما کمک کرد و سبب بهبود وضع غذای افسران و ملوانان گردید.

ولی با این که گوشت مزبور از حیث طعم فرقی با گوشت گاو نداشت من بعد از شب اول، دیگر از آن گوشت نخوردم و باجیره نان خود را قانع می کردم اما افران و ملوانان ماو خود «ماژلان» از آن گوشت می خوردند و آن را ما کول میدانستند.

يك روز در حالی که من ملوانان را بساحل بردم قدری از دیگران دور شدم و بجائی رسیدم که زیر پای خود، يك دره کم عمق را مشاهده کردم.

در آن دره چشم من بسمه جانور شکفت انگیز افتاد که یکی از آنها کوچکتر از دو دیگر بود و بنظر می رسید که آندو پدر و مادر هستند و جانور كوچك فرزند آنها.

سر و گوش آن جانوران شباهت بسر و گوش قاطر داشت و دارای گردن بلند مثل شتر بودند ولی دستها و پاهاى آنان چون گوزن می نمود. آهسته مراجعت کردم و به ملوانان خودمان گفتم که دو طرف آن دره را بگیرند شاید بتوانیم یکی از آن سه جانور را دستگیر کنیم و نزد «ماژلان» ببریم ولی دو جانور بزرگ از تپه های سنگلاخ واقع در طرفین تپه بالا رفتند و در عوض ما فرزند آنها را دستگیر کردیم.

دریاسالار ما از مشاهده آن جانور در شکفت شد و نامش را «شتر وحشی» گذاشت (امروز این جانور که در آمریکای جنوبی مثل شتر بار کشی می کند موسوم به «لاما» می باشد و اولین بار پیگافتا نویسنده این سرگذشت آن را کشف کرد - مترجم).

جانور مزبور شاید بمناسبت اینکه از پدر و مادر دور شده بود چیزی نمی خورد و چون برای ما هم فایده ای نداشت ماژلان گفت که رهایش کنند و ما او را رها کردیم.

چند روز پس از این واقعه برای اولین مرتبه، بعد از ورود بدروازه ظلمات، چشم ما بيك انسان، غیر از خودمان افتاد و طوری از مشاهده او حیرت کردیم که در تمام کشتی ها افران و ملوانان در صحنه جمع شدند که او را بنگرند، حتی «ماژلان» دریاسالار خونسرد و با اراده ما از اطاق

خارج شد و به صحنه آمد و چشم به آن انسان دوخت، آن انسان از دور درست دیده نمی شد ولی صدایش بگوش ما میرسید و طوری بانگ برمی آورد که ندای او بر عد شباهت داشت.

گاهی هم می رقصید و من فکر کردم که شاید آواز می خواند و می رقصد.

ما علاقه داشتیم که آن انسان را از نزدیک ببینیم ولی می ترسیدیم که اگر باو نزدیک شویم بگریزد.

ماژلان دستور داد که چند نفر سوار زورق شوند و بساحل بروند و یکی از آنها از زورق پیاده شود و قدم بخشکی بگذارد و حرکات آن انسان عجیب را تکرار نماید تاوی بفهمد که ما نسبت باو سوء نیت نداریم. این دستور بموقع اجرا گذاشته شد و زورقی راه ساحل را پیش گرفت.

ملوانان ما برای این که او را بیشتر رام نمایند يك زنگوله بدستش دادند و او طوری از دریافت زنگوله خوشحال شد که بدون مقاومت وارد زورق گردید. وقتی آن انسان که یکمرد بود وارد کشتی «تری نیداد» شد دست را بطرف آسمان بلند کرد شاید می خواست بگوید که ما از آسمان فرود آمده ایم.

آن مرد خیلی بلند قامت بود و من با این که مردی هستم قد بلند، وقتی کنارش می ایستادم سرم از سینه وی تجاوز نمی کرد. آن مرد صورت و دستهای سرخ رنگ داشت و لباس او را پوست يك جانور تشکیل میداد که بعد فهمیدیم که پوست شتر وحشی است. يك جفت کفش از پوست همان جانور برپاهایش دیده می شد و بقدری آن کفش ها، طویل و عریض بود که ما اسم آن مرد را گذاشتیم پاتاگون (یعنی بزرگ پا).

سلاح او، عبارت بود از يك کمان كوچك اما بسیار محکم و من در روزهای بعد دریافتم که زه کمان خود را از زوده شتر وحشی ساخته است. مرد «پاتاگون» حرفهائی میزد که ما نمی فهمیدیم ولی هر دفعه که دهان بسخن می گشود من گوشهای خود را می گرفتم زیرا صدایش آنقدر

شدت داشت که پرده گوش انسان ممکن بود پاره شود.

مرد بزرگ‌پا، باکمان کوچک و محکم خود تیرهایی پرتاب می‌نمود که بر سر آن يك پیکان از سنگ نصب کرده بودند و ما در روزهای بعد دانستیم که آن مرد و هم‌ترازانشان از فلزات بی‌خبر هستند و تمام احتیاجات خود را بوسیله سنگ یا استخوان شتر وحشی رفع مینمایند.

این مرد، مانند يك بره بی‌آزار می‌نمود و از ساعت اول که وارد کشتی گردید رام شد. تنها چیز غیرعادی و عجیبی که در آن مرد جلب توجه می‌کرد، غذا خوردن او بود که همه را بحیرت وامی‌داشت، چون آن مرد هرگز سیر نمی‌شد و هرچه باو می‌دادند می‌خورد.

تاروژی که ما در خلیج «سن ژولین» بودیم نتوانستیم زبان او را فرا بگیریم ولی بعد از حرکت از آن خلیج چون وی را با خود بردیم، رفته رفته بزبانش آشنا شدیم و دانستیم که او، تاروژی که ما را ندید، غذای پخته نخورده بود و در ماههای بعد، وقتی ما دوچار گرسنگی شدیم، اولین کسی که در کشتی ما جان سپرد همان مرد قوی‌هیکل و ساده‌بود چون نمی‌توانست گرسنگی را تحمل نماید.

سرمای طاقت‌فرسای خلیج سن ژولین سرانجام تخفیف یافت، و روزها بلند شد و ما که تصور می‌کردیم از آن زمهریر هرگز نجات نخواهیم یافت، باخوشوقتی فهمیدیم که حتی در سرزمین ظلمات هم مثل آفاق ما بعد از فصل سرما، فصل گرما فرامیرسد.

ماژلان قبل از حرکت ما از خلیج سن ژولین کشتی کوچک سانتیاگو را که نود تن ظرفیت داشت برای اکتشاف بطرف جنوب فرستاد که بداند آیا می‌توان راهی بسوی مشرق زمین پیدا کرد یا نه؟ ولی کشتی سانتیاگو بر اثر يك طوفان ناگهانی به تخته سنگهای ساحل خورد و درهم شکست و سرنشینان آن بازحمت خود را به خلیج سن ژولین رسانیدند و برای ماژلان بیش از چهار کشتی باقی نماند.

روز بیست و یکم ماه اوت سال ۱۵۲۰ (میلادی) هواطوری گرم‌شد

که ماژلان تصمیم بحرکت گرفت و باتصمیم او مثل این بود که جان تازه بر کالبد افسران و ملوانان دمیده‌اند، زیرا همه تصور می‌کردند که ماژلان چون متوجه شده که مسافرت او بطرف جنوب بخصوص بعد از غرق کشتی ساتیاگو بیفایده است راه وطن را پیش خواهد گرفت.

قبل از این که کشتی‌ها از خلیج سن ژولین خارج شوند، «ماژلان» دستور داد که بر بالای تپه‌ای مرتفع واقع در ساحل خلیج، که نام آن را مونت کریستو (یعنی کوه مسیح) گذاشت يك صلیب نصب نمایند. پس از این که صلیب در آنجا نصب گردید «سان‌شز - دولارنا» کشیش ناوگان را که محکوم شده بود در آن سرزمین باقی بماند، از زندان یعنی انبار کشتی خارج کردند و بساحل بردند و او را پیرای آن صلیب رسانیدند.

در آنجا بند از پاهایش برداشتند و کنارش يك جعبه پرازنان و چند ابزار مورد احتیاج مثل کارد و چکش و ابره و سنگ چخماق نهادند و او را رها کردند و برگشتند.

«سان‌شز - دولارنا» وقتی مشاهده کرد که کشتی‌ها شراع بر می‌اندازند و قصد دارند که از خلیج سن ژولین خارج شوند و او را رها می‌نمایند که به تنهایی در آن منطقه خالی از سکنه و لم‌یزرع زندگی نماید، دو دست را بلند کرد و فریاد برآورد ای دریا سالار «ماژلان» وای افسران اسپانیا شمارا به حضرت مسیح مرا رها نکنید و در این منطقه وحشت‌انگیز تنها نگذارید.

من در آن موقع چشم به قیافه ماژلان دوختم که ببینم آن استدعاها در آن مرد آهنین چه اثری می‌کند، ولی کوچکترین اثر ترحم در چهره‌اش آشکار نشد، و گفت کسی که خیانت کرد باید بکیفر برسد و مجازات این مرد این بود که سر از پیکرش جدا شود ولی چون کشیش است، من مجازات او را تخفیف دادم و تصمیم گرفتم که وی را در این جا رها کنم.

کشتی‌ها، یکی بعد از دیگری لنگر برداشتند و شراع برافراشتند و از دهاته خلیج «سن ژولین» خارج شدند و وارد دریا گردیدند. و من آن

کشیش بدبخت را که پای صلیب ایستاده بود و بتدریج کوچک میشد میدیدم و صدای استغاثه او را که باد بگوش ما میرساند، می شنیدم.

وقتی وارد دریا شدیم دریاسالار، علامت داد که کشتی ها راه جنوب را در پیش بگیرند و یکمرتبه امید افسران و ملوانان مبدل بناامیدی گردید و دانستند که دریاسالار ما تصمیم ندارد به اسپانیا مراجعت کند.

ولی باینکه کشتی راه ظلمات را پیش می گرفت، اثری از مناظر وحشت آور گذشته بنظر نمی رسید و برعکس هرروز، از روز قبل بلندتر می شد و شب ها کوتاه می گردید بطوری که طول شب ها به سه ساعت میرسید و ما بیست و چند ساعت روز داشتیم و معلوم شد آنچه ما تصور می کردیم که ظلمات می باشد چیزی غیر از زمستان آفاق جنوبی نبوده و ما فصل زمستان را گذرانیده و وارد بهار شده ایم. مانند گذشته هررودخانه و هرخلیج واقع در طرف راست ما مورد تفتیش ماژلان قرار می گرفت، و می خواست بفهمد که آیا می توان از آنجا، راهی به مشرق زمین پیدا کرد یا نه؟

در بامداد روز بیست و یکم اکتبر سال ۱۵۲۰ (میلادی) يك ابر زرد رنگ از طرف راست یعنی از سوی خشکی آمد و در مدتی کمتر از يك ساعت طوفان شروع شد. طوری امواج دریا متلاطم گردید که من در اطاق خود از فرط وحشت سر بر کف اطاق نهادم و بدرگاه خدا استغاثه کردم.

موج اقیانوس کشتی ما را طوری بالا میبرد که انگار می خواهد به ابر برساند و چند لحظه دیگر طوری آن را بطرف پائین می کشید که فکر می کردم تمام آبهای اقیانوس روی ما خواهد ریخت و من هرگز ندیدم و نشنیدم که امواج دریا، در موقع طوفان، آن قدر ارتفاع و عمق داشته باشد.

صدای ضجه ملوانان ما برخاست زیرا کسانی که عمر خود را در دریا گذرانیده اند می فهمند طوفانی که سبب غرق کشتی می شود کدام است.

من تصور می کنم خود ماژلان هم بشدت نگران شده بود و شاید هم تصور می کرد که موقع مرگ فرارسیده زیرا دیدم که از اطاق خارج شد و با

رنگ پریده امواج دریا را نگرست و سه مرتبه علامت صلیب را روی سینه رسم کرد.

قبل از این که طوفان آغاز شود ما بادبانهای کشتی را لوله کرده بودیم و فقط يك بادبان بالای دکل وسطی بود که بدان وسیله کشتی هاسکان می گرفتند ولی طوفان شدید آن يك بادبان را هم پاره کرد و برد و کشتی ما بدون بادبان شد و از آن پس ازسکان گرفتن محروم گردید و بیم آن میرفت که اگر غرق نشویم طوفان ما را به تخته سنگهای ساحل بزند و درهم بشکند.

در همان لحظه که من یقین حاصل کردم که کشتی ما با تخته سنگهای ساحلی تصادم خواهد کرد و درهم خواهد شکست، يك خلیج در طرف راست ما نمایان گردید و ماژلان در آن طوفان خطاب بهسکاندار فریاد زد: بطرف مغرب بروید و وارد خلیج شوید.

سکاندار ما گرچه سکان را بحرکت درآورد ولی آنچه مارا وارد خلیج کرد فشار باد و خط سیر امواج بود و بعد ازاینکه وارد خلیج شدیم، امواج آنجا آرام تر گردید. خلیج مزبور از کوههای مرتفع احاطه شده بود و در انتهای خلیج، يك کوه دارای سنگهای زرد و در پس آن، قله مرتفع کوههایی که برف داشتند نمایان بود.

ما برای این که از دریا فاصله بگیریم بعد ازورود به آن خلیج، يك شراع را برافراشتیم که از خلیج جلو برویم و بامسرت دیدیم که بعد ازما، کشتیهای دیگر هم که هر کدام يك شراع داشتند وارد آن خلیج شدند و طوفان هیچ يك از آنها را غرق نکرده بود.

ما برای رسیدن با انتهای خلیج جلو رفتیم ولی وقتی بکوه زرد رنگ نزدیک شدیم دیدیم که خلیج مزبور پیچ خورد و وقتی از آن پیچ یابغاز گنشتیم مشاهده کردیم که خلیج دیگری که محاط با کوههای مرتفع بود نمایان گردید.

در آنجا هم باد شدید میوزید ولی آبهای خلیج بمناسبت وجود کوههای مرتفع در اطراف آن، موج بلند نداشت.

کشتی ما وبعد ازما کشتی‌های دیگر درصدد برآمدند که خود را بعمق خلیج دوم برسانند ولی باز در انتهای خلیج دوم پیچ یابغاز تازه‌ای نمایان گردید و ما وارد خلیج سوم شدیم و باز کوه‌های مرتفع ما را احاطه کرده بودند.

فشار باد در خلیج سوم، کمتر از خلیج دوم بود معهذا نمی‌توانستیم در آنجا توقف کنیم برای این که ممکن بود که باد کشتی ما را بکوه‌های اطراف بزند و درهم بشکند لذا بحرکت ادامه دادیم و در انتهای خلیج سوم هم يك پیچ یابغاز نمایان شد و ما بزودی خود را در خلیج چهارم یافتیم و در آنجا طوفان آرام گرفت و باد افتاد ولی نسیم معمولی دریا به وزیدن ادامه داد.

پس از طوفان وقتی آفتاب بعید من موضع خودمان را از روی آفتاب اندازه گرفتیم و معلوم شد که ما در نقطه‌ای هستیم که با خط استوا، پنجاه و چهار درجه فاصله دارد.

در آن روز خداوند ما را از خطر مرگ قطعی نجات داد چون اگر آن خلیج پیچ در پیچ نمایان نشده بود بدون شك هر چهار کشتی غرق می‌گردید و ما محو و نابود می‌شدیم.

ماژلان بعد از خاتمه طوفان و طلوع خورشید از اطاق خود خارج شد و نظری بکوه‌های اطراف انداخت. در این هنگام چند نفر از ملوانان ما مشغول رفت و روب کشتی شدند و زباله را دور ریختند، یعنی در آب انداختند و «ماژلان» و من که در کنارش ایستاده بودم دیدیم که زباله روی آب بحرکت درآمد و معلوم شد که آب آن خلیج حرکت دارد.

آب‌های يك خلیج، مرداب است یعنی حرکت نمی‌کند و اگر خلیجی کنار دریا بنظر رسید که آب آن حرکت می‌کرد معلوم می‌شود که رودخانه می‌باشد نه خلیج.

بعد ماژلان دستور داد که سطلی را در خلیج بیندازند و قدری آب بالا بیاورند و آب را چشید و من هم چشیدم ولی با کمال تعجب دیدیم که شور می‌باشد در حالیکه آب رودخانه‌ها شیرین است نه شور.

این موضوع را سایر افسران و ملوانان در کشتی‌های دیگر هم فهمیده بودند و علامت دادند که ما نه در يك خليج هستیم نه در يك رودخانه بلکه در يك بغاز می‌باشیم.

طوری ماژلان، بهیجان آمده بود که من از التهاب اوحیرت نمودم. او که در عین هیجان شدید سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ نماید، به من گفت «پیک‌افتا» تصور می‌کنم راهی که من در جستجوی آن بودم همین است و بلافاصله علامت داد که کشتی‌ها لنگر بردارند و براه بیفتند. ما بحرکت درآمديم و از خليج چهارم وارد خليج پنجم شدیم و بعد سفاین ما وارد خليج ششم گرديدند.

از آن پس آن قدر خليج‌های جدید در سر راه ما نمایان شد که حساب از دست من بدر رفت تا این روز طولانی تابستان منقضى و شب فرارسید، و چون ماه می‌تایید ما براه‌پیمائی خود در آن راه دریائی دراز و پرازپیچ و خم که اطراف آن را کوه‌های مرتفع با قله مستور از برف احاطه کرده بود، ادامه دادیم.

وقتی روز دمید ما همچنان براه‌پیمائی در آن دهلیز آبی ادامه دادیم ولی آن قدر آن راه پیچ و خم داشت که وحشت بر ما مستولی شد. چون هر چه میرفتیم راه آبی مزبور باز پیچ می‌خورد و گاهی در طرف راست و چپ ما جنگل‌های عظیم در دامنه کوه‌های مرتفع آشکار می‌شد، و يك مرتبه من دیدم که در یکی از آن جنگل‌ها مرغ‌هائی دارای دو پای بلند و به بزرگی يك اسب و دارای گردن دراز دوندگی می‌کنند.

۱- آنچه نوشته این سرگشت دیده شترمرغ آمریکای جنوبی است که قدری با شترمرغ آفریقا فرق دارد و امروز آن را فاندو می‌خوانند - مترجم.

يك واقعه غير منتظره

هنگام ظهر ماژلان امر به توقف کشتی‌ها داد و ما لنگر انداختیم و دو کشتی «ویکتوریا» و «کونسپسیون» که در قفای ما حرکت می‌کردند آمدند و نزدیک ما لنگر انداختند ولی کشتی «سن‌انتونیو» نیامد. دریاسالار ما، بدو از تأخیر کشتی مزبور مضطرب شد برای این که میدانست راهی که ما در آن حرکت می‌کنیم دارای پیچ و خم زیاد است و لابد تا ساعت دیگر سن‌انتونیو از پشت آخرین پیچ آن راه نمایان خواهد گردید.

ولی ساعات بعد از ظهر طولانی تابستان هم سپری گردید و کشتی «سن‌انتونیو» را ندیدیم.

دریاسالار بمن مأموریت داد که بایک زورق باتفاق چندتن از ملوانان بساحل بروم و خود را بالای یکی از تپه‌های مرتفع برسانم و از آنجا راه آبی را بینم که آیا بادبانهای سن‌انتونیو بچشم میرسد یا نه؟ من اطاعت کردم و سوار زورق شدم و خود را بالای تپه‌ای واقع در کنار آب رسانیدم و عقب، یعنی امتداد مشرق را از نظر گذرانیدم از آن بالا راه آبی مزبور بایچ و خم‌های آن، خوب دیده می‌شد، اما اثری از کشتی «سن‌انتونیو» بنظر نمی‌رسید.

من مراجعت کردم و به دریاسالار گفتم که سن‌انتونیو دیده نمی‌شود، وقتی «ماژلان» گزارش مرا دریافت کرد دیدم که چین برجبین افکند. من فهمیدم که برای چه آن مرد بزرگ يك مرتبه اندوهگین و گرفته

خاطر شد، زیرا من نیز مثل او فکر می‌کردم که «سن‌انتونیو» غرق نشده بلکه مثل ما وارد خلیج شده و تاوقتی هم که هوا تاریک شده بود او را میدیدیم ولی بعد مراجعت نموده، راه اسپانیا را پیش گرفته است یعنی بعد از این که شب شد کشتی مزبور عقب‌گرد نمود و بجای این که دنبال کشتی دریاسالار بیاید، راه مشرق را پیش گرفت و رفت.

من میدانستم که از دست رفتن کشتی «سن‌انتونیو» برای ما يك ضایعه بزرگ است زیرا سن‌انتونیو بزرگترین سفینه ناوگان ما محسوب میشد و یکصد و پنجاه تن ظرفیت داشت و انگهی قسمت اعظم خواربار ما در آن کشتی ذخیره شده بود.

من تردید نداشتم که کشتی مزبور گریخته و راه اسپانیا را پیش گرفته و چون ناخدای آن کشتی مورد اعتماد کامل «ماژلان» بود و از وفاداران وی محسوب می‌گردید، مطمئن بودم که در آن کشتی يك شورش درگرفته و شاید ناخدا را بقتل رسانیده‌اند و بعد از مرگ وی کشتی را برگردانیدند.

دریاسالار ما، وقتی از مراجعت کشتی «سن‌انتونیو» ناامید شد، در صدد برآمد راجع بسرنوشت آن کشتی ازستارگان کسب اطلاع نماید. در بین افسران سفاین «ماژلان» مردی بود باسم «مارتین - دو - سویل» که از نجوم اطلاع داشت و ادعا می‌کرد می‌تواند احوال نوع بشر را ازستارگان استفسار کند. «ماژلان» او را احضار کرد و جلسه‌ای آراسته شد که تمام افسران کشتی حضور داشتند و من نیز حاضر بودم.

منجم ما از جیب خود يك کتابچه بیرون آورد که در بعضی از صفحات آن نقشه آسمان را باستارگان کشیده بودند و قدری روی نقشه مزبور مطالعه کرد و بعد بمحاسبه پرداخت و سپس چنین گفت:

عالی‌جناب، تا آنجا که از حرکت کواکب معلوم می‌شود سن‌انتونیو غرق نشده ولی دوچار وضعی گردیده که نمی‌تواند خود را بتاوانگان برساند و کواکب می‌گویند که خط سیر آن با خط سیر کشتی‌های ما، مغایر است و یحتمل راه اسپانیا را در پیش گرفته البته این احتمال را هم باید در نظر

گرفت که کشتی «سن اتونیو» تا چند روز دیگر بما برسد ولی احتمال پدیدار شدن آن کشتی خیلی ضعیف است.
منجم ما چیزی نگفت که ما ندانیم و در ناوگان ما همه، از افسر گرفته تا آخرین ملوان میدانستند که کشتی سن اتونیو راه اسپانیا را در پیش گرفته است.

با این وصف دریا سالار مدت سه روز دیگر توقف نمود که شاید سن اتونیو مراجعت نماید و چون خبری از آن کشتی نشد دستور حرکت را صادر کرد و ما شراع افراشتیم و براه افتادیم.
با این که شب‌ها بسیار کوتاه بود همین که شب فرا میرسد توقف می کردیم برای اینکه ما، از وضع آن راه باریک آبی هیچ اطلاع نداشتیم و ممکن بود در آن راه تخته سنگهای زیر آب وجود داشته باشد که ما با آن برخورد کنیم و غرق شویم.

در روزهم، با احتیاط حرکت می نمودیم و پیوسته يك زورق پیشاپیش ناوگان حرکت می کرد و يك نفر، در آن زورق، دائم بوسیله عمق سنج، عمق آب را می سنجید تا اینکه کشتی‌های ما بر اثر کمی عمق آب راه باریک بگل نشینند.

بعد از این که شب فرود می آمد ما در هر نقطه که بودیم به خشکی نزدیک می شدیم و لنگر می انداختیم و ملوانان ما با وحشت سر بطرف آسمان می کردند زیرا دو رشته کوه که در دو طرف آن راه باریک قرار داشت آن قدر مرتفع بود که پنداری بالای سر ما در آسمان نزدیک است بهم متصل شود، و ما همواره می ترسیدیم که کوه‌ها بر سرمان بریزند و ما را معدوم نمایند.

بعضی از شب‌ها که کنار شمالی آن راه آبی لنگر می انداختیم، و ارتفاع کوه زیاد نبود صدای حرکت غریت‌ها را در دامنه کوهستان می شنیدیم و زمین از عبور آن‌ها بلرزه در می آمد، ولی از خود غریت‌ها صدائی

شنیده نمی‌شد.^۱

هنگام روز، از هیچ طرف آن راه آبی صدائی بگوش نمیرسید ولی مرغهای بزرگ در فضا پرواز می‌کردند.

«مارتین - دو - سویل» منجم ما قدغن کرده بود که افسران و ملوانان بطرف آن پرندگان تیراندازی نکنند زیرا می‌گفت ممکن است اینها از ارواح باشند و از تیراندازی ما برنجند و در صدد گرفتن انتقام برآیند. بعضی از اوقات پرندگان مزبور، بادسته‌هایی بیست تا پنجاه عددی پرواز می‌کردند و وقتی از بالای کشتی ما می‌گذشتند، بمناسبت بزرگی بال، آفتاب را مستور می‌کردند و روی کشتی سایه می‌افتاد.

من آن پرندگان را بادقت از نظر می‌گذرانیدم که بدانم آیا جزو ارواح هستند یا نه؟ سر آنها شبیه بمرغان لاشخور بود که در صحراها، بلاشه جانوران حمله‌ور می‌شوند و منقاری خمیده داشتند و از نوک يك بال تا انتهای بال دیگر آنها چهار ذرع می‌شد.

یکروز یکی از آن پرندگان از بالای کشتی‌های ما گذشت و من دیدم که جانوری را در چنگال خود گرفته است و می‌برد.

مارتین - دو - سویل منجم ما به ملوانان توصیه کرد که هر وقت بساحل می‌روند متوجه آسمان باشند زیرا ممکن است مورد حمله ارواح قرار بگیرند و ربوده شوند.

هر دفعه که من بساحل میرفتم بادقت زمین را می‌نگریستم که ببینم آیا آثاری وجود دارد که نشان بدهد در آنجا انسان زیست می‌نماید یا نه؟

ولی نه‌اثر آتش و آبادی را در زمین میدیدم و نه‌اثر خراش و بریدگی را در تنه درخت‌ها و معلوم می‌شد از روزی که خداوند جهان را آفریده هیچ انسان در آن سرزمین که در دو طرف آن راه آبی قرار داشت

۱- پیگافتا و سایر سرنشینان کشتی‌ها صدای عبور گله‌های گاو وحشی را که آن زمان در جنوب آمریکای جنوبی در فصل تابستان فراوان بود بجای صدای عبور عفریت‌ها می‌گرفتند - مترجم.

زندگی نکرده است.

بر حسب دستور ماژلان، بارها زورقی که پیشاپیش ناوگان حرکت می کرد عرض آن راه باریک را از جنوب بشمال پیمود و مراجعت نمود و ناخدای زورق هردفعه می گفت که عرض آن راه يك فرسنگ یاسه ربع فرسنگ است ولی در هیچ موضع، عرض راه باریک و طولانی از سه ربع فرسنگ کمتر نشد.

گاهی در طرفین آن راه، یعنی در طرف شمال یا جنوب يك بریدگی بنظر میرسید و يك خلیج طولانی و باریک آشکار می شد و «ماژلان» فرمان توقف صادر می کرد.

یکمرتبه دریا سالار ما، بعد از اینکه مقابل یکی از آن خلیج ها توقف کردیم بمن گفت:

«پیکافتا - دی - لومبارد» بازورق بروید و این خلیج را کاوش کنید و ببینید انتهای آن به دریای آزاد متصل می شود یا نه، ضمناً حمل آذوقه و آبر را فراموش ننمائید چون ممکن است این خلیج طولانی باشد و مسافت شما چند روز بطول بکشد.

من باتفاق شش ملوان پارو زن، و يك سکاندار زورق، و يك نفر که عمق آن خلیج را اندازه می گرفت براه افتادیم بعد از اینکه نصف روز راه پیمودیم متوجه گردیدم که خلیج مزبور مرداب است و آبهایش حرکت ندارد و لذا بدریای آزاد متصل نیست. بر اثر ارتفاع دو کوه بلند که در طرفین خلیج بود، آفتاب به آب های آن نمی تابید و رنگ آب سیاه می نمود و ما هرچه پیش میرفتیم خلیج مزبور تنگ تر و عمیق تر می شد و آبهایش سیاه تر بنظر میرسید.

سه ساعت بعد از ظهر در آن خلیج تنگ بمناسبت ارتفاع کوه ها طوری هوا تاریک شد که ما خود را در هوایی چون هوای غروب آفتاب دیدیم در صورتی که هشت ساعت دیگر از روز بلند تابستانی باقی مانده بود.

ما تا یک ساعت بعد در آن خلیج راه پیمودیم تا اینکه به بن بست رسیدیم

و بهما محقق گردید که آنجا راه بدریا ندارد.
وقتی به بن بست رسیدیم ناخدای زورق دست را بطرف آسمان کرد
و گفت:

آقای «پيگافتا» ستارگان را نگاه کنید.
من سر بلند کردم و باشگفت دیدم باینکه هفت ساعت از روز باقی
است و بر همه جا آفتاب می تابد در آن نقطه ستارگان طلوع کرده است. از
دیدن این منظره باور نکردنی من بسیار ترسیدم و زانو بر کف زورق نهادم
و استغفار کردم.

ناخدای زورق و ملوانان ما هم از گناهان استغفار نمودند و آنگاه
باقوت هرچه تمامتر پارو زدند و ما از آن خلیج مشئوم و وحشت انگیز
مراجعت کردیم و قدری که راه پیمودیم ستارگان زائل شد و نور آفتاب
هوا را روشن کرد.

وقتی من برگشتم، هنوز خورشید غروب نکرده بود و من به سرعت
خود را به ماژلان رساندم و چگونگی واقعه را با اطلاع دربار سالار رسانیدم و
او گفت وحشت شما بی جهت بود چون ستارگان پیوسته در آسمان هستند و
هر دفعه که فضای اطراف ما تاریک شود ما ستارگان را خواهیم دید خواه
روز باشد خواه شب ما از دهانه آن خلیج براه افتادیم و به حرکت ادامه
دادیم.

گاهی از دو ساحل طرفین نهرهایی بداخل آن راه آبی، فرو میریخت
و ما هر زمان که یکی از آن نهرها می رسیدیم ذخیره آب شیرین خود را
تجدید می کردیم ولی جز صدای مرغان هنگام روز و صدای عبور عفریت ها
در موقع شب هیچ صدا از دو طرف مسموع نمی گردید.

يك روز بعد از این که آفتاب غروب کرد در طرف چپ ما یعنی در
سمت جنوب، هوا ارجوانی گردید. من تصور کردم مانند آن شب که خداوند
بر من غضب کرد و از آسمان آتش بارید باز باریدن آتش آغاز خواهد شد
ولی تا صبح اثری از باریدن آتش نمایان نگردید.

روز بعد وقتی آفتاب غروب کرد چشم ما بیک ستون آتش افتاد که

بسوی آسمان میرفت و دودی غلیظ از آن برمیخاست. ملوانان ما تصور کردند که سکنه بومی آن سرزمین آتش افروخته‌اند ولی من که در ایتالیا دیده بودم که از دهانه کوه آتشفشان «وزوو» گاهی دود برمیخیزد آنها را از اشتباه بیرون آوردم و گفتم اینکه می‌بینید، آتش است که از دهانه کوه آتش‌فشان خارج می‌شود.

دریاسالار ما برای دیدن آتش‌فشان از اطاق خارج شد و گفته مرا تصدیق کرد و مقرر داشت که آن منطقه به اسم سرزمین آتش خوانده شود (ارض النار - مترجم).

مسافرت ما در راه آبی رفته رفته وحشت‌انگیز می‌گردید زیرا آن راه انتها نداشت و در ما این احساس را بوجود می‌آورد که تاابد باید به جانب دنیائی که نمی‌شناسیم راه‌پیمائی کنیم.

یکروز یکی از ملوانان ما گفت این راه دهلیز جهنم است و ما از اینجا به جهنم خواهیم رسید.

دریاسالار که هیچ‌نوع اهانت را نسبت بامور مذهبی تحمل نمی‌کرد دستور داد مدت سه‌شنبه روز، آن مرد را در انبار کشتی بزننجیر بستند و در آن مدت به او غذا ندادند.

بعد از سه روز، وقتی آن مرد را از انبار خارج نمودند و به صحنه کشتی آوردند از فرط گرسنگی و ناتوانی نمی‌توانست راه برود.

دریاسالار امر کرد که به او غذا و آب دادند و بعد برحسب امر «ماژلان» يك تسبیح در دسترس وی گذاشتند و ملوان خطاکار مکلف گردید تا يك هفته تسبیح بیندازد و روزی پانصد مرتبه با صدای بلند بگوید یا حضرت مسیح و پانصد مرتبه دیگر ذکر یا حضرت مریم را بگیرد تا این که ما به گناه او دوچار عقوبت نشویم و تا يك هفته صدای ذکر آن مرد بگوش می‌رسید.

در بعضی از نقاط حرکت کشتی‌های ما بمناسبت این که بسیار آهسته حرکت می‌کردیم بحرکت مورچه شباهت داشت.

چون از دو محل راست و چپ، تخته سنگهائی بزرگ و سیاه‌رنگ،

در آب جلو رفته بود و ما میدانستیم که دنبال آن تخته سنگها زیر آب است. ویک بی احتیاطی کوچک، سبب درهم شکستن کشتی ما خواهد گردید. زورق پیش پیش ناوگان حرکت می کرد و عمق آب را اندازه می گرفت و بعد از این که علامت میداد که عمق آب بقدر کافی می باشد، و تخته سنگهای زیر آبی وجود ندارد ما بحرکت درمی آمدیم.

وسیله اندازه گیری عمق آب، عبارت بود از يك ریسمان بلند گرمه دار که وزنه سنگین بدان وصل کرده بودند، و گره های آن ریسمان شماره داشت و فاصله بین دو گره يك ذراع بود و وقتی وزنه را به قعر آب می انداختند از روی آخرین گره که بالای آب قرار می گرفت می فهمیدند که عمق راه آبی در آن منطقه چقدر می باشد، ولی همه ما از آن راه باریك و پیچ در پیچ می ترسیدیم و هر لحظه انتظار داشتیم که از یکی ازدو ساحل یمین و یسار عفريت هائی که در شب صدای عبورشان را می شنیدیم بیایند و بما حمله ور شوند.

زمانی من نظر به کوههای بلند سیاه یاخرمائی رنگ که مانند دو دیوار هول انگیز در دو طرف ما سر به آسمان کشیده بود می انداختم، و می اندیشیدم که بالای آن کوه ها، شیاطین و عفريت ها یا ارواح ناراضی منتظر موقعیت هستند که فرود بیایند و به ما حمله ور شوند و از خداوند درخواست کمک می نمودم.

روزی بجائی رسیدیم که يك رودخانه، وارد آن فلکه آبی می شد و در مصب آن رودخانه ماهی های «ساردین» فراوان وجود داشت و دریاسالار ما اسم آن رودخانه را رود «ساردین» نهاد.

در آنجا، تنگه آبی بدو شعبه تقسیم می گردید و شعبه ای بطرف شمال غربی میرفت و شعبه دیگر بسوی جنوب غربی و ما حیران بودیم که از کدام يك از آن دو شعبه برویم.

دریاسالار کشتی «کون سپسیون» را برای اکتشاف بطرف شعبه جنوب غربی فرستاد و بناخدای کشتی گفت آن قدر بروید تا باتت های این شعبه برسید و ببینید که آیا بدریای آزاد منتهی میشود یا نه؟

کشتی کون سپسیون شراع برافراشت ولی ما در آنجا توقف کردیم، و من میدانستم برای چه «ماژلان» در آنجا توقف نموده خود برای اکتشاف وارد شعبه شمال غربی نمی‌شود.

ماژلان می‌ترسید که اگر وی برود کشتی «کون سپسیون» بجای این که در امتداد جنوب غربی حرکت کند برگردد و راه اسپانیا را پیش بگیرد فرار کشتی «سن اتونیو» ماژلان را نسبت بدیگران ظنین کرده بود کشتی کون سپسیون قادر نبود از جلو، یعنی امتداد جنوب غربی فرار کند زیرا در جلوی او، جز مجهولات وجود نداشت و ناگزیر، برای گریختن میباید برگردد تا بتواند خود را به اسپانیا برساند.

مسافرت کشتی کون سپسیون چهار روز طول کشید و در پایان روز چهارم قبل از غروب آفتاب بادبانهای آن نمایان شد و وقتی به نزدیکی رسید دیدیم که تمام پرچم‌های كوچك و رنگارنگ خود را برسم شادمانی افراشته است، و قبل از این که بما برسد توپ خالی کرد.

ماژلان ناخدای کشتی را در کشتی خود پذیرفت و از او پرسید چرا پرچم برافراشتید و توپ خالی کردید؟

ناخدای آن کشتی جواب داد وقتی ما به انتهای راهی که پیش گرفته بودیم رسیدیم، مشاهده کردیم که راه مزبور منتهی به يك دربیای عظیم می‌شود و هرچه من بادوربین خود آن دریا را از نظر گذرانیدم نتوانستم انتهای آن را بینم و تردید ندارم که آن دریای عظیم که شما در جستجوی آن بودید و فکر می‌کردید منتهی به مشرق زمین می‌شود همین دریاست.

«ماژلان» پرسید آن دریای عظیم که شما دیدید در کدام طرف بود ناخدای کشتی جواب داد آن دریا در طرف جنوب و مغرب قرار داشت و هیچ کرانه‌ای پیدا نبود و من مطمئن هستم که آنجا يك اقیانوس است.

روز بعد سه کشتی ناوگان ماژلان (چون یکی غرق شده، دیگری گریخته بود) شراع افراشت و ما براه افتادیم.

وضع راه آبی، نسبت به روزهای قبل بهتر شده بود و در سر راه ما تخته‌سنگ وجود نداشت و می‌توانستیم سریعتر حرکت نماییم.

بعد از اینکه یکروز ونیم راه پیمودیم، دیده بان کشتی «تری نیداد» که جلوتر از دو کشتی دیگر حرکت می کرد از بالای دکل (از محل دیده بانی) بانگ زد:

دریا نمایان شد.

همین که دریا نمایان گردید در تمام کشتی ها، افسران و ملوانان از طاق خارج شدند و بر صحنه آمدند و ملوانان جوان از دکل ها بالا رفتند که منظره دریا را از نقطه مرتفع تر تماشا کنند.

هرچه بدریای آزاد نزدیک تر میشدیم، شادی و هیجان افسران و ملوانان بیشتر میشد و وقتی سه کشتی بدهانه ای رسید که بعد از عبور از آن وارد امواج اقیانوس می گردیدیم، ملوانان بالای دکل ها و روی صحنه ها کلاه از سر برداشتند و غریو شادی را سر دادند.

«سالانکو» که کنار من ایستاده بود از فرط شادمانی جیغ می زد و من هم کلاه از سر برداشتم و مثل افسران و ملوانان از فرط شغف فریاد می زدم.

در آن لحظه تمام خصومت هایی که افسران و ملوانان اسپانیائی نسبت به «ماژلان» داشتند از بین رفت، حتی مرگ «کوئه زاداد» و پاره کردن بدن «کارتاژن» و قتل سایر افسران و ملوانان در جنگ هایی که در گرفته بود، همه فراموش شد چون همه می فهمیدند که ماژلان بانبوغ خود آنها را بسوی پیروزی رهبری کرده است.

و... چه سعادت بخش است روز پیروزی... در حالی که کشتی های ما بطرف دریا میرفتند و آفتاب ظهر بربادبانهای ما و صحنه سفاین می تابید من حس می کردم که فرشتگان هم در شادمانی ما شریک هستند.

آنروز که من هرگز از یاد نمی برم و تصور می کنم که هیچگاه در تاریخ بشر فراموش نخواهد شد روز چهارشنبه بیست و هشتم ماه نوامبر سال ۱۵۲۰ میلادی بود. در آن روز فکری که مدت صدها سال در خاطرها بود و می اندیشیدند که ممکن است انسان از مغرب براه بیفتد و آن قدر برود تا اینکه بتواند خود را به مشرق برساند، وارد مرحله عمل گردید.

« کریستف کلمب » گرچه هند غربی (آمریکا) را کشف کرد ولی نتوانست از امتداد مغرب خود را به مشرق برساند، و در آرزوی حصول این منظور مرد.

قبل از او، و بعد از وی دهها فرمانده بزرگ و معروف، بفکر افتادند که از امتداد مغرب خود را به مشرق برسانند ولی در آن آرزو مردند برای این که همه تصور می کردند که هند غربی (آمریکا) مثل يك سد عظیم بین مغرب و مشرق قرار گرفته و نمی توان با کشتی از آن عبور کرد. فقط «ماژلان» بانبوغ و ابتکار و هوش و پشت کار خارق العاده خود توانست با وجود مشکلات و خطراتی که رفتن بسوی مجهولات وجود داشت این فکر را جامه عمل بپوشاند.

من تا آن روز، ماژلان را شناخته بودم و میدانستم که یکی از نوادر روزگار است که نظیر او در هر قرن بلکه در هر هزار سال یکمرتبه پیدا می شود ولی در آن روز به آن مرد ایمان آوردم، و تصدیق کردم که دارای اراده مافوق بشری است و در حالی که همه فریاد شادی بر می آوردند و تمام کینه ها فراموش شده بود برگشتم تا اینکه «ماژلان» را که مقابل اطاق خود، در صحنه فوقانی کشتی ایستاده بود ببینم و مشاهده کنم که در آن ساعت وضع او چگونه می باشد آنوقت دیدم که قطرات درشت اشک از چشم های آن مرد آهنین خارج می شود و روی ریش او که خاکستری رنگ یعنی مخلوط از موهای سفید و سیاه بود میریزد.

من تصور نمی کردم اصلاً «ماژلان» قلبی داشته باشد که قرین تأثر شود و چشم های او را گریان نماید، و فکر می نمودم همان گونه که اراده وی آهنین است قلبش را هم از آهن ساخته اند ولی در آن ساعت دریافتم که آن مرد، درون سینه قلبی دارد شبیه دیگران، مشاهده گریه آن مرد بزرگ که گریه شادمانی و پیروزی بود مرا طوری متأثر کرد که من نیز گریستم و سالانکو هم در کنار من بگریه درآمد.

ما در روز چهارشنبه بیست و هشتم ماه نوامبر از سال هزار و پانصد و بیست بعد از میلاد مسیح از تنگه دریائی خارج شدیم و وارد يك اقیانوس

گردیدیم که قبل از ما، هیچ انسانی قدم به آنجا نگذاشته بود.
من فکر می کردم که سه چهار روز دیگر وحدا کثر، بعد از يك هفته
ما به جزایر ادویه خواهیم رسید زیرا که وارد مشرق زمین شده بودیم منتها
کماکان بطرف مغرب میرفتیم.

«ماژلان» دریا سالار ما نیز همینطور فکر می کرد و کسانی که در
کشتی ها عهده دار راهنمایی بودند نیز عقیده داشتند که حدا کثر تا يك هفته
دیگر ما به مقصد خود یعنی به جزایر ادویه خواهیم رسید.

از پنج کشتی که هنگام حرکت از اسپانیا باما بود دو کشتی غرق یا
ناپدید گردیده و ما با سه کشتی تری نیداد، ویکتوریا، کون سپسیون، قدم
به اقیانوس جدید نهادیم.

آذوقه ما برای سه هفته کافی بود و بیش از مصرف يك ماه آب شیرین
داشتیم مع هذا، چون در دریا، ممکن است وقایع غیر منتظره اتفاق بیفتد
دریا سالار ما امر کرد که در مصرف آذوقه و آب شیرین صرفه جوئی کنیم.
هر روز آفتاب از طرف مشرق، از اقیانوس سر بدر می آورد و دریا
در اولین نور خورشید چون يك لجه عظیم خون میشد و بعد آفتاب، آهسته
عرض آسمان را می پیمود، و در دریائی از خون، در اقیانوس فرو میرفت
و ستارگان در آسمان پدیدار میشدند و ما فکر می کردیم که روز بعد به
جزایر ادویه خواهیم رسید ولی يك هفته از ورود ما به اقیانوس جدید
گذشت و اثری از جزایر ادویه ندیدیم.^۱

۱- نویسنده جوان این سرگذشت چند نکته را نگفته که ما برای مزید اطلاع
خوانندگان ذکر می کنیم اول اینکه طول بغاز ماژلان یعنی همین راه آبی طولانی که کشتی ها
با زحمت از آن گذشتند ۵۹۲ کیلومتر است و حتی امروز هم هیچ کشتی جرئت عبور از آن
بغاز را نمی کند زیرا علاوه بر این که منظره ای وحشت انگیز دارد دارای تخته سنگهای زیر آبی
فراوان میباشد. دوم اینکه کشتی «سن آنتونیو» که گریخت در شش ماه مه سال ۱۵۲۱ میلادی
سالم با اسپانیا رسید و سوم اینکه ماجراهای شگفت انگیز مسافرت منحصر بفرد ماژلان از این
جا بیعد که ماژلان خود را بدریای آزاد رسانیده شروع میشود - تا اینجا هرچه خواندیم گرچه
جالب توجه بنظر میرسد ولی مقدماتی بود برای اینکه ما را بهتر جهت مطالعه فصول آینده
آماده کند و پس از این ما در سرگذشت حقیقی مسافرت ماژلان چیزهائی خواهیم خواند که
فراغش نخواهد گردید - مترجم.

در آغاز هفته دوم دریا سالار ما دستور داد که باز در مصرف آذوقه و آب شیرین، صرفه جوئی نمائیم و روزی که این دستور را صادر کرد بر حسب امر او کشتی‌ها متوقف شدند و در عرشه کشتی «تری نیداد» يك جلسه مشاوره تشکیل گردید و هاژلان که من میدانستم عقیده به مشورت ندارد بلکه می‌خواهد ناخدایان سفاین دیگر را از تردید بیرون بیاورد به آنها گفت بر شما پوشیده نیست که ما آن قدر جلو رفته‌ایم که نمی‌توانیم بعقب برگردیم، ما زمستان مهیب این آفاق را در پشت سر گذاشتیم و از دروازه‌ای که مغرب را به مشرق متصل می‌کند گذشتیم و وارد این اقیانوس شده‌ایم و از روزی که خداوند این اقیانوس را بوجود آورده تا امروز، غیر از ما کسی وارد این دریا نشده است.

بعد دریا سالار ما انگشت خود را متوجه مغرب کرد و اظهار داشت: جزایر ادویه آنجاست و امروز یا فردا یا پس فردا ممکن است که از افق سر بدر بیاورد و ما آن را ببینیم و مسافرت طولانی ما به پایان برسد و بعد از آن انبارهای سفاین خود را پر از انواع ادویه از قبیل دارچین - میخک - زنجبیل - جوز هندی - فلفل - خواهیم کرد و از همین امتداد که می‌رویم به اسپانیا مراجعت خواهیم نمود اینک بگوئید بنظر شما آیا باید جلو برویم یا بعقب برگردیم؟

ناخدایان اول و دوم بيك صدا گفتند باید بجلو برویم به عقب برگشتن دیوانگی محض است.

دریا سالار بعد از مراجعت ناخدایان بسفاین آنها، امر کرد شراع برافرازند و بادی که از مشرق بطرف مغرب میوزد بادبانهای ما را متورم نمود و براه افتادیم.

ولی هفته دوم نیز گذشت و جزایر ادویه از افق دریا سر بدر نیاورد.

دریا سالار ما امر کرد که باز از جیره خوارباری که روزها به افسران و ملوانان داده می‌شود بگاهند و آن وقت گرسنگی شدت نمود.

مشکل بزرگ گرسنگی و تشنگی

ازروزی که ما از اسپانیا حرکت کردیم تا سومین هفته مسافرت ما در اقیانوس جدید که دریاسالار ما آن را اقیانوس آرام نامید (زیرا پیوسته آرام بود و طوفان نداشت) گرچه ما گاهی گرفتار کمبود خواربار شدیم، ولی هرگز احساس گرسنگی شدید نمی نمودیم.

در هفته سوم مسافرت، برای اولین مرتبه، پس از حرکت از اسپانیا گرسنگی سراغ ما آمد و افسران و ملوانان از لحظه‌ای که سر از خواب بر میداشتند تا لحظه‌ای که می‌خواستند فقط در این فکر بودند که چیزی بخورند و گرسنگی خود را تسکین بدهند.

دریاسالار ما، هر روز غذای خود را در عرشه کشتی مقابل چشم ملوانان می‌خورد تا همه بدانند غذائی که وی صرف می‌کند از حیث نوع و مقدار، همان است که ملوانان صرف می‌نمایند.

علاوه بر گرسنگی بمناسبت گرمای هوا، تشنگی هم ما را بسیار اذیت می‌کرد و یک پیمانه کوچک آب شیرین که بما میدادند، نمی‌توانست عطش ما را تسکین بدهد. معه‌ذا ما هفته سوم و هفته چهارم را نیز گذرانیدیم و از هفته پنجم بود که دچار قحطی شدیم.

جیره غذا که از هفته پنجم به بعد بما میدادند عبارت بود از یک لقمه نان و دو عدد نان دریائی مشهور به یسکویت دریائی (که در رطوبت هوای دریا فاسد نمی‌شود یا دیر فاسد می‌گردد و ما آن نان را از اسپانیا با خود آورده بودیم) و یک قطعه کوچک از ماهی شور که تا از گلوی ما پائین میرفت

ما را دچار عطش می کرد.

ملوانان برای اینکه بتوانند جیره ماهی شور خود را بخورند و دچار عطش نشوند بدو آن را در آب دریا که خود شور است می نهادند زیرا میدانستند هرچه باشد، نمک آب دریا باندازه نمک ماهی شور نیست و آب دریا قدری از شوری ماهی میکاست و بعد، آن را می خوردند.

در پایان هفته پنجم و آغاز هفته ششم یکروز پس از این که یک چهارم از روز گذشت «سالانکو» که در صحنه کشتی بود یک مرتبه به طرف من دوید و باشادمانی فوق العاده بانگ زد:

پیگافتا... پیگافتا... نگاه کنید.. جزایر ادویه نمایان شد و از فرط شغف در گردنم آویخت.

در حالی که سالانکو از گردنم آویخته بود من چشم را متوجه امتدادی که او نشان داد کردم و دیدم از افق دریا یک بهشت، سر بردار آورده است.

تا چشم کار می کرد درخت های سبز رنگ بنظر میرسید و من حس می نمودم که شاخه بعضی از آن درخت ها بر اثر باد تکان می خورد. در این وقت ملوانانی که در صحنه کشتی بودند با خوشحالی زاید الوصفی نظر ها را متوجه افق مغرب کردند، از تمام چشم ها برق شادی جستن می نمود ولی شگفتا که دیده بان که می باید از بالای دکل بانگ بزند که خشکی نمایان گردید چیزی نگفت.

من بطرف اطاق دریاسالار رفتم و بعد از در کوبیدن وارد شدم و با خوشحالی گفتم عالیجناب بشما بشارت می دهم که جزایر ادویه نمایان گردید.

دریاسالار جواب داد پس چرا من صدای دیده بان را نشنیدم و بعد از این حرف در حالی که دوربین خود را بدست گرفته بود به صحنه کشتی رفت و با دوربین، امتداد مغرب را از نظر گذرانید و سر برداشت و از دیده بان که بالای دکل بود پرسید تو چه می بینی؟
دیده بان گفت:

من جز آب چیزی نمی‌بینم.
دریا سالار بار دیگر نگاهی به‌افق کرد آنگاه خطاب به‌من و دیگران گفت:

فریب‌نخورید این که شما می‌بینید سراب است نه جزیره در دریا‌های مناطق گرمسیر از این وقایع زیاد اتفاق می‌افتد و انسان از روی صحنه کشتی جزایری سبز را می‌بیند که وجود ندارد اما دیده‌بان که بالای دکل است آن مناظر را مشاهده نمی‌کند.

افسران و ملوانان بعد از شنیدن این سخن ناامید شدند و دریا سالار ما بطرف اطاق خود رفت ولی من بجای این که ناامید شوم، حس کردم که قلبم از يك شادی جدید و غیرمنتظره مالا مال گردید که ارتباطی با جزایر ادویه ندارد و موضوع دیگری است.

وقتی سالانکو از گردنم آویخت تا بشارت بدهد که جزایر ادویه نمایان گردید، حس کردم که روی سینه او که به سینه من اتصال داشت دو برآمدگی وجود داشت که باستخوان یا برآمدگی لباس شباهت نداشت و ممکن نبود يك پسر جوان دارای چنان برآمدگی‌هایی در سینه باشد.

ناگهان یادم آمد که من پیوسته از دست‌های کوچک و نرم و لطیف «سالانکو» حیرت می‌کردم همچنین تعجب می‌نمودم چرا نگاه آن پسر جوان انسان را منقلب می‌کند.

در آن لحظه علت تمام اینها بر من آشکار شد و متوجه گردیدم که «سالانکو» خواهرزاده «ماژلان» باید يك دختر باشد نه يك پسر.

با اینکه از کشف این موضوع قلبم پر از شادمانی شده بود، گرسنگی مجال نمی‌داد که زیاد در فکر سالانکو باشم و من هم مانند افسران و ملوانان شب و روز، بغذا فکر می‌کردم.

هر بامداد ما تور در دریا می‌انداختیم تا شاید يك ماهی نصیب ما شود ولی دریائی که از آن عبور می‌نمودیم ماهی نداشت.

هر بامداد که چشم می‌گشودیم شیخ هولناک گرسنگی را مقابل خود می‌دیدیم و همین که قدری آفتاب بالا می‌آمد و هوا گرم می‌شد، رنج

تشنگی مزید به گرسنگی می‌گردید.

در هفتمین هفته بعد از ورود به اقیانوس جدید عده‌ای از افسران و ملوانان ما بمناسبت گرسنگی و تشنگی دیگر نمی‌توانستند راه بروند و هنگام راه رفتن، بدیوار کنار صحنه تکیه میدادند که نیفتند.

من هم ضعیف بودم و از لش‌های من خون می‌ریخت و دیگران نیز بمرض من مبتلا شدند و پزشك ما می‌گفت در اثر نخوردن غذا می‌باشد.

وقتی دو روز از هفته هفتم گذشت در کشتی‌ها حتی يك لقمه نان دریائی و يك قطعه ماهی شور هم باقی نماند و گرسنگی طوری مخوف شد که دریاسالار امر کرد چرم‌هایی را که اطراف دکل‌های افقی بود و طناب بادبانها را به آن متصل می‌کردند، باز نمودند و در دیگ جوشانیدند تا اینکه بمصرف غذای افسران و ملوانان برسد.

چرم وقتی در دیگ جوشیده می‌شد، نرم می‌گردید ولی بصورت صمغ درخت زردآلو درمی‌آمد و ما نمی‌توانستیم به‌سہولت آن را بجویم، خاصه آنکه دندانهای ما بمحض اینکه با يك جسم سخت تماس حاصل می‌کرد طوری درد می‌گرفت که بی‌حال می‌شدیم.

پس از مدتی چرم‌های دکل‌ها هم در عرشه کشتی تمام شد و باز گرسنگی باقی ماند.

سکاندار کشتی ما، از فرط گرسنگی و ضعف دیگر نمی‌توانست پشت سکان بایستد و برای او يك چهارپایه نهادند که روی آن جلوس نماید و سکان‌را بدست بگیرد و به حرکت درآورد.

غذا، هیچ وجود نداشت و فقط هر روز قدری آب، آنهم آب بدمزه بما میدادند زیرا، بر اثر گرمی هوا، آبی که در انبار کشتی ما و سایر کشتی‌ها وجود داشت مکروه شده بود.

در پایان هفته هفتم دریاسالار مرا باطاق خود احضار کرد و من که نمی‌توانستم بایستم پشت بدیوار اطاق او دادم و از من پرسید چند نفر از ملوانان کشتی ما مریض هستند؟ گفتم عالی‌جناب، یازده نفر طوری بیمار هستند که قدرت حرکت ندارند و طیب می‌گوید یکی از آنها امروز یا

امشب خواهد مرد.

ماژلان قدری فکر کرد و بعد مرا مرخص نمود و من با حال زار از اطاق او خارج شدم و باطاق خود رفتم و روی بستر افتادم و چشم برهم نهادم تا دیگر شب گرسنگی و تشنگی را که مقابل من ایستاده بود نبینم. یکی از چیزهائی که مرا رنج میداد این بود که بهرطرف که نظر می انداختم آب می دیدم اما از تشنگی می سوختم زیرا آب شور دریا، قابل شرب نیست.

وقتی ملوانان ما، آب شور دریا را می نوشیدند دچار عطش شدید می شدند و باز از آن آب می آشامیدند و عطش آنها شدیدتر می شد و هر جرعه از آب دریا که از حلقوم آنها پائین می رفت مانند روغنی بود که روی شعله آتش بریزند و عطش شدیدتر می شد و آنگاه يك عطش غیرقابل تحمل توأم با اسهالی سخت و همراه با دردهای فوق العاده احشاء، بر آنها مستولی می گردید و در حالی که از درد بخود می پیچیدند آب می خواستند و پس از يك یا دو شبانه روز، دست ها و پاهایشان سرد می شد و آثار نزع در رخسارشان نمایان می گردید و طبیب اظهار می کرد که زندگی را بدرود خواهند گفت.

در آن لحظه من که چشمهای خود را برهم نهاده بودم تا عفریت گرسنگی را نبینم و رنج تشنگی را احساس نکنم از فرط ضعف از حال رفتم.

بعد از مدتی چشم گشودم ولی نمی توانستم از جا تکان بخورم و بهتر آن بود که بازهم چشم برهم بگذارم تا شاید ضعف مفرط، مانع از احساس گرسنگی و تشنگی شود.

مرتبه دیگر که چشم گشودم شب بود و توانستم از دریچه اطاق خود ستارگان آسمان را ببینم.

کسی وارد اطاق من نشد اصلاً مرا فراموش کرده بودند و من خوشحال از اینکه کسی بامن کاری ندارد و باعث تصدیع نمی شود چشم برهم نهادم.

این مرتبه، در خود احساس يك نوع ضعف بی سابقه کردم و دریافتم که با وجود ناتوانی طوری سبك شده‌ام که گویی وزن بدن من بیش از وزن يك پر کاه نیست.

فهمیدم که آن سبکی بدون سابقه، ناشی از این است که مرگ من نزدیک شده و بزودی بر اثر گرسنگی و تشنگی خواهم مرد ولی از مرگ بیم نداشتم زیرا در این موقع طوری خود را سبك و راحت و بی خیال می‌دیدم که از آن مقدمه مرگ لذت می‌بردم و بخود می‌گفتم چه سبك مغز هستند کسانی که از مرگ از گرسنگی بیم دارند در صورتی که گرسنگی به مرحله‌ای میرسد که انسان آنرا دیگر حس نمی‌کند در نتیجه مرگ از گرسنگی شیرین‌ترین و بی‌رنج‌ترین مرگها است اما بعد نفهمیدم چه شد زیرا بکلی از حال رفتم.

يك وقت بر اثر استشمام يك رایحه خوش و لذت بخش از خواب بیدار شدم یا بهوش آمدم و دیدم سالانکو يك یغلاوی در دست دارد و به من می‌گوید «پیکافتا» برای تو غذا آورده‌ام... بخور...

خواستم چیزی بگویم ولی نتوانستم و ضعف مانع از این بود که حرف بزنم آنگاه خواستم دستهایم را تکان بدهم و چیزی را که دریغلاوی بود و بوئی بسیار خوش از آن به مشام من میرسید بردارم و در دهان بگذارم ولی باز نتوانستم.

سالانکو که متوجه شد من نمی‌توانم دست دراز کنم و غذا را در دهان بگذارم خود چیزی را از یغلاوی خارج کرد و در دهان من نهاد. من که می‌دانستم دندان‌هایم نیرو ندارد آهسته آنرا جویدم و حس کردم که نرم است.

آنگاه با قوت بیشتر لقمه‌ای را که در دهان داشتم جویدم و طعم لذیذ کباب به مذاقم می‌رسید آن لقمه را فرو دادم و سالانکو لقمه‌ای دیگر در دهانم نهاد و آن را هم جویدم و فرو دادم.

مطمئن شدم که به جزایر ادویه رسیده‌ایم و غذائی که من می‌خورم از آن جزایر تهیه شده است بعد از این که غذا خورده شد سالانکو رفت

ویک پیمانہ کوچک از آب بدطعم و بدبو برای من آورد و من آنرا نوشیدم و حس کردم که دارای قوت شده‌ام و می‌توانم برخیزم و پس از این که برخاستم سالانکو دستم را گرفت و گفت پیگافتا آیا می‌توانید راه بروید؟

گفتم:

آری سالانکو غذائی که تو بمن خوراندی بمن قوت داد بعد از او پرسیدم که آیا ما به جزایر ادویه رسیده‌ایم؟
جواب داد:

نه پیگافتا هنوز اثری از خشکی نمایان نشده است.
گفتم:

پس این کباب لذیذ که تو بمن خوراندی از کجا تهیه شده است؟
سالانکو بدون آنکه جواب این پرسش مرا بدهد گفت:
دائی من شما را احضار کرده، بیایید که نزد او برویم.
وقتی باتفاق سالانکو بسوی اطاق دریاسالار می‌رفتم مشاهده کردم که در صحنه کشتی ملوانان ما مشغول کباب کردن گوشت هستند و بوی کباب فضا را پر کرده، دیگر اینکه مشاهده کردم که قطعات بلند گوشت را از یک دکل افقی کشتی آویخته‌اند.

بعد وارد اطاق دریاسالار شدیم و ماژلان گفت:
من چون اطلاع داشتم که شما بر اثر گرسنگی قادر به حرکت نیستید به خواهرزاده خود گفتم که برای شما غذا بیاورد اکنون بگوئید بینم حال شما چطور است؟
گفتم:

عالی‌جناب، کبابی که سالانکو برای من آورد مرا تقویت کرد و اکنون حالم خوب می‌باشد.
دریاسالار گفت:

آیا میدانی این گوشت که خوردی چی بود؟
گفتم: نه.

گفت:

دو نفر از ملوانان ما مردند و من دستور دادم شکم آنها را خالی کنند و با سرشان بدریا بیندازند و قسمتی از گوشت آنها را بین افسران و ملوانان تقسیم کنند و بقیه را بخشکانند و دود بدهند تا فاسد نشود و نظر باین که يك تن دیگر از ملوانان ما در شرف مرگ است شما که منشی من هستید نظارت کنید که بعد از خالی کردن شکم و انداختن سر و محتویات شکم بدریا، گوشت آن ملوان را هم خشك نمایند و دود بدهند تا بمصرف غذای افسران و ملوانان برسد و این دستور در سایر کشتی‌ها هم باید اجرا شود.

من با این که برای دریاسالار قائل باحترامی زیاد بودم بانگ زدم ای خدای بزرگ از این قرار این گوشت که من امروز خوردم گوشت انسان بود!

دریاسالار گفت:

بلی و بجای این که لاشه ملوانان ما در اعماق دریا بکام جانوران درنده برود من دستور دادم آنها را بمصرف تغذیه دیگران برسانند. از اطاق دریاسالار خارج شدم تا باطاق خود بروم در صحنه کشتی ملوانان مشغول کباب کردن گوشت یکی از همقطاران خود بودند و گرچه کسی نشاط نداشت و نمی‌خندید ولی من از چهره آنها اثر اندوه را هم مشاهده نکردم.

وقتی باطاق خود رسیدم و روی تختی که بالای آن می‌خوابیدم نشستم متوجه شدم که اگر من هم بجای دریاسالار بودم چاره‌ای نداشتم جز اینکه بگویم آنهایی که زنده هستند از گوشت اموات تغذیه کنند چون اگر این تغذیه صورت بگیرد لااقل آنهایی که زنده هستند دیگر نخواهند مرد در غیر اینصورت همه تلف خواهند شد همچنانکه اگر سالانکو قدری از کباب گوشت آدم را برای من نیاورده بود منم تلف می‌شدم.

در اطاقم خوابیده بودم که در باز شد و سالانکو قدم به اطاق نهاد و پرسید:

«پیگافتا» حال شما چطور است؟

وقتی من سالانکو را دیدم خوردن گوشت آدم را فراموش کردم و
برخاستم بطرف او رفتم و دستم را روی سرش نهادم و پرسیدم:

سالانکو آیا تو يك دختر هستی؟

سالانکو تبسم کرد و گفت:

بلی پیگافتا.

پرسیدم:

پس چرا لباس مردانه پوشیدی؟

سالانکو جواب داد:

خود دائی من گفت که لباس مردانه بپوشم و خود را بشکل پسرها
در بیاورم تا کسی نداند که من دختر هستم زیرا من غیر از دائی خود کسی
را ندارم و چون دوره کودکی را در عقب گذاشته، بزرگ شده‌ام و دائی
من هم میخواست به يك مسافرت طولانی برود صلاح ندانست که يك دختر
جوان تنها و بدون سرپرست را در اسپانیا بگذارد و ترجیح داد که در این
سفر که مدت آن نامعلوم است، مرا همراه خود بیاورد.

در این کشتی جز دائی من «ماژلان» و شما و «هنریك» غلام
دائی‌ام هیچ کس اطلاع ندارد که من دختر هستم ولی اگر شما پی‌نمی‌بردید
که من پسر نیستم، عاقبت، روزی می‌آمد که خود من، خویش را بشما معرفی
می‌کردم.

دختر جوان گفت اسم من «روزاریو» می‌باشد و من از روز اول
که در شهر «سویل» در اسپانیا شما را دیدم حبس کردم که شما بادیگر
ملوانان فرق دارید ولی شما همیشه مرا از خود رانده و از من دوری
می‌کردید.

گفتم عمل من ناشی از این بود که تصور می‌کردم شما يك پسر هستید
و اکنون که میدانم شما دختر می‌باشید آسوده‌خاطر شدم.

من فکر می‌کنم اگر در آن هفته‌ها و ماه‌ها که ما در آن اقیانوس

بی‌پایان، بحرپیمائی می‌کردیم يك طوفان عادی بروز مینمود بطور حتم همه نابود میشدیم (در تمام مدت سفر در آن اقیانوس عظیم حتی يك بار دریا متلاطم و طوفانی نشد و بهمین جهت ماژلان اسم آنرا «اقیانوس آرام» گذاشت) زیرا هیچ کس در کشتی‌ها قدرت نداشت که بتواند در قبال طوفان مقاومت نماید.

ناخوشی اسکوربوت (امروز این ناخوشی را باسم مرض نرسیدن ویتامین ث به بدن می‌خوانند - مترجم) حتی دریاسالار ما را با آن اراده و قدرت آهنین از پا درآورد و سرانجام دریاسالار ما هم در بستر بیماری افتاد.

کشتی‌های سه گانه ما در آن اقیانوس بی‌انتها مبدل به سه سلاخ‌خانه شده بود.

هرروز عده‌ای از افسران و ملوانان ما می‌مردند و ما طبق دستور کلی «ماژلان» سرشان را بدریا می‌انداختیم و شکمشان را خالی می‌کردیم و گوشت‌های تازه آنان را فوراً بمصرف می‌رساندیم قسمتی را دود میدادیم و بعداً بشکل گوشت دودی تناول می‌نمودیم.

دندان‌های «ماژلان» بر اثر بیماری «اسکوربوت» لق شده بود و نمی‌توانست گوشت کباب شده را تناول نماید و وقتی يك قطعه گوشت را بدهان میبرد تا بحدود از فرط درد دندان‌ها می‌نالید و گوشت را از دهان بیرون می‌آورد و دور می‌انداخت.

طبيب کشتی تجویز کرد که غذای «ماژلان» را بشکل آبگوشت باو بدهند یعنی گوشت را در دیگ بجوشانند و قدری سبزی خشك که در تمام کشتی‌ها یافت میشد در دیگ بریزند.

چون آبگوشت دریاسالار ما احتیاج بمقداری زیاد آب داشت و ما دارای آب شیرین کافی نبودیم، از آب دریا برای طبخ آبگوشت استفاده می‌کردیم و فایده‌اش این بود که دیگر احتیاج نداشتیم در آبگوشت دریاسالار نمك بریزیم زیرا آب شور دریا کار نمك را میکرد.

ولی مسئله طبخ آبگوشت برای دریاسالار سبب شد که ما متوجه

شویم می‌توان بوسیله جوشانیدن آب دریا، آب شیرین فراهم کرد. فکر جوشانیدن آب دریا برای تهیه آب شیرین و قابل آشامیدن بودن آن اولین مرتبه از طرف منجم ما «مارتین دو سویل» ابراز شد و او گفت اگر دیگی را روی آتش بگذارید و مثل روستائیان اسپانیا که گلاب می‌گیرند، قسمت فوقانی دیگ را بوسیله یک لوله بدیگ دیگر وصل کنید، بخاری که از دیگ اول برمی‌خیزد از لوله عبور می‌کند و در دیگ دوم مانند قطرات آب فرومیچکد و آن آب شیرین است.

در این وقت، ما طوری از تشنگی در عذاب بودیم که این فکر را فوری بموقع اجرا گذاشتیم و از آب شور دریا، مقداری آب شیرین تهیه کردیم و آنچه از آن آب تهیه می‌شد بعد از خنک شدن، بین ملوانان و افسران بطور مساوی تقسیم می‌گردید ولی تهیه آب شیرین از آب شور دریا بطریق گلاب گرفتن، برخلاف تصورچندان هم آسان نبود و احتیاج بمقداری زیاد هیزم داشت و چون هیزم ما تمام میشد و ما برای طبخ گوشت، احتیاج به آن داشتیم ناگزیر از تهیه آب شیرین صرف‌نظر کردیم و مثل گذشته آب متعفن درون انبارهای کشتی را نوشیدیم.

بعد از هفته نهم و دهم پس از ورود ما به آن اقیانوس بی‌پایان، مادیگر انسان نبودیم بلکه چون بهائم بنظر می‌آمدیم.

چشم‌های ما مثل کسانی که شراب نوشیده‌اند دائم سرخ بود و مثل مست‌ها در موقع راه رفتن بچپ و راست متمایل می‌شدیم.

دیده‌بان کشتی ما که بالای دکل قرار می‌گرفت و میباید دیده‌بانی کند خود را با طناب محکم به دکل می‌بست که نیفتد.

دریاسالار ما پس از چندی با خوردن آبگوشت سبزی، بهبود یافت و از بستر برخاست و طبیب کشتی و منجم ما، وقتی خاصیت آبگوشت انسان را دیدند تصمیم گرفتند که آن را عمومی کنند و «ماژلان» دستور داد در هر سه کشتی بجای کباب، آبگوشت بمصرف برسد.

متأسفانه این دستور که در هفته یازدهم از طرف ماژلان صادر گردید دیگر برای ما قابل اجرا نبود چون در آن موقع هیزم ما تمام شده بود و

نمی توانستیم برای طبخ غذا هیزم فراهم نمائیم. تمام شدن هیزم در کشتی‌ها، دو مسئله غامض برای ما بوجود آورد اول این بود که نمی توانستیم گوشت انسان را - که در این موقع آذوقه منحصر بفرد ما شده بود - کباب کنیم و بخوریم و دیگر این که قادر نبودیم آنچه باقی میماند دود بدهیم تا چند روز بعد از آن استفاده نمائیم. تمام شدن هیزم، مصادف با موقعی شد که ما برای رسیدن بجزایر ادویه از منطقه استوائی بطرف شمال رفته بودیم. در منطقه شمال هوا خنك شد و دیگر آفتاب حدت آفتاب منطقه استوائی را نداشت.

مع هذا ما که دیگر نمی توانستیم گوشت انسان را کباب کنیم، آن را بشکل ورقه‌های پهن و باریك میبردیم و از دکل کشتی افقی می‌آویختیم. یاروی صحنه کشتی پهن می‌کردیم که قدری خشك شود سپس تناول می نمودیم اما آنچه از گوشت انسان برای ما باقی می‌ماند، روز بعد بر اثر گرما متعفن می‌شد و ما مجبور بودیم گوشت فاسد را بدريا بیندازیم. با این که کار ما به آنجا کشیده بود که گوشت انسان می‌خوردیم و از کوچکترین وسائل زندگی محروم گشته، مدت‌ها در دریای بی‌پایان سرگردان مانده بودیم، و عده‌ای مرده و بقیه در موقع راه رفتن به‌چپ و راست متمایل می‌شدیم و توانائی ایستادن نداشتیم، قدرت روحی و اراده «ماژلان» طوری انضباط را حفظ می‌کرد که هیچ يك از وظایف ناوگان تعطیل نمی‌شد و هر روز صبح، مثل گذشته، کشتی دریا سالار ما، متوقف می‌گردید و دو کشتی دیگر می‌آمدند و از کنار کشتی ماژلان می‌گشتند و ناخدایان آن دو سفینه کلاه از سر بر میداشتند و سلام میدادند.

حادثه‌ای خونبار که حاصل گرسنگی بود

روز ۲۹ ماه فوریه سال ۱۵۲۱ میلادی هنگامی که کشتی ویکتوریا از کنار کشتی دریاسالار ما می‌گذشت ناخدای کشتی بوسیله دستگاه پخش صدا که وسیله ارتباط ما بود، با ما تماس برقرار کرد. او در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ نماید با لحنی که توجه همه را جلب می‌کرد گفت:

عالی‌جناب، من باید برای تقدیم يك گزارش بااهمیت نزد شما بیایم!

«ماژلان» جواب داد بیائید.

آنگاه هر سه کشتی توقف کردند و کشتی «ویکتوریا» زورقی را وارد دریا نمود و ناخدای کشتی سوار آن شد و بسوی کشتی ما آمد. دریاسالار ما که در صحنه ناو بود، باتفاق ناخدای کشتی ویکتوریا بسوی اطاق خود رفت و بمن هم اشاره کرد که با آنها بروم. در آنجا، ناخدای «ویکتوریا» گفت:

عالی‌جناب، شب گذشته بعد از این که دوازده ضربت زنگ نیمه‌شب در صحنه ناو ما نواخته شد يك واقعه فجیع روی داد. دریاسالار پرسید واقعه مزبور چیست؟

ناخدا گفت مدتی است آذوقه در کشتی ما تمام شده و تا چند روز پیش هم از گوشت ملوانان مرده تغذیه می‌کردیم اما سه روز است ملوانی مرده تا گوشتش را بخوریم در نتیجه ملوانان ما با کارد به يك ملوان دیگر

که بیست سال از عمرش می‌گذشت، حمله‌ور شدند و او را کشتند و گوشتش را قطعه قطعه کردند و خوردند! من وقتی بر اثر هیاهو، از خواب بیدار شدم که کار تمام شده بود و مشاهده کردم که لاشه‌ای که قطعه قطعه شده بر عرشه کشتی افتاده و ملوانان قطعاتی از گوشت آن را با کارد یا چاقوی خود می‌برند و می‌خورند. من در نظر اول از خونی که بر صحنه ریخته بود فهمیدم که آنها گوشت مرده را نمی‌خورند بلکه آدمی را که کشته‌اند می‌خورند، اما در آن موقع نمی‌توانستم تحقیق کنم که قاتل کیست چون ملوانان که مشغول خوردن گوشت مقتول بودند، شباهت بدرندگان داشتند که شکار خود را در بیشه تناول می‌نمایند و اگر من در صدد تحقیق و بازخواست از آنها بر می‌آمدم مرا به قتل می‌رسانیدند و در ناو شورش بوجود می‌آمد.

این بود که باطاق خود مراجعت نمودم و صبر کردم تا ملوانان سیر شوند و بروند بخوابند.

امروز صبح زود، شروع به تحقیق کردم و فهمیدم که سه نفر از ملوانان از فرط گرسنگی، یکی از ملوانان را کشته‌اند و بعد که سر و صدا بلند شده، بقیه هم سر رسیده در خوردن گوشت شرکت کرده‌اند. آن سه نفر اکنون در انبار کشتی مقید بزن‌جیر هستند و من آمدم این واقعه را با اطلاع عالی جناب برسانم تا بدانم در مورد این سه ملوان چه تصمیم می‌گیرید. «ماژلان» فکری کرده پرسید آیا شما میدانید کدام يك از این سه نفر اولین ضربت کارد را به مقتول فرود آورد و آن ضربت بر کجای او وارد آمد؟

ناخدای ویکتوریا گفت بلی، اولین ضربت کارد از طرف یکی از این سه نفر بر گلوی مقتول وارد آمد و حنجره و رگهای گردنش را قطع کرد.

«ماژلان» گفت همین ضربت برای قتل آن ملوان کافی بود و ضربات دیگر زائد بشمار می‌آمد و شخصی که اولین ضربت را بر مقتول وارد آورده، چون مقدم به قتل بوده و ضربت او به تنهایی سبب مرگ می‌شده

قاتل اصلی است، او را بدار بیاورید و بعد از اینکه جان سپرد، گوشتش را بین ملوانان و افسران تقسیم نمائید و در موقع اعدام نیز شرکای قتل را از انبار خارج کنید، تاب‌چشم خود کیفر آن مرد را ببینند.

ناخدای «ویکتوریا» پرسید بادو ملوان دیگر که شریک در قتل هستند چه کنم؟

«ماژلان» گفت اگر از حیث ملوان در مضیقه نیستید، آن دو را در انبار نگاه دارید و اگر در مضیقه هستید آنها را بکار وادارید تا وقتی که ما از این دریای بی‌انتها خارج شویم و خود را بخشی برسانیم، آنوقت درباره آنها تصمیمی خواهم گرفت.

همان روز، در کشتی «ویکتوریا»، یک‌داد گاه تشکیل شد، و ملوانی که ضربت اول را وارد آورده بود محکوم باعدام گردید و او را حلق‌آویز کردند و من از کشتی خودمان جسد او را که بدار آویخته بود میدیدم.

از مبتلایان به بیماری «اسکوربوت» آنها که باید بمیرند، مردند و آنهایی هم که مقدر بود شفا بیابند، بر اثر خوردن گوشت انسان شفا یافتند و چون دیگر کسی از این بیماری در کشتی‌ها فوت نمی‌کرد، باز منظره هول‌انگیز گرسنگی و این مرتبه باوحشت بیشتر نمایان گردید.

مرتبه اول، یعنی قبل از آدم‌خواری که ما دوچار قحطی شدیم نمیدانستیم که می‌توان با گوشت انسان شکم را سیر کرد و رنج گرسنگی را از بین برد.

ولی مرتبه دوم از این موضوع مستحضر بودیم و اطلاع داشتیم که گوشت انسان قابل خوردن است، باینجهت هم تمام ملوانان از جان خود می‌ترسیدند و هم منتظر فرصت بودند تا بی‌خبر ملوانی را بچنگ آورده بکشند و بخورند.

نظرهائی که ملوانان و افسران بیکدیگر می‌انداختند چون نگاه یک پلنگ گرسنه بود که یک گوسفند را دیده باشد فقط من و «روزاریو» بودیم که وقتی بهم می‌رسیدیم طوری دیگر بیکدیگر نظر می‌انداختیم.

از روزی که وارد اقیانوس آرام شدیم تا آن موقع یک ماهی هم

نصیب ما نگردید و دریا از ماهی و هوا از پرندگان دریائی خالی بود. من، وقتی یکی از همقطارها را میدیدم، مثل گرسنه‌ای که از دور غذا خوردن عده‌ای را به سر یک‌خوان رنگارنگ مشاهده کند، آب در دهانم جمع می‌شد و یقین دارم که آن مرد هم از دیدن من چنین حالی پیدا می‌کرد.

در کشتی «تری‌نیداد» تمام افسران و ملوانان، در کمین یکدیگر بودند و من پیوسته مسلح حرکت می‌کردم و روز و شب، در هر منطقه از کشتی که می‌ایستادم، متوجه عقب خود بودم که مبادا از قفا مورد حمله قرار بگیرم اما اینرا هم اعتراف می‌کنم که در آن حال چشم به اطراف میدوختم که بینم آیا می‌توانم یک نفر را غافل گیر کنم و به قتل برسانم. خدایا، آیا ممکن است تو از گناهان من در آن روزهای وحشت‌انگیز که با وجود تابش دائمی آفتاب پیوسته در نظرم سیاه بود، صرف نظر کنی و مرا ببخشی آیا ممکن است جنایت من که ناشی از گرسنگی بود در درگاه تو بخشیده شود زیرا عاقبت گرسنگی شدید، مرا که قوی‌تر از دیگران بودم و اदार به جنایت کرد.

در شب چهارم ماه مارس سال ۱۵۲۱ (میلادی) پس از این که زنگ ساعت ده بعد از ظهر در صحنه کشتی بوسیله یک ملوان موسوم به «میکل» نواخته شد وی با قدم‌های آهسته عزم مراجعت کرد تا بخوابگاه عمومی ملوانان برود و بخوابد.

من در آستان در اطاق خود او را میدیدم ولی «میکل» مرا نمی‌دید. من میدانستم که میکل چرا آهسته قدم برمیدارد زیرا گرسنگی برای او رهنمای ننگ‌داشته بود و با خود گفتم این مرد بالاخره از گرسنگی خواهد مرد و اگر فردا یا پس فردا نمیرد سه روز دیگر زندگی را بدرود خواهد گفت، پس چرا زودتر نمیرد تا من بتوانم شکم خود را سیر کنم و به روزاریو هم که از گرسنگی بی‌حال است و روی بستر افتاده غذا برسانم.

«میکل» برای اینکه بتواند بخوابگاه ملوانان مراجعت نماید، میبایست از جلوی راهروئی عبور کند که اطاق من در آن قرار گرفته

بود.

من می‌توانستم بعد از اینکه میگل از جلوی راهروی مزبور عبور کرد بایک ضربت کارد که بر پشت او وارد می‌آوردم او را بهلاکت برسانم اما ضربت زدن از قفا را برخلاف جوانمردی و شرافت اصیل زادگی میدانستم.

من تصمیم گرفتم برای قتل میگل از جلو باو حمله نمایم باین جهت هنگامی که می‌خواست از مقابل راهرو عبور کند، راه را براو بستم و دو دست خود را حلقه گردن او کردم.

«میگل» که مورد یک حمله غیر منتظره قرار گرفت نتوانست از خود دفاع کند و چون دو دست من حلقه گردن او بود و فشار میدادم نتوانست فریاد هم بزند فقط قدری دست و پا زد و بعد نفس در سینه‌اش پیچید و از حال رفت و من مثل حیوان گرسنه‌ای که طعمه لذیذی بدست آورده باشد، سرعت او را بر زمین انداختم و با کارد قطعه‌ای از گوشت بدنش را بریدم و با عجله تناول کردم.

گوشتی که من بدهان میبردم گرم بود و از آن روی زنج و سینه‌ام خون می‌چکید ولی من در تاریکی متوجه نبودم که خون آلود شده‌ام. بعد از اینکه بر اثر خوردن گوشت گرم، جوع من فرو نشست یک قطعه از گوشت ران «میگل» را قطع کردم که برای «روزاریو» ببرم. اطاق روزاریو کنار اطاق دریا سالار بود و وقتی من در اطاق او را کوبیدم بجای اینکه روزاریو جواب بدهد «ماژلان» جواب داد و گفت کیست؟

گفتم من هستم... «پیگافتا» هستم و برای روزاریو و عالی جناب غذا آورده‌ام.

«ماژلان» گفت داخل شوید.

من وارد اطاق شدم بین اطاق او، و اطاق ماژلان، دری وجود داشت که در آن موقع باز بود و ماژلان پرسید:
غذا از کجا آورده‌اید؟

گفتم «میگل» ملوان کشتی، در صحنه بمن حمله‌ور شد (خدایا از این دروغ بتو پناه میبرم) و من از خود دفاع کردم و او از پا درآمد و من چون میدانستم عالی‌جناب و روزاریو گرسنه هستید، مقداری از گوشت او را برای شما آوردم.

«ماژلان» خواهرزاده خود را صدا زد ولی دختر جوان از ضعف گرسنگی نمی‌توانست از جا برخیزد و من گوشت را بطرف او بردم و با کارد خود آنرا قطعه قطعه کردم و قطعات گوشت خام را در دهانش گذاشتم ولی متوجه بودم که «ماژلان» خیره خیره بمن نگاه می‌کند و چشم از من برنمیدارد.

چشم‌های ماژلان بمن می‌گفت که آنچه می‌گوئی حقیقت ندارد ولی از نگاه دریاسالار خودمان می‌فهمیدم که بزبان حال می‌گوید که من این دروغ را بر تو می‌بخشم برای این که دروغ تو اضطراری است. من بعد از آنکه به «روزاریو» گوشت خورانیدم مقداری از آن گوشت را مقابل «ماژلان» که میدانستم گرسنه است گذاشتم و از اطاق خارج شدم تا بسوی اطاق خود بروم و بخوابم.

وقتی قدم به صحنه نهادم در روشنائی فانوس کشتی دیدم که ملوانها مثل يك عده جانور درنده که اطراف لاشه يك جانور، باهم نزاع کنند و هريك بخواهد سهمی بیشتر تحصیل نماید باهم منازعه مینمایند و این به آن تنه میزند، و آن این را دور می‌نماید که بتواند بهترین قسمت گوشت بدن «میگل» را بردارد.

اینك که بواقع آن شب فکر می‌کنم می‌فهمم که من در آن موقع از درنده‌ها هم پست‌تر بودم زیرا بطوری که شنیده‌ام شیر یا پلنگ برای سیر کردن شکم بهمنوع خود حمله‌ور نمی‌شود بلکه از گوشت جانوران دیگر تغذیه می‌نماید و من در آن شب، برای این که خود را از گرسنگی نجات بدهم بهمنوع خود حمله کردم و انسانی را که برادر هم‌ثراد و هم‌دین من بود بقتل رسانیدم.

ولی اگر من آن کار را نمی‌کردم روزاریو و ماژلان از گرسنگی

میردند.

در هر حال مرگ «میگل» از هلاک من و روزاریو و ماژلان و افسران و ملوانان کشتی «تری نیداد» جلوگیری کرد.

این واقعه بطوری که گفتم در شب چهارم ماه مارس سال ۱۵۲۱ بعد از میلاد مسیح اتفاق افتاد و تاظهر روز بعد اثر اضطراب در افسران و ملوانان دیده نشد برای اینکه سیر بودند ولی بعد از این که ظهر گنشت مرتبه‌ای دیگر گرسنگی محسوس گردید.

هر کس می‌اندیشید که قربانی آینده کیست و هر يك از ما در فکر بودیم که خود را از خطر حفظ کنیم ولی در صورت امکان دیگری را کشته بخوریم.

در دو کشتی دیگر که با ما می‌آمدند نیز همان طرز فکر حکمفرمائی مینمود با این که خطر جنگ ما را تهدید نمیکرد من بعد از ظهر آن روز شمشیر بر کمر بستم که اگر مورد حمله گرسنگان قرار گرفتم از خود دفاع کنم.

روز پنجم ماه مارس ۱۵۲۱ میلادی و شب شش مارس، در هر سه کشتی، ما مبدل به جانوران سبع شده بودیم که در جنگل کمین حیوانات دیگر را می‌کشند تا این که آنها را به قتل برسانند.

گاهی از اوقات افسران ما شمشیر را تانیمه از غلاف می‌کشیدند، و بعد، در غلاف جا میدادند که بدانند آیا سهولت از نیام خارج می‌شود یا نه گاهی یکی به دیگری حمله می‌کرد ولی اوزود بدفاع از جان خود برمی‌خواست و بمحض آنکه چنین دعوائی روی میداد سایرین بامید آنکه یکی کشته‌شده غذائی به آنها برسد دور آنها جمع میشدند.

من تصور می‌کنم که در شب ششم مارس، هیچ کس در کشتی «تری نیداد» و در دو کشتی دیگر نخواهید و همه در فکر جان خود بودند.

بامداد روز ششم ماه مارس، از بدترین ایام مسافرت ما در اقیانوس آرام بود زیرا در آن روز برای اولین مرتبه بعد از اینکه وارد آن اقیانوس پهناور شدیم رشته انضباط سست گردید.

هرروز در بامداد نسیم دریا قوت می گرفت و نیرومند شدن نسیم ایجاب می کرد که مبادرت بمانور بادبانها نمایند تا اینکه بتوانند بیشتر از وزش نسیم استفاده کنند.

ولی در آنروز ملوانهای کشتی ما از فرمان مباشر خود اطاعت نکردند و بادبانها را بنحو مطلوب به حرکت درنیاوردند و گرچه کشتی ما کماکان حرکت می کرد ولی بادبانها آنطور که باید از نسیم دریا متورم نمیشد.

مباشر ملوانها وقتی دید که ملوانان حاضر نیستند دستور او را به موقع اجرا بگذارند اعتراض نکرد و من هم گزارش آن بی انضباطی را به «مازلان» ندادم چون میدانستم در آن موقعیت دریا سالار ما، اگر کوچکترین دستوری برای تنبیه ملوانان صادر نماید شورش شروع خواهد شد.

کشتیهای ما کشتی جنگی بود و سرنشینان آن «ملوان» یعنی سرباز نیروی دریائی بشمار می آمدند و در يك کشتی جنگی، نافرمانی ملوانان، مستوجب مجازات شدید است.

اما ملوان گرسنه ای که بر اثر آدمخواری خوی درندگان را پیدا کرده، و آرزوئی ندارد جز اینکه یکی از همقطارهای خود را بخورد سرباز دریائی نیست، بلکه جانوری است درنده که نمیتوان با او مطابق مقررات کشتیهای جنگی رفتار کرد، و دریا سالار ما که کوچکترین بی انضباطی را مستوجب عقوبت شدید میدانست در آنروز با آنکه از جریان مطلع شد سکوت نمود و در صدد تنبیه ملوانان مقصر بر نیامد.

تنها چیزی که در آنروز از شورش عمومی ملوانان که مقدمات آن شروع شده بود جلوگیری کرد این بود که وقتی يك سوم ازروز بالا آمد، ما در دریا يك منظره غیر مترقبه دیدیم و برای اولین بار بعد از ورود به اقیانوس آرام چشم ما بجانوری افتاد.

مدتها بود که ما هرروز، تور ماهیگیری را عقب کشتی می آویختیم و هر شب آن تور را از آب خارج می کردیم بدون آنکه يك ماهی به تور

افتاده باشد ولی در آنروز دیدیم که ماهی‌های بزرگ که پره‌های شنای عریض داشتند از آب می‌جستند و بعد در آب می‌افتادند. در زیر آب هم به موازات ماهی‌های بالدار، یکدسته ماهی دیگر که دندانهای تیز و مهیب داشت حرکت می‌نمود و همین که ماهی بالدار در آب می‌افتاد ماهی‌های دیگر که شبیه ببر بودند به او حمله‌ور می‌شدند، و پاره‌اش می‌کردند و می‌خوردند.

طوری ملوانان و افسران مجذوب پرواز ماهی‌های بالدار شدند که شورش را فراموش کردند و چون بعضی از ماهی‌های عظیم‌البدن هنگام پرواز، از کنار کشتی ما عبور می‌نمودند دو نفر از سکانداران کشتی در صدد برآمدند که یکی از آن ماهی‌ها را با کمان فتری صید نمایند.

کمانداران ما، کمان فتری خود را بدست آوردند و بعد از پرتاب چند تیر یکی از آنها توانست يك ماهی بالدار را هدف سازد ماهی در آب افتاد ولی ببر ماهی‌ها که در کمین ماهی بالدار بودند آن را نخوردند و شاید چون خون از بدن ماهی بالدار فرو میریخت ترسیدند و کناره گرفتند.

ملوانان ما قایقی را وارد دریا کردند و آن ماهی را گرفتند و در قایق انداختند و از فرط گرسنگی مقداری از ماهی را خام خام در راه خوردند.

وقتی ماهی به کشتی آورده شد «ماژلان» بمن امر کرد که آن را بطور تساوی بین افسران و ملوانان تقسیم کنم.

طول ماهی مزبور چهار ذراع و عرض آن دو ذراع بود و من دو نفر از ملوانان را واداشتم که با ساطور آن را قطعه قطعه نمایند و گوشت ماهی را بالسویه بین ملوانان و افسران تقسیم کردم و قسمتی از آن را برای ماژلان و «روزاریو» بردم.

خوشبختانه کشتی‌های دیگر هم توانستند از آن ماهی‌ها صید کنند گوشت ماهی بالدار قدری شور بود و ما در آنروز توانستیم يك «بیر ماهی» را هم بتور بیندازیم ولی گوشت بیر ماهی طوری تهوع‌آور بود که نتوانستیم

از آن بخوریم و شاید چون ماهی بالدار ما را سیر کرد گوشت ببر ماهی ما را به تهوع می آورد.

روز ششم ماه مارس سال ۱۵۲۱ میلادی برای من ازدو جهت فراموش نشدنی است یکی اینکه در آنروز ملوانان ما و دو کشتی دیگر با خوردن گوشت ماهی سیر شدند و فکر شورش و قتل عام از آنها دور گردید دوم اینکه در آن روز قبل از این که آفتاب غروب کند، دیده بان که بالای دکل بود فریاد زد:

«زمین نمایان شد».

هر کس در هر قسمت از کشتی بود بشنیدن این حرف خود را با عجله به صحنه رسانید حتی دریاسالار ما با تمام خونسردیش از اطاق خود خارج شد که زمین را ببیند.

ملوانان و افسران ما از جمله من و «روزاریو» از نردبان های کشتی بالا رفتیم که بتوانیم زمین را بهتر ببینیم همه فریاد میزدیم و شادی می کردیم و ملوان ها، کلاه خود را از سر بر میداشتند و تکان میدادند.

من معتقدم از روزی که انسان توانسته است بحریمائی کند، هر گر اتفاق نیفتاده که يك دسته از بحریمایان مثل ما در آن روز از دیدن زمین خوشوقت شده باشند، چون ما دیگر حتی در عالم خیال هم باور نمی کردیم از آن اقیانوس بیکران نجات پیدا کنیم.

تا روز ششم ماه مارس، ما مدت سه ماه و بیست و سه روز، بدون يك لحظه انقطاع روز و شب، در آن اقیانوس عظیم راه می پیمودیم از هفته اول مسافرت گذشته، ما مدت یکصد روز، جز آب و آسمان چیزی ندیدیم و غیر از گرسنگی و تشنگی، هیچ احساسی را ادراک ننمودیم و در آن یکصد و ده روز چهار هزار فرسنگ (بیست و چهار هزار کیلومتر - مترجم) راه پیمودیم و رفته رفته قائل شده بودیم که در جهان غیر از آب و آسمان و در زندگی ما جز گرسنگی و تشنگی چیزی نیست و بزرگترین لذت زندگی ما این شده بود که قدری گوشت انسان را تناول کنیم و جرعه ای از آب متعفن انبارها را بنوشیم و در چنین احوالی در غروب روز ششم ماه مارس

زمین در امتداد شمال غربی نمایان شد.

بهر وضعی بود آن شب که تابامداد خواب برچشم کسی نیامد گذشت و روز دمید و آفتاب طلوع کرد و ما در امتداد شمال غربی، يك ساحل سبز رنگ را مشاهده کردیم و فهمیدیم که سرزمینی مشجر و به ظاهر آباد است.

کشتی‌ها که در تمام شب بسوی شمال غربی میرفتند با استفاده از نسیم پر قوت بامداد بر سرعت افزودند «روزاریو» بازوی مرا میفشرد و با شادمانی می گفت:

«بیگافتا» امروز ما در آنجا آب خواهیم نوشید آیا می فهمی چه می گویم؟.

امروز هر قدر که بخواهیم آب شیرین و خنك خواهیم خورد. در مدتی کمتر از یک ساعت بیش از یکصد قایق از ساحل جدا شد و بطرف کشتیهای ما آمد.

قایق‌ها دارای الوان قرمز و زرد و بنفش بود و من می دیدم که از دور شبیه به قایق‌هایی است که ما ایتالیائیها در شهر «ونیز» مورد استفاده قرار میدهیم.

قایقها دراز و باریك بود و بومیان لخت و برهنه با سرعت، بوسیله پارو آن را میراندند و بعضی از قایق‌ها هم بادبان داشتند.

هیچيك از بومیان که در قایق‌ها بودند و بطرف ما می آمدند لباس در بر نداشتند و وقتی که نزدیک کشتی‌ها رسیدند ما متوجه شدیم که از حداقل لباس هم محروم هستند ولی در آن روز وساعت کسی از عریانی آنها حیرت نمی کرد زیرا ما فکری جز خوردن و آشامیدن نداشتیم.

قایق‌ها بزودی بما رسیدند و اطراف ما را گرفتند و ما هم چون بخشکی نزدیک شده بودیم شراع‌ها را فرود آوردیم و لنگر انداختیم بومیان بیچالاکی از قایق‌ها وارد سفاین ما شدند و ما دیدیم که عده‌ای کثیر زن هم بین آنها میباشند و زن‌ها هم مثل مردها بکلی عریان هستند.

نه آنها زبان ما را می دانستند و نه ما زبان آنها را ولی با اشاره به آنها

فهمانیدیم که گرسنه و تشنه هستیم و احتیاج به غذا و آشامیدنی داریم. بومیان منظور ما را فهمیدند و عده‌ای از آنان با قایق مراجعت کردند و وقتی برگشتند برای ما نارگیل و موز آوردند. ما موزها را که خیلی بزرگ بود می‌خوردیم و نارگیل‌ها را سوراخ می‌کردیم و شیر آن را می‌آشامیدیم.

ماژلان فرمان استراحت عمومی را صادر کرد و کنار دریا سه‌خیمه افراشت تا این که بیماران را که همه مبتلا به مرض اسکوربوت بودند در آنجا بخوابانند بعد از این که از طرف دریاسالار فرمان استراحت عمومی صادر شد، ملوانان و افسران ما برای تمتع از زندهای آن سرزمین که بدون هیچ شرم و تکلف خود را در دسترس مردها قرار می‌دادند بخشکی می‌رفتند.

ما در روز اول متوجه شدیم که آنجا يك جزیره است و چون اثری از ادویه در آن جزیره نمی‌یافتیم فهمیدیم که جزو جزایر ادویه نیست.^۱ بعد فهمیدیم که بومیان آن جزیره از پارچه بافی اطلاع ندارند و نمی‌توانند با پنبه و پشم پارچه ببافند چون نه پنبه دارند نه پشم زیرا در آن جزیره گوسفند یافت نمی‌شد و در عوض خوك بمقدار زیاد وجود داشت و بومیان بادیان‌های قایق را با الیاف درخت نارگیل می‌بافتند.

در آن جزیره زن و شوهر وجود نداشت و هر مرد که طالب هرزن بود با او معاشرت می‌نمود و زن‌ها و مردها از عریان بودن ناراحت نمی‌شدند و اطفال را زن‌ها بزرگ و تغذیه می‌کردند و هیچ مرد خود را مسئول نگاهداری هیچ طفل نمی‌دانست، و زن‌ها و مردها بدون کوچکترین شرمندگی، تمام کارهای خود را مقابل چشم دیگران با انجام می‌رسانیدند.

وقتی «ماژلان» که مردی متدین بود از رسوم و آداب مردم آن جزیره مستحضر شد، و دریافت که آنها چون جانوران هستند و از عفت و شرم عاری می‌باشند، خیلی ناراحت گردید و اگر رعایت حال بیماران نبود

۱- جزیره‌ای که ماژلان و همراهانش با آنجا رسیدند موسوم بود و هست بجزیره «گوآم» جزو مجمع‌الجزایر «ماریان» در اقیانوس آرام - مترجم.

بیدرنگ شراع برمیافراشت و از آن جزیره کوچ می‌کرد. اما رعایت حال بیماران و ضعف سایر ملوانان سبب گردید که «ماژلان» ناچار در آن جزیره توقف کند تا این که بیماران غذاهای تازه بخصوص موز و شیر نارگیل بخورند، و بیماری آن‌ها معالجه شود.

ما هرچه کردیم که بتوانیم از سکنه آن جزیره راجع به اراضی اطراف اطلاعی کسب کنیم چون زبان آن‌ها را نمیدانستیم موفق بکسب اطلاع نشدیم.

فقط از اشارات آنها فهمیدیم که در آن سمت که آفتاب، در آنجا غروب می‌کند، سرزمینی وجود دارد ولی بین آن سرزمین و جزیره‌ای که ما در آن بودیم خیلی راه است و نمی‌توان بزودی به آن رسید.

این موضوع هم «ماژلان» را وادار می‌کرد که بر مدت توقف خود در آن جزیره بیفزاید چون معلوم نبود که بعد از حرکت، بتوانیم بزودی به آن سرزمین برسیم و احتیاج به تقویت کامل داشتیم.

دریاسالار ما پس از این که فهمید زن‌ها و مردهای آن جزیره چون بهائ‌م هستند کوشید که مانع معاشرت مردهای ما با زن‌های جزیره شود ولی از عهده بر نمی‌آمد.

زن‌های جزیره زیبایی نداشتند و کوتاه قد و فربه بودند ولی بی‌شرمی آنها، دائم مردان ما را گرفتار هوس می‌کرد و ملوانان ما که سیر شده بودند تازه پیادشان آمده بود که چند ماه از دیدن زن محروم مانده‌اند، باین جهت در معاشرت با زنان افراط می‌کردند ولی ماژلان که حس می‌نمود به مقصد یعنی جزایر ادویه نزدیک شده، نمی‌خواست بامجازات کردن ملوانان و افسران سبب عصیان آنها شود و نتیجه آنهمه شکیبائی و تحمل گرسنگی و تشنگی و رنج را برباد بدهد.

ما مدت پنج روز در جزیره مزبور توقف کردیم و از روز دوم متوجه شدیم سکنه بومی جزیره، نه فقط تقوی و حیا ندارند بلکه از حق مالکیت هم بی‌اطلاع می‌باشند برای این که هرچه از اموال ما بدستشان میرسید آشکار و بدون محابا مقابل چشم ما میبردند و ما برای استرداد اموال خودمان

دوچار زحمت می‌شدیم، و آنها حاضر نبودند آنچه را برده‌اند پس بدهند. روز پنجم من دیدم که زورق بزرگ ما را که عقب کشتی «تری‌نیداد» بسته شده بود گشودند و می‌خواستند ببرند و من توجه «ماژلان» را به آن موضوع جلب کردم و ما مجبور شدیم بابکار بردن شمشیر و نیزه زورق خود را از آنها بگیریم.

در آن پنج روز، ما تا آنجا که کشتی‌ها ظرفیت داشت آب شیرین و خواربار تازه و گوشت خوک دودزده و هیزم به کشتی‌ها منتقل نمودیم و ظهر پنجمین روز اندکی بعد از این که زورق خود را از بومیان پس گرفتیم چادرها را از ساحل کنده و بیماران را به سفاین منتقل نمودیم و بادبان‌ها را برافراشتیم و براه افتادیم.

من از دریاسالار پرسیدم اسم این جزیره را چه می‌گذارید. او در جواب گفت نام این جزیره را باید «جزیره دزدها و روسپی‌ها» گذاشت. يك مرتبه دیگر ما وارد پهنه اقیانوس شدیم و مثل هفته‌ها و ماه‌های گذشته امتداد مغرب را پیش گرفتیم.

ولی وضع دریا و خود ما با وضع مسافرتان قبل از رسیدن به جزیره «دزدها و روسپی‌ها» فرق داشت چون گرسنه و تشنه نبودیم.

در فضا مرغهای دریائی دیده می‌شدند و گاهی طیور روی آب می‌نشستند و ماهی‌های بالدار پیوسته در فضا پرواز می‌کردند، از این دو گذشته در آخر آن روز وقتی تور ماهی‌گیری را از عقب کشتی بالا کشیدیم چند ماهی بزرگ از جمله يك ماهی بالدار در آن بود و ما چون از آذوقه بی‌نیاز بودیم ماهی بالدار را بدریا انداختیم و از ماهی‌های دیگر استفاده کردیم.

وضع دریا و فضا نشان میداد که ما از (منطقه غیر مسکونی) اقیانوس آرام که اثری از جاندار در آن نبود گذشته، وارد منطقه مسکونی شده‌ایم و در حوزه‌ای بحر پیمائی می‌نمائیم که جانور فراوان است.

دیگر کسی از بیم حمله همقطاران خود با سلاح حرکت نمی‌کرد و چشم‌ها از فرط گرسنگی نمیدرخشید ما تصور می‌کردیم که ایام تیره را در

پشت گذاشته‌ایم و بسوی روزهای خوشی و پیروزی می‌رویم و غافل از این بودیم که سرنوشت، روزهایی را در آینده برای ما پیش‌بینی کرده که روزهای گذشته در قبال آن جزو ایام رفاه و آسودگی بشمار می‌آید.

در جزایر بهشتی

بعد از این که سیصد فرسنگ از جزیره «دزدها و روسپی‌ها» دور شدیم مرتبه‌ای دیگر دیدبان کشتی دریا سالار که جلوتر از کشتی‌های دیگر حرکت می‌کرد بانگ برآورد که زمین دیده می‌شود.

این واقعه در روز هفدهم ماه مارس سال ۱۵۲۱ میلادی اتفاق افتاد و باز بر زمین رسیدیم و خود را مقابل جزیره دیدیم و چون عده‌ای کثیر از بومیان در ساحل جزیره جمع شده بودند، ماژلان امر کرد توپهای سفاین را بصدا درآوریم و همین که صدای توپ در فضا انعکاس پیدا کرد تمام بومیان که در ساحل بودند برخاک افتادند و صورت را بر زمین نهادند و ما مثل سرداران فاتح قدم بر خشکی گذاشتیم و چون دقت کردیم خود را در يك محیط بهشتی یافتیم.

بهر طرف که نظر می‌انداختیم درخت و سبزه میدیدیم و بالای درخت‌ها، مرغان رنگارنگ خوانندگی می‌کردند که ما تا آن روز نظیر آن مرغان را حتی در هند غربی (آمریکا) هم ندیده بودیم.

دختران جزیره بدون این که لباسی در بر داشته باشند با حلقه‌هایی از گل بسوی ما می‌آمدند و حلقه‌های گل را بگردنمان می‌آویختند.

ملوانان کشتی بر حسب امر دریا سالار ما، بیماران را از سفاین پیاده کردند و مانند جزیره دزدها و روسپی‌ها کنار دریا برای استراحت بیماران خیمه برافراشتند ولی من و «روزاریو» و «هنریک» غلام «ماژلان» که با ما آمده بود چون کاری نداشتیم، بدون این که زیاد از دریا دور شویم در

جزیره بگردش پرداختیم.

يك وقت من طوری بحیرت در آمدم که از فرط شگفت انگشت به دهان بردم و بی حرکت و مبهوت ایستادم. برای این که دیدم هنريك غلام ماژلان بایکی از بومیان جزیره مشغول صحبت کردن است.

از روزی که ما از هند غربی حرکت کردیم تا روزی که به آن جزیره رسیدیم هیچ يك از ما، از جمله هنريك غلام ماژلان نتوانستیم با سکنه بومی صحبت کنیم زیرا نه ما زبان آنها را می فهمیدیم و نه آنها زبان ما را، ولی در آن ساعت من دیدم که هنريك بایکی از سکنه بومی صحبت می کند.

من و روزاریو که متوجه شده بودیم سکنه آن جزیره نسبت بما خارجیان دشمنی ندارند چرا که بومیان را شکافتیم و خود را به هنريك نزدیک کردیم و روزاریو از او پرسید هنريك تو چگونه می توانی با سکنه این جزیره صحبت کنی در صورتی که هرگز قدم به این منطقه از جهان نگذاشته ای؟

«هنريك» گفت زن ها و مردهائی که اطراف من هستند نیز از همین موضوع حیرت می کنند و از من می پرسند چگونه از زبان آنها با خبرم و من به آنها گفتم که من اهل سرزمین جاوه هستم که در آن طرف واقع شده است (هنريك بادرست امتداد مغرب را نشان داد) و این موضوع میرساند که این جا به سرزمین جاوه که وطن اصلی من است نزدیک می باشد و زبان سکنه جاوه و این جا یکی است.

من از هنريك پرسیدم آیا جزایر ادویه یا جزایر «ملوك» همین جاست؟

«هنريك» گفت نه اینجا جزایر ادویه نیست ولی بومیان می گویند که باین جا نزدیک می باشد و در آن امتداد قرار گرفته است (هنريك جنوب غربی را نشان داد).

این مسئله بقدری با اهمیت بود که من و «روزاریو» بیدزنگ مراجعت کردیم تا جریان را به ماژلان اطلاع بدهیم.

ماژلان وقتی از زبان من و روزاریو شنید که هنريك می تواند با

بومیان حرف بزند و جزایر ملوک تردیک می باشد سخت بفکر فرورفت و چون حیرت مرا دید گفت:

آیا بخاطر دارید قبل از این که از اسپانیا براه ییفتیم در شهر «سویل» بشما چه گفتم؟

من در آنجا بشما اظهار کردم که چون زمین کروی شکل و مدور است اگر کسی بطور دائم بسوی جنوب برود عاقبت بمشرق خواهد رسید و ما هم اگر بطور مستمر در امتداد مغرب حرکت نماییم بالاخره به مشرق زمین و جزایر ادویه خواهیم رسید، بی آنکه هرگز از مستملکات حکومت پرتغال عبور کنیم زیرا طبق قرار پاپ نصف شرقی جهان مال پرتغال است و نصف غربی آن مال اسپانیا.

سپس «ماژلان» گفت:

با این که زمین مدور است و تمام عقلاء این موضوع را قبول می کردند تا امروز، کروی بودن زمین بطور محسوس بثبوت نرسیده بود و هر کس می توانست منکر کروی بودن زمین شود ولی خداوند با عظمت که این جهان را آفرید کروی بودن زمین را عاقبت بطور محسوس به ثبوت رسانید، و این کار بدست یک غلام خواجه یعنی هنریک صورت گرفت. من این غلام را در جزایر ملوک خریداری کردم ولی او در جزیره «جاوه» متولد گردیده و بعد به جزایر ملوک رفته است. وقتی که من این غلام را خریداری کردم، براه افتادم و دائم بطرف جنوب رفتم تا اینکه به پرتغال و اسپانیا رسیدم و بعد از آن هم بطوری که می دانید تا باین جا رسیدیم و اکنون «هنریک» که دائم بطرف مغرب می رفت بجائی رسیده که می تواند زبان سکنه بومی را بفهمد، در صورتی که این جا مشرق زمین می باشد یعنی هنریک توانسته است دور کره زمین را پییماید و بجائی برسد که از آنجا براه افتاده بود.

ساعتی دیگر از کشتی خارج شدم و این بار بدون روزاریو وارد جزیره گردیدم، ملوانان ما مشغول خرید خواربار بودند و یک زنگوله میدادند و در عوض آن قدری برنج می گرفتند که در مملکت ما ایتالیا یک

قاطر نمی توانست آن را حمل کند.

معلوم می شد که آن جزیره و جزایر اطراف مرکز تولید برنج است و علاوه بر برنج انواع میوه های گرمسیری طوری زیاد بود که موز و نارگیل هیچ قیمت نداشت.

در با سالار ما آن جزیره و جزایر اطراف را با اسم «جزائر بهشتی» خواند زیرا نه فقط از حیث وفور خواربار و انواع میوه ها و پرندگان چون بهشت بود بلکه از این جهت که زن و مرد عریان بسر میبردند نیز به باغ رضوان شباهت داشت. (امروز آن جزایر را با اسم مجمع الجزایر فیلیپین می خوانند. مترجم).

در آن جزیره که با اسم محلی «جزیر مسبو» خوانده می شد ازدواج وجود نداشت و ملوانان ما با این که عیسوی بودند از آن آزادی خیلی استفاده کردند.

زن و مرد جزیره نه سفید بودند نه سیاه، نه کوتاه بودند نه بلند، و ملوانان ما بعلت دور ماندن از زن تمام زن ها را زیبا می یافتند و وقتی يك ملوان بایکی از زن های بومی جزیره دور میشد و بطرف نقطه ای از جنگل میرفت که خود را به محلی محصور برساند زن ها و مردهای جزیره ابراز شادی می نمودند.

همین که روش و رسم سکنه جزیره «سبو» بر من آشکار شد بهتر آن دانستم که «روزاریو» از کشتی به ساحل نیاید و آن مناظر زننده را مشاهده ننماید.

در روز دوم بعد از ورود ما به جزیره سبوسلطان جزیره به میانجیگری هنریك که می توانست دیلماج باشد از ماژلان و افسران سفاین دعوت کرد که به منزل او بروند و در خانه اش صرف غذا نمایند.

ما در آن روز بمناسبت این ولیمه خود را صفا دادیم و بهترین لباس خود را در بر کردیم ولی برای احتیاط شمشیر بستیم، زیرا در جایی بسر می بردیم که سکنه آن نیمه وحشی بودند و بهتر آن بود که احتیاط را از دست ندهیم.

«روزاریو» در کشتی ماند و ما افسران سه کشتی در عقب ماژلان
براه افتادیم تا این که نزدیک خانه سلطان سبو رسیدیم «مارتین دوسویل»
بازوی مرا فشرد و گفت:
«پیگافتا» نگاه کن که سلطان این جزیره برای پذیرائی از ما چه
جشنی ترتیب داده است.

من که زمین را می‌نگریستم سر را بلند کردم و مشاهده نمودم که
جلوی خانه سلطان سبو دوردیف نیزه در دو طرف خط سیر ما بر زمین کوبیده
شده و بالای هر نیزه يك سر بریده دیده می‌شود و از تمام سرها خون بر
زمین می‌پاشد و این موضوع میرساند که سرها را بتازگی بریده‌اند.
ما از وسط خیابانی که دو طرف آن، سرهای بریده و خون‌چکان،
بجای درخت از زمین روئیده بود عبور کردیم و به‌خانه سلطان سبو رسیدیم
و همین که ما نزدیک شدیم مردی ساطوری را فرود آورد و سری از پیکر
جدا شد و خون از گردن بریده فواره زد.

بعد به آن مرد دستور دادند که مردان دیگر را هم مقابل چشم ما به
قتل برساند، ولی ماژلان به هنريك بانگ زد به‌سلطان بگوید که از قتل آنان
صرف نظر نماید.

ما در زیر سایه‌بان نشستیم ولی چون چهارپایه‌ای نبود بر زمین قرار
گرفتیم و سعی کردیم مثل سلطان که در صدر مجلس چهار زانو نشسته بود
جلوس نمائیم.

ماژلان بوسیله هنريك از سلطان سبو پرسید این وضع چیست و برای
چه سرهای بریده و خون‌چکان را بر نیزه کرده‌اید، و چرا آن مرد بدبخت
را مقابل چشم ما کشتید؟

سلطان سبو در جواب گفت:

چون شما میهمان عزیز من هستید من خواستم که امروز با احترام
شما را بپذیرم، و بهمین جهت بشما قربانی تقدیم کرده عده‌ای را به قتل
رسانیدم تا این که سرهای آنان را در دو طرف خط سیر شما قرار بدهم و
اگر ممانعت نمی‌کردید بیست نفر دیگر را در این جا برسم قربانی برای

پذیرائی از شما سر می‌بریدم.

«ماژلان» گفت:

تو که سلطان این جزیره هستی چگونه راضی میشوی رعایای بی گناه تو فقط برای پذیرائی از یک عده میهمان خارجی کشته شوند؟
سلطان سبو گفت:

این‌ها رعایای من نیستند بلکه اسیران جنگی می‌باشند که من در جنگ با سلطان یکی از جزایر مجاور، آنها را اسیر کرده‌ام و امروز فرصتی مناسب پیش آمد تا آنها را در راه شما قربانی نمایم و وسیله تفریح شما را فراهم کنم.

سلطان سبو هنگام صحبت کردن دائم با صدائی بلند می‌خندید و خنده‌های او ما را هم وادار به خندیدن می‌نمود ولی هر دفعه که چشم من به سرهای بریده می‌افتاد خنده از دهانم ناپدید میشد.

بعد برای ما طعام آوردند و من دیدم که ظروف غذاخوری از چوب است، و غذا را در ظرف‌های بزرگ چوبی میریختند، و مقابل هر یک از ما چند ظرف می‌نهادند ولی من انتظار نداشتم که آن قوم نیمه وحشی بتوانند آن غذاهای لذیذ را طبخ کنند و بخصوص غذای برنج آنها بسیار جالب توجه و ماکول بود.

برنج را طوری طبخ کرده بودند که دانه‌های آن بهم نمی‌چسبید و در هر ظرف یک تپه بلند از برنج بوجود آورده بوسیله ادویه معطر نموده بودند.

سلطان جزیره سبو و تمام خدمه که برای ما غذا می‌آوردند عریان بودند، و بعد از این که غذا خورده شد، عده‌ای از زن‌های جوان وارد مجلس شدند و سلطان سبو دست یکی از آن زن‌ها را گرفت و به هنریک گفت به رئیس سفیدپوست بگو که این زن که دستش را گرفته‌ام دختر من است و من او را بتو می‌دهم و همراهان تو هم می‌توانند هر یک از این زن‌ها را که میل دارند انتخاب کنند.

«ماژلان» گفت:

ما دارای دین و مذهب هستیم و چون این کارها برخلاف دیانت است، مبادرت باین گونه تفریحات نمی کنیم.

سلطان طوری از این حرف بخنده در آمد که از فرط خنده شکم خود را گرفته بخود می پیچید و پس از این که خنده اش قطع گردید، از ماژلان پرسید اگر شما این گونه تفریح نمی کنید پس در کشور شما اطفال چگونه متولد می شوند، آیا شما برای تولد اطفال بنر آنها را مثل بنر برنج در زمین می کارید؟

ماژلان گفت نه ما ازدواج می کنیم، و پس از ازدواج فرزندان ما متولد می شوند و آنها حلال زاده هستند، ولی این طور که شما تفریح می کنید اگر فرزندی بوجود بیایند حرام زاده هستند.

هنریك گفته دریا سالار ما را برای سلطان جزیره ترجمه کرد ولی معلوم بود که آن مرد فربه و خوش گذران و خندان از این موضوع چیزی نمی فهمد و باز به ماژلان اصرار می کرد که از دختر او متمتع گردد و می گفت این دختر باکره است.

«ماژلان» از قبول پیشنهاد میزبان فربه ما معذرت خواست و سلطان خندید و گفت:

من می فهمم چون شما پیر هستید بدخترم تمایل ندارید، ولی همراهان شما جوان هستند و باید تفریح کنند بعد از شما رئیس سفید پوستان کیست تا بدخترم را باو بدهم.
«ماژلان» گفت:

هیچیک از ما میل نداریم از دختر تو و سایر زنها که این جا هستند متمتع شویم خواه پیر باشیم خواه جوان.

بعد ماژلان درخواست کرد که زن های عربان که در مجلس هستند از آنجا بیرون بروند که وی بتواند با سلطان سبوح صحبت کند.

سلطان برای این که ماژلان را نرنجانند امر کرد که زنها بروند و آنوقت ماژلان بوسیله هنریك از سلطان سبوح دعوت کرد که دین عیسوی را بپذیرد، و تابع پادشاه اسپانیا شود تا اینکه در دنیا و عقبی رستگار گردد.

سلطان سبو با سرعت و سهولتی که سبب حیرت من گردید حاضر شد که هم دیانت مسیح را بپذیرد، و هم تابع پادشاه اسپانیا شود. او پادشاه اسپانیا را سلطان رعد و برق می خواند و معلوم شد که منظور او از رعد و برق صدا و شعله توپهای کشتی های ما می باشد.

ماژلان بعد از این که شنید آن مرد دیانت عیسوی را پذیرفته و تابع پادشاه اسپانیا شده بهوی تبریک گفت و اظهار کرد از این ببعد تو تحت حمایت پادشاه اسپانیا هستی و سلاطین جزایر اطراف نخواهند توانست با تو خصومت نمایند و اگر دشمنی کنند پادشاه اسپانیا، دماغ آنها را پخاک خواهد مالید.

باینکه سلطان سبو عیسوی شده بود، ما میدانستیم که نمی توان او را واداشت که هم اکنون لباس بپوشد و از تمتع بردن از زن ها خودداری کند و اتباع خود را ارشاد نماید که قوانین دینی را بپذیرند. ماژلان آن روز بعد از مراجعت از ضیافت سلطان سبو تصمیم گرفت سلاطین جزایر اطراف را هم عیسوی کند.

این فکر سبب گردید که ماژلان بجای اینکه شراع برافرازد و از جزایر بهشتی دور شود و خود را بجزایر ملوک (جزایر ادویه) برساند و بعد راه اسپانیا را پیش بگیرد در آن نواحی توقف کرد.

توقف ماژلان در جزایر بهشتی، دو علت داشت اول اینکه انضباط طوری سست شده بود که در ناوگان ما بدون سابقه بود و آنچه که سبب سستی انضباط گردید، یکی نوشیدن مشروبی بود که سکنه بومی از برنج تهیه می کردند و بعد وفور در دسترس افسران و ملوانان ما می گذاشتند و دیگری بی قیدی زن ها و مردهای جزیره «سبو» نسبت بمسائل مربوط بذکور و اناث بود.

علت دیگر آنکه کشتی های ما بر اثر این که مدتی دریانوردی می کرد احتیاج به تعمیر داشت.

سلطان جزیره سبو هم که باما بخوبی برخورد کرده بود هرچه از وسائل تعمیر می خواستیم اعم از چوب و کارگر، در دسترس ما می گذاشت

و افسران و ملوانان ما هم که مدتی طولانی در دریا سختی و گرسنگی کشیده بودند می‌توانستند هر قدر که میل دارند در مقابل کار اندکی که داشتند به استراحت پردازند و برایگان، غذا بخورند و بیماران ما بر اثر خوردن اغذیه و میوه‌های تازه و سالم معالجه شدند.

«ماژلان» فکر می‌کرد که اگر از آن جزیره حرکت کند و به جزیره دیگر برود شاید سلطان آن جزیره با ما ابراز خصومت نماید پس صلاح در این است که کشتی‌ها تا خاتمه تعمیر، در آن جزیره بمانند. راجع به سستی انضباط افراد هم فکر می‌کرد پس از این که شراع افراشته شد و از جزیره سبو فاصله گرفتیم، بزودی انضباط برمی‌گردد زیرا عللی که انضباط را سست کرده بود از بین می‌رود.

بعد از این که کشتی‌ها تعمیر شد سلطان سبو خود به کشتی دریاسالار آمد و بوسیله هنریک باو گفت اینک تو می‌خواهی از اینجا بروی و بعد از رفتن تو، سلطان جزیره مجاور با اسم «ماکتان» که دشمن من است بمن حمله‌ور خواهد شد، و این مرتبه بعید نیست من و تمام اتباعم را بقتل برساند و چون تو گفتی اگر من تبعه پادشاه اسپانیا شوم مورد حمایت او قرار خواهم گرفت بر تو لازم است که از من حمایت نمائی و خطر سلطان جزیره «ماکتان» را از من دور کنی.

ماژلان به سلطان سبو قول داد که قبل از حرکت بسوی جزایر ادویه به جزیره «ماکتان» حمله نماید و دماغ سلطان آن جزیره را بخاک بمالد. امروز که من فرصت دارم راجع به حوادث گذشته فکر کنم، و آنها را تحت مطالعه قرار بدهم می‌فهمم که دو چیز سبب شد که ماژلان دریاسالار ما با سلطان جزیره «ماکتان» بجنگد.

یکی این که پادشاه جزیره سبو تازه مسیحی و تابع پادشاه اسپانیا شده بود، و «ماژلان» می‌خواست قدرت سلاح آتشین عیسوی‌ها را به رخ او بکشد تا بیم در دل پادشاه جزیره سبو جا بگیرد و هرگز از دیانت مسیح و تبعیت پادشاه اسپانیا کناره‌گیری ننماید.

دوم اینکه ماژلان شنید که پادشاه جزیره ماکتان و اتباع او آدمخوار

هستند، و خواست آنها را گوشمالی کند و به آنها بفهماند که در منطقه‌ای چون جزائر بهشتی که آذوقه فراوان است نباید آدمخواری کرد.

ماژلان که به این دو دلیل آماده جنگ باسلطان جزیره ماکتان شد نیروی جنگی بومیان آدمخوار آن جزیره را ناچیز دانست و فکر کرد که بومیان جزیره مزبور نخواهند توانست در قبال اسلحه آتشین ما که عبارت بود از شمشال و توپ مقاومت نمایند.

پادشاه جزیره «سبو» بوسیله هنریك که مترجم بود به «ماژلان» گفت که وی حاضر است با پانصد مرد جنگی از اتباع خود در جنگ شرکت نماید.

ولی دریا سالار ما كمك وی را نپذیرفت و اظهار کرد ما خود برای مطیع کردن پادشاه جزیره ماکتان کافی هستیم و به كمك شما احتیاج نداریم.

این هم از خبط‌های بزرگ ماژلان بود و از غرور او سرچشمه می‌گرفت و می‌خواست به پادشاه جزیره «سبو» که تازه عیسوی شده بود، بفهماند که عیسویان نیرومندتر از آن هستند که احتیاج بكمك آنها داشته باشند.

هنگام شب سه کشتی ما لنگر برداشت و ما براه افتادیم و پادشاه سبو و عده‌ای از اتباع او سوار به دو زورق بزرگ ما را تعقیب کردند، و منظورشان این بود مشاهده کنند ما چگونه با پادشاه «ماکتان» و اتباع او خواهیم جنگید.

موقع طلوع صبح ما به نزدیکی جزیره «ماکتان» رسیدیم. بومیان جزیره سبو بوسیله هنریك که مترجم ما بود بما گفتند که اطراف جزیره ماکتان، زیر آب، تخته سنگهای مرجانی وجود دارد لذا ما نمی‌توانیم با کشتی‌های بزرگ خود به جزیره نزدیک شویم و ناچاریم که بازورق خود را بجزیره نزدیک نماییم.

ماژلان شصت نفر را انتخاب کرد که میباید با او بجزیره بروند و بجنگند و یکی از آن شصت نفر من بودم.

ما برای رفتن به جزیره «ماکتان» خفتان پوشیدیم و کاسک بر سر نهادیم و شمیر بر کمر بستیم.

ده نفر از ما شمخالچی بودند و هر کدام يك شمخال داشتند، و هنگام تیراندازی لوله شمخال را روی شاخه‌ای که پایه بلند داشت می‌نهادند و بافتیله باروت را مشتعل می‌کردند. برای حمل ما شصت نفر سه زورق آماده شد که هریک میباید بیست نفر را حمل کند.

سه توپ هم از کشتی‌ها به زورق منتقل گردید و باروت و گلوله نیز بقدر کافی از کشتی به زورق منتقل شد.

وقتی که می‌خواستیم سوار زورق‌ها شویم و خود را به جزیره ماکتان برسانیم روزاریو باطاق من آمد و گفت:

پیگافتا یا از رفتن باین جزیره و شرکت در جنگ خودداری بکن یا مرا باخود ببر.

گفتم روزاریو نه می‌توانم از رفتن به میدان جنگ خودداری کنم، و نه می‌توانم تو را باخود ببرم چون علاوه بر این که ماژلان دائی شما امر کرده که من با او باشم، این جنگ که ما در پیش داریم جهاد است زیرا با کفار آدمخوار می‌جنگیم و اما از این جهت نمی‌توانم تو را باخود ببرم که هر گاه تو در میدان جنگ مجروح شوی من از فرط اندوه جان خواهم سپرد.

وقتی خورشید از مشرق دمید، ما شصت نفر بعد از این که سه توپ را به زورق‌ها منتقل کردیم به فرماندهی ماژلان سوار زورق‌ها شدیم و بطرف جزیره براه افتادیم.

کشتی‌ها، دور از ساحل لنگر انداختند و دو زورق بزرگ پادشاه جزیره سبو و اتباع او نزدیک سفاین ما توقف کردند و ماژلان قدغن کرد که پادشاه سبو و اتباع او بهیچوجه نباید در جنگ شرکت نمایند و فقط اجازه دارند که تماشاچی باشند.

قبل از این که ما به جزیره برسیم، تخته سنگهای مرجانی طوری زیاد و برجسته شد که حتی از عبور زورق‌های ما هم جلوگیری کرد و ناگزیر

ما وارد آب شدیم و بقیه راه را تا خشکی، از درون آب، می‌پیمودیم و شمشال‌چی‌های ما شمشال و دبه باروت را به‌دوش گرفتند و بطرف خشکی براه افتادند، چون لازم بود که عده‌ای از ما زورق‌ها را نگاه دارند، و مأمور تیراندازی باتوپها باشند.

ماژلان ده نفر از ما را مأمور کرد که در زورق‌ها بمانند، لهذا وقتی ما بطرف خشکی می‌رفتیم پنجاه نفر بودیم و با فرمانده خود پنجاه و یک تن می‌شدیم.

قبل از این که ما بخشکی برسیم من انبوه بومیان جزیره «ماکتان» را دیدم و از مشاهده آنها جمعیت حیرت کردم. چون تخته‌سنگهای مرجانی مانع از این شد که زورق‌ها به ساحل نزدیک شوند توپهای ما از نظر جنگی بیفایده گردید برای این که گلوله آنها به بومیان نرسید.

ولی «ماژلان» فکر کرد که شلیک توپها ممکن است از نظر صدا بومیان را متوحش کند و آنان را وادار بفرار نماید، لذا رو بر گردانید و بکسانی که در زورق‌ها بودند اشاره نمود که توپها را بصدا درآورند.

توپها بصدا درآمد اما برخلاف تصور ما، بومیان جزیره ماکتان را متفرق نکرد و من حتی آثار وحشت هم در سیمای آنها ندیدم.

آیا بومیان آدمخوار جزیره ماکتان که بطور قطع میدانستند جزایر ادویه نزدیک است (وسفید بوستان یعنی پرتغالی‌ها از راه قاره آسیا و هندوستان پیوسته بجزایر ادویه میرفتند) اطلاع داشتند که سلاح آتشین وجود دارد یا اینکه تصور کردند توپهای ما قطعات چیزی چون برق و رعد آسمانی تولید می‌کند؟

من نتوانستم باین موضوع پی‌برم، ولی دیدم که صدای توپهای ما آنان را متوحش نکرد و متفرق نشدند.

بمحض اینکه ما قدم بخشکی نهادیم در آن بامداد که صبح روز بیست و هفتم ماه آوریل سال هزار و پانصد و بیست و یک میلادی بود، بومیان بما حملدور شدند.

ما پنجاه نفر، برای مبارزه با آدمخواران یک صف تشکیل دادیم و

در وسط صف «ماژلان» قرار گرفت و من کنار او بودم و بعد از این که حمله بومیان شروع شد «ماژلان» به شمشال چیان امر کرد که تیراندازی نمایند.

شمخالچی های ما دقت کردند، طوری تیراندازی نمایند که لااقل با هر گلوله یکی دو نفر بر زمین بیفتد و همین طور هم شد و گلوله شمشال های ما ده پانزده نفر را بر زمین انداخت ولی نتوانست حمله بومیان را متوقف کند، و آنها مثل سیل بر سر ما ریختند و شمشالچی های ما دیگر فرصت نکردند سلاح خود را پر نمایند و مجبور شدند شمشال را به زمین بگذارند و شمشیر از نیام بکشند تا بتوانند از جان خود دفاع نمایند.

سلاح بومیان، عبارت بود از تیر و کمان و نیزه و گرز اما شمشیر نداشتند.

با اینکه شماره بومیان خیلی زیاد بود، ما نترسیدیم برای اینکه می دانستیم نیزه و تبر آنها در خفتان ما اثر ندارد و نمی تواند پوشش آهنین ما را بشکافد و فقط ممکن بود گرز آنها اگر روی کاسک فرود بیاید تولید کوفتگی نماید.

ما باتکای لباس آهنی خود، با جرئت و دلیری شمشیر میزدیم و من بر شجاعت «ماژلان» پنجاه ساله که نسبت بمن مردی من بشمار می آمد آفرین می گفتم زیرا هر دفعه که شمشیر دریا سالار ما بیحرکت در می آمد یکی از بومیان بر زمین میافتاد.

وقتی من گرم شدم دیگر نفهمیدم چند نفر را از پا در آوردم و صدای ماژلان و سایر جنگجویان سفید پوست را هم نمی شنیدم، برای اینکه بومیان طوری فریاد می زدند که ما نمی توانستیم صدای همقطاران خود را بشنویم.

شمشیری که من در آن روز بکار میبردیم يك شمشیر دو دم بود و علاوه بر آن يك داك (شمشیر کوتاه مترجم) به کمر داشتم که از آن استفاده نمی کردم.

من شمشیر بلند و سنگین دو دم را بدست گرفته بودم و گاهی يك

ضربت روی یکی از بومیان فرود می آوردم و زمانی دور سر می چرخانیدم و هر بار که چشم من افتادن يك بومی را میدید، می گفتم ای خدای بزرگ این آدمخوار را قربانی تو می کنم.

ولی بهر نسبت که ما از بومیان می کشتیم شماره آنها بیشتر میشد برای این که افرادی جدید از راه میرسیدند و بجنگجویان ملحق میشدند. تمام آنها مثل بومیان جزیره «سبو» عربان بودند و حتی وسیله ستر عورت نداشتند، و من با تعجب متوجه شدم که موی سر بعضی از آنها سفید است ولی همه بدون ریش بودند و عضلات پیچیده و برجسته داشتند. من با این که می جنگیدم توجه داشتم که از ماژلان دور نشوم زیرا اگر چه او مردی دلیر و بی باک بود ولی ما دشمنی سرسخت داشتیم و شماره افراد خصم، لحظه به لحظه زیادتر می شد.

تا آن موقع بومیان متوجه نشده بودند که قسمت پائین بدن ما لباس آهنین ندارد و بهمین جهت با این که شماره آنها زیاد بود ما بی انقطاع آدمخواران را به قتل میرسانیدیم و جلو میرفتیم، بطوری که بیش از دویست قدم در خشکی جلو رفتیم و عقب ما زمین از لاشه بومیان مستور و با خون آنها ارغوانی شده بود.

من نمی توانستم خود را ببینم ولی مشاهده می کردم که سر پای ماژلان از بالای کاسک تانوک کفش از خون آدمخواران، سرخ رنگ می باشد و سایر جنگجویان هم سر پای خون آلود بودند.

وقتی بومیان متوجه شدند که قسمت پائین بدن ما لباس آهنین ندارد وضع جنگ تغییر کرد تا آن موقع گرچه چند نفر از ما مجروح شدند ولی کشته نداده بودیم. لیکن پس از این که بومیان به نقطه ضعف ما پی بردند، وضع جنگ عوض شد و تمام حملات بومیان متوجه پاهای ما گردید و خم می شدند تا بوسیله گرز استخوان پای ما را درهم بشکنند یا بانیزه پای ما را سوراخ نمایند.

کمانداران آنها نیز حملات خود را متوجه پاهای ما کردند و نیزه های آنها خطرناک بود برای این که با بازوهای نیرومند و عضلات

پیچیده، زه کمان را می کشیدند.

هر کس جنگ کرده می داند که خطر تیر، در چنگال تیز آن نیست بلکه در بازوی کماندار است، و هر چه بازوی کماندار قویتر باشد تیری که از کمانش جستن می نماید خطرناکتر میشود.

بمناسبت اینکه کمانداران آدمخوار بازوهای قطور و قوی داشتند و به نقطه ضعف ما هم پی بردند، وضع ما طوری وخیم گردید که در ظرف چند دقیقه پاترده نفر از مردان ما بر اثر ضربت شدید تیر و نیزه که برپاهای آنها وارد آمده بود بر زمین افتادند و برنخاستند، و من دیدم که تایک سفید پوست بر زمین میافتاد و دیگر قدرت دفاع نداشت بومیان آدمخوار او را از میدان جنگ خارج می کردند و میبردند.

من در حالی که شمشیر میزدم فرصتی بدست آوردم و نظر به جلو انداختم و دیدم انبوه بومیان بقدری زیاد است که من انتهای آن را نمی بینم.

«ماژلان» هم متوجه این موضوع شد و دریافت که وضعی وخیم پیش آمده و چون در وسط غوغای بومیان صدور هر گونه فرمان نظامی بوسیله زبان بی فایده بود ماژلان سوت را بر لب برد و سوتی ممتد که علامت عقب نشینی بود کشید.

سربازان ما، از جمله من، که تا آن موقع جلو میرفتیم شروع به عقب نشینی کردیم و بومیان که فهمیدند ما عقب میرویم غوغای آنها شدیدتر گردید و باخشم زیادتر بما حمله نمودند.

من اطمینان دارم که اگر ما بطور منظم عقب نشینی می کردیم و وحشت به سربازان ما غلبه نمی نمود می توانستیم به سلامت برگردیم ولی يك مرتبه ییمی سخت بر سفید پوستان غلبه کرد و پشت بدشمن و روبسوی دریا دویدند تا اینکه خود را بزورقها رسانند و اطراف ماژلان بیش از هفت نفر باقی نماند که یکی از آنها من بودم.

ما بافرمانده خود هشت نفر بودیم و در مقابل ما شماره افراد دشمن بطور حتم از دوهزار نفر تجاوز می کرد.

آنوقت بومی‌ها دریاسالار ما را شناختند، و من فکر می‌کنم چیزی که سبب گردید ماژلان را بشناسند این بود که وی ریش داشت ولی ماهفت نفر که اطراف ماژلان بودیم ریش نداشتیم و گر نه علامتی دیگر موجود نبود که نشان بدهد او فرمانده ماست مگر این که بگوئیم وقتی «ماژلان» سوت بر لب برد و صدای صغیر برآمد، بومیان حدس زدند که وی بر ما فرماندهی دارد.

از لحظه‌ای که همراهان ما گریختند من دیگر در فکر کشتن آدم‌خواران نبودم فکر حفظ جان خود را هم نمی‌کردم بلکه می‌کوشیدم که از ماژلان دفاع کنم.

ماهشت نفر قدم‌بقدم عقب می‌نشستیم، و حتی يك لحظه شمشیرهایمان از حرکت باز نمی‌ایستاد.

تا آن موقع که همراهان ما ترفته بودند، بومیان نتوانسته بودند ما را محاصره کنند ولی در آن وقت، مقدمه محاصره ما فراهم می‌گردید و من فهمیدم که تا چند لحظه دیگر محاصره خواهیم شد.

ناگهان يك تیردرپای فرمانده ما فرورفت و نیروی بازوی تیرانداز بقدری بود که تیر از يك طرف وارد شد و پیکان آن از طرف دیگر خارج گردید اما نه من فرصت داشتم آن تیر را از پای ماژلان بیرون بیاورم نه خود او و گرچه هنوز ایستاده بود اما دیگر نمی‌توانست قدم بردارد.

يك ضربت گرز هم روی شانه من فرود آمد و گرچه خفتان از شدت آن ضربت کاست ولی طوری استخوان شانه‌ام درد گرفت که لحظه‌ای از شمشیر زدن بازماندم، و وقتی شمشیر زدم دیدم که یکی از بومیان نیزه خود را در صورت ماژلان فرو کرد. من طوری شمشیر سنگین خود را بادودست روی فرق آن بومی فرود آوردم که جمجمه‌اش مثل يك هندوانه شکافت و بر زمین افتاد ولی دریاسالار ما هم بر زمین افتاده بود.

«ماژلان» مردی بسیار نیرومند بود و تاکنون در جنگهای بسیاری شرکت کرده و مقاومت‌های عجیبی از خود نشان داده بود ولی ضربه تیری که به پای او فرو رفته بود چنان شدید بود که سر یسکان از ط ف دیگ خارجی

گردید، و همین وضع بود که سبب شد ماژلان قدرت ایستادن را از دست داده بر زمین بیفتد.

همینکه ماژلان بر زمین افتاد، ناگهان دهها نفر از بومیان که دانسته بودند او فرمانده ماست نعره زنان خود را روی پیکر دریا سالار ما انداختند بطوریکه در يك لحظه وی از نظرم ناپدید شد. بعد دیدم که بومیان ماژلان را از زمین بلند کرده و با فریادهای شادی بداخل جزیره بردند.

از ما هفت نفر که اطراف ماژلان بودیم، سه نفر ناپدید شد و بومیان طبق روش خود آنها را هم بدوش کشیده بردند.

پس چهار نفر دیگر باقی ماند که یکی از آنها من بودم و ما چهار نفر از این جهت در روز شنبه بیست و هفتم ماه آوریل سال ۱۵۲۱ زنده ماندیم که دریا سالار ما از پا درآمد و بومیان او را بردند و مشغول شدن آنها به او باعث شد ما را زیاد بردند.

اگر او بر زمین نمی افتاد و توجه تمام بومیان بمسوی فرمانده ما جلب نمی شد محال بود که ما زنده بمانیم، وقتی بومیان دیدند که فرمانده ما افتاد طوری مسرور شدند که ما را مدت چند لحظه فراموش کردند و آنهایی که باما پیکار می نمودند بطرف «ماژلان» دویدند و او را از زمین بلند کردند و بردند.

ما چهار نفر در آن موقع، در قبال دو هزار تن چه می توانستیم بکنیم آیا امکان داشت که دریا سالار خودمان را زنده یا مرده، از بومیان پس بگیریم؟ و آیا توقف و کشته شدن ما می توانست که تغییری در وضع دریا سالار ما بدهد؟

جواب این سؤالها منفی است و بومیان هم فرصت ندادند که ما در خصوص این سؤالات فکر کنیم زیرا با این که ما خود را بدربار رسانیده بودیم ما را تعقیب نمودند و صدها نفر از آنها وارد آب شدند و بسوی زورقها بحرکت درآمدند که ما را به قتل برسانند.

اگر توپچی های ما سه توپ را که در زورقها بود با چهار پاره پر نمی کردند و بطرف بومیان شلیک نمی نمودند، آنها خود را به زورقها

میرسانیدند و همه را می‌کشتند.

ولی شلیک توپها، و افشان شدن چهارپاره‌ها، عده‌ای از بومیان را به قتل رسانید و مجروح کرد و بقیه ترسیدند و فرار کردند و تازه من بفکر افتادم که بكمك سایرین فکری برای ماژلان بکنم.

بعد از این که ما به کشتی‌ها برگشتیم من بسیار پریشان بودم چون نمیدانستم چگونه به «روزاریو» اطلاع بدهم که دائی‌اش بدست بومیان گرفتار شده است.

سرنوشت شوم دریا سالار و دیگر همراهان ما

من یقین نداشتم که «ماژلان» کشته شده باشد چون خود مرگ او را ندیدم ولی میدانستم که اگر زنده هم بدست بومیان افتاده باشد مسلماً تاکنون او را کشته‌اند برای اینکه روزاریو ناامید نشود بدروغ باو گفتم که «ماژلان» مجروح گردیده و نزد بومیان می‌باشد و ما اکنون برای بازگردانیدن وی اقدام می‌کنیم.

اقدام ما این بود که «هنریک» غلام «ماژلان» را با چند نفر از سربازان مسلح و مقداری هدایا مثل پارچه و زنگوله و آئینه کوچک برای مذاکره نزد پادشاه جزیره فرستادیم و از او خواستیم که دریا سالار ما را اگر زنده است بما تسلیم کند و اگر مرده، جنازه او را پس بدهد.

پادشاه جزیره «ماکتان» بما گفت ماژلان کشته شده و وقتی آفتاب بوسط آسمان میرسد، بیایید تا جنازه رئیس شمارا پس بدهیم.

قبل از ظهر من و عده‌ای از افسران و ملوانان آماده شدیم که

برویم.

منجم ما «مارتین - دوسویل» هم جزو کسانی بود که برای تحویل گرفتن جنازه «ماژلان» با ما آمد و ما مثل صبح سوار بر سه زورق شدیم و بطرف جزیره رفتیم و دیدیم که بومیان در ساحل اجتماع کرده‌اند و مردی فربه بایک عده زن، جلوی بومیان نشسته است و اطراف او هر مرد، زنی را کنار خود نشانیده ولی مقابل مرد فربه که معلوم بود سلطان جزیره ماکتان می‌باشد آتش افروخته‌اند، و افروختن آتش، در هوای گرم جزیره ماکتان

هنگام ظهر يك عمل بی‌مورد بنظر میرسید.
چون زورق‌های ما - بطوری که گفتم - بمناسبت وجود تخته -
سنگهای مرجانی نمی‌توانست بجزیره ترديك شود ماتوقف کردیم و خواستیم
وارد آب شویم، اما برای احتیاط توقف نمودیم و بهتريك گفتیم از پادشاه
بخواهد که جنازه ماژلان را تحویل بدهد.

هنريك این گفته را به پادشاه ابلاغ کرد و سلطان فربه جزیره،
چیزی باطرافیان خود گفت و آنها جنازه‌ای را آوردند و سراپا واداشتند
بطوری که ما جسد ماژلان را باوجود خون‌آلود بودن صورت شناختیم که
فاقد لباسی و بکلی عریان بود.

در حالی که ما، فکر می‌کردیم تاچند لحظه دیگر، جنازه مزبور را
بما تحویل خواهند داد، ناگهان منظره‌ای دیدیم که از فرط وحشت، مو بر
اندامان چون سوزن کرد زیرا يك مرتبه چند نفر باچاقو بهجسد بی‌جان
«ماژلان» حمله‌ور شدند و قطعاتی از گوشت جان آن مرد را قطع کردند
و مقابل دیدگان ما برنیزه‌های بلند زدند و هر بومی انتهای نیزه را بدست
گرفت و سر نیزه را که گوشت به آن متصل بود روی آتش قرار داد و چون
نسیم از طرف خشکی بطرف دریا میوزید، بوی کباب بمشام من رسید.

«ژوآن - سرانو» ناخدای دوم کشتی «تری‌نیداد» که بعلت ارشد
بودن بعد از مرگ ماژلان فرمانده هیئت اعزامی شد کنار من در زورق قرار
داشت، و من بی‌اختیار بازوی او را فشردم و بانگ زدم چرا دستور نمیدهید
که بطرف این وحشی‌ها تیراندازی کنند؟

«ژوآن - سرانو» گفت برای این که از این جا تیر توپها، به بومیان

نمیرسد.

اوراست می‌گفت و مانمی‌توانستیم که از آنجا بطرف بومیان آدم‌خوار
تیراندازی نمائیم و چاره نداشتیم جز آنکه، ناظر آن منظره لرزه‌آور، و
کباب کردن گوشت بدن دریا سالارمان باشیم.

در بین افسران کشتی‌ها، مردی بود باسم «باربوزا» که شوهر خواهر
ماژلان بشمار می‌آمد.

ماژلان دو خواهر داشت یکی از آنها مادر روزاریو بشمار می‌آمد که مرده بود، خواهر دیگر بعقد «باربوزا» در آمد و عده‌ای از افسران و ملوانان ما، بعد از مرگ «ماژلان» تصور می‌کردند که «باربوزا» شوهر خواهرش فرمانده ناوگان خواهد شد.

ولی چون «ژوآن سرانو» ارشد بود، ناگزیر، او فرمانده هیئت اعزامی شد تا جسد ماژلان را از پادشاه ماکتان بگیرد و در آنموقع رو به سوی باربوزا کردم و پرسیدم تکلیف چیست؟ و اکنون چه باید کرد؟ ما که نمی‌توانیم بایستیم و شاهد اعمال وحشیانه آنها باشیم.

آن مرد روی خود را بطرف زورق پادشاه جزیره «سبو» که باز با ما آمده بود تا این که ناظر تحویل گرفتن جنازه ماژلان باشد کرد و من فهمیدم که بزبان حال می‌گوید شاید بتوان باکمک پادشاه جزیره سبو بر وحشیان جزیره ماکتان غلبه نمود. در این زمینه من هم با او هم عقیده بودم ولی پادشاه سبو و اتباعش کوچکترین توجه بسوی ما نداشتند و سلطان جزیره ماکتان و اتباعش را می‌نگریستند.

معهدا برای آزمایش، بوسیله هنریک که یگانه مترجم ما بود از پادشاه جزیره سبو پرسیدیم که آیا حاضر است برای گرفتن انتقام خون ماژلان باتفاق ما، علیه سلطان جزیره ماکتان وارد جنگ شود؟ پادشاه جزیره سبو جواب داد:

اینک که رئیس بزرگ سفید پوستان بقتل رسیده، سلطان جزیره ماکتان و اتباعش طوری جری شده‌اند که هرگاه وی علیه آنها وارد در جنگ گردد بجزیره سبو قشون خواهند کشید و آن جزیره را آتش زده او و تمام اتباعش را خواهند خورد.

از این سخنان قلب من بدرد آمد اما چه می‌توانستم کرد؟ من چگونه می‌توانم شرح بدهم که در آن موقع چه حال داشتم؟ ای کسی که سرگذشت مرا می‌خوانی یا می‌شنوی تو خود تصور بدبختی مرا در آن ساعت بکن زیرا وصف حال من در آن ساعت از عهده‌ام بیرون است، چون من در آن ساعت بادو چشم خود میدیدم که پادشاه جزیره

ماکتان و زنهای او، گوشت جسد ماژلان را که کباب شده بود می‌خوردند و هنگام خوردن گوشت طوری چشم و آبرو و دهان را تکان میدادند که پنداری از گوشت درباسالار بزرگ ما لذت فراوان می‌برند.

در حالی که قطعات گوشت جسد ماژلان مقابل چشم ما کباب می‌شد و بکام آن وحشیان فرومیرفت، جسد عده‌ای دیگر از ملوانان ما را که در جنگ کشته شده بودند بعد از عریان کردن آوردند و مرد و زن که همه عریان بودند و کوچکترین اطلاع از حیا و عفت نداشتند لاشه‌ها را قطعه قطعه نمودند و گوشت آن‌ها را به تیزه‌های بلند زدند و روی آتش گرفتند که کباب شود و با کباب مزبور پیمانه‌های بزرگ از مشروب مخصوص خودشان که از برنج بدست می‌آید، می‌آشامیدند و هنریک که صحبت آنان را برای ما ترجمه می‌کرد می‌گفت آنها امروز را بزرگترین عید خود میدانند، زیرا عقیده دارند که در این روز توانسته‌اند خدای سفید پوستان را که از دنیای دیگر باین جهان آمده است با عده‌ای از اتباع او بقتل برسانند و بخورند، و شگفت آنکه بهم می‌گفتند که گوشت خدای سفید پوست و اتباع او که از دنیای دیگر باین جهان آمده‌اند بیش از گوشت سکنه بومی جزایر اطراف لذت دارد.

بعد از این که گوشت درباسالار و ملوان‌ها را کباب کردند و با مشروب برنج خوردند زن و مرد آن وحشیان بی‌شرم، بدون هیچ ملاحظه شروع به عشق‌بازی نمودند و ما که از دیدن این صحنه‌ها متزجر شده بودیم، ناچار به کشتی‌های خود مراجعت کردیم و آنوقت من متوجه شدم که در جنگ مجروح شده‌ام.

تا آن موقع رنج باطنی و اندوه فوق‌العاده من از مرگ ماژلان مانع از این بود که متوجه جراحات خود شوم. هر دو پای من در ران و ساق‌ها مجروح گردیده بود و جراح هیئت اعزامی زخمهای دو پای مرا بست و گفت شما باید استراحت کنید.

اما قبل از این که من روی تخت استراحت کنم «ژوآن - سرانو» رئیس جدید هیئت اعزامی مرا احضار کرد تا این که با حضور من که منشی

ماژلان بودم، در صندوق وی را بگشایند و وصیت نامه اش را که همه میدانستیم در صندوق است بیرون بیاورند و بخوانند.

متن وصیت نامه «ماژلان» که اکنون نزد اعلیحضرت «شارل کن» پادشاه اسپانیا و امپراطور مستملکات ماوراء دریاها می باشد خیلی مفصل است.^۱

خلاصه وصیت نامه دریاسالار ما این بود که اگر وی در آن سفر بمیرد بعد از مرگش ارشد افسران کشتی ها، رئیس هیئت اعزامی خواهد شد و پنج هشتم از اموال او به خواهرزاده اش «روزاریو» خواهد رسید و سه هشتم دیگر از اموال وی بخواهرش (زوجه باربوزا) تعلق خواهد گرفت و دیگر این که بعد از مرگ وی «هنریک» غلامش آزاد خواهد شد و او می تواند هر جا که میل دارد برود و هر چه می خواهد بکند.

باربوزا شوهر خواهر ماژلان، از متن وصیت نامه راضی نشد زیرا وی انتظار داشت که ماژلان در وصیت نامه خود او را فرمانده هیئت اعزامی کند و بگوید که بعد از مرگش جانشین دریاسالار باشد، اما ماژلان با وصیت نامه خود نشان داد که بیش از آنکه به نسبت اشخاص با خود اهمیت بدهد، برای کاردانی و لیاقت آنها قائل به اهمیت است و سرنوشت هیئت اعزامی و موفقیت نقشه ای که او جان خود را بر سر آن گذاشت، بیش از آن ارزش داشت که او در صدد جلب رضایت شخصی که فقط شوهر خواهر او بود بر آید.

در هر حال، از همان لحظه به بعد یک خصومت بزرگ بین باربوزا و سرانو بوجود آمد و اگر مقررات نظامی باربوزا را وادار نمی کرد که به سرانو سلام بدهد من عقیده دارم که یک کلمه حرف با او نمیزد.

۱- بطور معترضه عرض می کنیم که عنوان امپراطور مستملکات ماوراء دریاها را که مدت دو قرن جزو عناوین رسمی پادشاه انگلستان بود انگلیسی ها ابداع نکردند، بلکه بطوری که در این سرگذشت می خوانیم این عنوان از طرف «شارل کن» امپراطور اسپانیا ابداع شد و او بود که میگفت در قلمرو من آفتاب غروب نمیکند و این گفته حقیقت داشت چون بعد از مافرت ماژلان هم شرق دنیا باو تعلق گرفت و هم غرب جهان - مترجم.

روز بعد من در اطاق خود روی بستر دراز کشیده بودم که شنیدم باربوزا هنریك غلام ماژلان را احضار کرد و فرمانی باو داد هنریك گفت من دیگر غلام نیستم که تو بمن فرمان میدهی و تو نسبت بمن حقی نداری.

وقتی باربوزا این حرف را شنید شلاقی را که وسیله تنبیه ملوانان متخلف بود برداشت و بجان هنریك افتاد و طوری با ضربات محکم هنریك را زد که وی بعد از چند ضربت شلاق از پادرآمد و روی صحنه کشتی افتاد. با آنکه هنریك کمترین مقاومتی نشان ننیداد و باناتوانی بزمین افتاده بود، ولی باربوزا همچنان او را میزد و می گفت:

من بتو ثابت می کنم که تو هنوز غلام هستی و باید هرچه میگویم بپذیری و از اوامر من اطاعت نمائی، اگر روزاریو از اطاق خود خارج نمیشد و خویش را روی هنریك نمی انداخت من فکر می کنم که باربوزا آن مرد را زیر ضربات شلاق بقتل میرسانید.

از آن روز بیعد هر دفعه که هنریك نظر به باربوزا می انداخت، من میدیدم که از چشم های غلام سابق ماژلان شرر جستن می کند، ولی مرا خیلی دوست میداشت و میدانستم که محبت او نسبت بمن بمناسبت «روزاریو» می باشد و چون میدانند من و روزاریو یکدیگر را دوست میداریم، به من محبت می کند.

در روز ۲۷ ماه آوریل که دریا سالار بزرگ ما کشته شد و گوشتش در کام آدمخواران رفت، تعمیر کشتی های ما تمام شده بود و ما می توانستیم به حرکت خود بسوی جزایر ادویه ادامه دهیم ولی مرگ دریا سالار ما و قتل عده ای از ملوانان و مجروح شدن عده ای دیگر علاوه بر این که تولید اندوه کرد حرکت ما را هم بتأخیر انداخت و ما دوباره بطرف جزیره « سبو » برگشتیم.

ولی عزم کردیم روز شنبه بعد یعنی هشت روز پس از مرگ ماژلان عازم جزایر ادویه شویم.

هنریك در روزهای قبل از عزیمت ما، چند مرتبه از کشتی به ساحل

رفت و با پادشاه جزیره سبو صحبت کرد و برگشت و هربار پیام فرماده جدید ما را برای پادشاه جزیره سبو میبرد و جواب او را می آورد.

هنریك در حضور دیگران ضبط نفس میکرد و احساسات خود را بروز نمیداد ولی چون مرا دوست میداشت در حضور من ظاهر سازی نمی نمود و من میدیدم هربار که هنریك از ساحل مراجعت می نماید خوشوقت می باشد و مسرت بی مورد او سبب حیرت من می گردید، و هر چه فکر میکردم برای چه هنریك هر دفعه که بساحل میرود خوشحال بر می گردد نمی توانستم بعلت مسرت او پی ببرم.

اگر هنریك مخنث نبود من فکر می نمودم که وی مثل سایرین وقتی به جزیره میرود از زن های جزیره متمتع میشود.

ولی غلام سابق «ماژلان» توانائی تمتع از يك زن را نداشت و خود او هم راجع به این مطلب هر گز چیزی نمی گفت.

يك روز قبل از روز عزیمت یعنی روز جمعه، هنریك به جزیره رفت و برگشت و گفت فردا چون روز عزیمت کشتی ها می باشد از طرف پادشاه جزیره ضیافتی داده خواهد شد، و او از فرمانده هیئت اعزامی و افسران دعوت کرده است که در آن ضیافت حضور بهمرسانند و نیز گفت که او هدایائی برای پادشاه اسپانیا فراهم کرده که در همان ضیافت برئیس هیئت اعزامی خواهد داد.

طیب و جراح کشتی بمن گفته بود که تو هرگاه حرکت کنی زخم های هردو پایت جراح خواهد کرد و من مجبور خواهم شد پاهای تو را قطع نمایم تا زنده بمانی و گرنه عارضه قانقاریا تو را بهلاکت خواهد رسانید، بهمین جهت روز شنبه من برای شرکت در ضیافت پادشاه «سبو» نرفتم و از رفتن روزاریو به آن ضیافت نیز ممانعت کردم برای اینکه نمی خواستم چشم آن دختر، به منظره های شرم آور ضیافت پادشاه سبو بیفتد.

وقتی بامداد روز شنبه دمید، کشتی های ما برای افراشتن شراع و براه افتادن، آماده شده بود و کاری نداشتیم جز این که افسران سفاین که بهمیهمانی پادشاه جزیره سبو رفته اند مراجعت نمایند و ما حرکت نمائیم.

کسانی که به میهمانی پادشاه جزیره سبو رفتند بیست و شش افسر بودند که یکی از آنها کشیش سیفاین بشمار می آمد، و طبیعی است که سرانو فرمانده هیئت اعزامی و باربوزا شوهر خواهر ماژلان هم جزو افسران مزبور عازم مجلس ضیافت شدند.

من که پای حرکت نداشتم در کشتی روی بستر خود دراز کشیده از پنجره اطاق که بطرف جزیره باز میشد نزدیک شدن افسران را به ساحل میدیدم و مشاهده می کردم که پادشاه جزیره سبو و اتباع او برای استقبال از میهمانان بساحل آمده اند.

میهمانان بساحل رسیدند و براه افتادند ولی هنوز پنجاه قدم طی نکرده بودند که يك مرتبه وضع عوض شد و بومیان جزیره سبو و همانها که ما تصور می کردیم مسیحی و تابع پادشاه اسپانیا شده اند بر سر افسران ما ریختند، و بانیزه و گرز شروع به قتل عام آنها کردند.

من با کمال تعجب دیدم که هنريك غلام سابق ماژلان سکنه جزیره را تحريك به قتل عام می کرد و نیز دیدم که هنريك از پشت چند ضربت کارد به باربوزا شوهر خواهر ماژلان وارد آورد.

کارکنان کشتی های ما که مشاهده کردند سکنه جزیره سبو افسران ما را قتل عام می کنند لنگر برداشتند و شراع افراشتند و بجزیره نزدیک شدند و توپها را بصدا درآوردند و بومیان را بتوپ بستند ولی تا وقتی ما لنگر برداشتیم و شراع افراشتیم و شليك کردیم بومیان جزیره تمام افسران ما (جز يك نفر) را کشته بودند.

آن يك نفر «سرانو» فرمانده هیئت اعزامی بود که بومیان او را طناب پیچ کردند و بساحل آوردند و سرانو خطاب به ما که در کشتی ها بودیم گفت:

ای ملوانان پادشاه اسپانیا پادشاه این جزیره و اتباع او تمام ما را بر حسب تحريك هنريك کشتند. چند روز است که هنريك غلام سابق ماژلان با پادشاه این جزیره تبانی می کرد زیرا نسبت به باربوزا که وی را زیر شلاق بی هوش نمود، کینه میورزید و می خواست از او انتقام بگیرد. اکنون

ما هر چه بکنیم، افسران ما زنده نخواهند شد ولی من زنده هستم و پادشاه این جا مرا به قتل نرسانید زیرا می خواهد از شما فدیة بگیرد و مرا آزاد کند و فدیة ای که خواسته دو توپ است چون فکر می کند اگر دارای توپ و باروت و گلوله شود می تواند بر تمام سلاطین جزایر اطراف غلبه نماید. شما دو توپ بدهید و جان مرا از مرگ، آزاد کنید. بعد از این گفته سکوت در کشتی ها حکمفرما شد.

من طوری به هیجان آمده بودم که دیگر نمیتوانستم روی بستر قرار بگیرم و برخاستم و از اطاق خارج شدم و به صحنه کشتی رفتم که ببینم چه خواهد شد. تمام افسران درجه اول کشتی ما در جزیره سبو به قتل رسیده بودند و کسی از آنها باقی نماند که فرماندهی سفاین را به عهده بگیرد، و بر طبق اصول و شعائر نظامی می باید ارشد افسران درجه دوم، عهده دار فرماندهی کشتی ها شود.

ارشد افسران درجه دوم مردی بود به اسم «کارواجو» که من تا کنون نامش را نبرده ام زیرا ذکر اسمش ضرورت نداشت. همه افراد میدانستند او باید فرمانده کشتی ها شود. بنابراین تصمیم گرفتند درباره اینکه توپها را بدهیم یا نه با او بود.

کارواجو، در کشتی ما یعنی سفینه ترینیداد خدمت میکرد و دیدم که گام برداشت و به دیوار کشتی نزدیک شد.

سرانوار ساحل بانگ زد اگر اشتباه نکنم اینک فرماندهی کشتی ها می باید بر عهده کارواجو قرار بگیرد... و بعد گفت کارواجو آیا صدای مرا می شنوی؟

کارواجو جواب داد بلی صدای تو را می شنوم.

من از شنیدن کلمه «تو» خطاب به مردی چون سرانو که فرمانده هیئت اعزامی بود، یکه خوردم و نظری به صورت کارواجو انداختم و مشاهده کردم تمام آثار شهوت پرستی و حرص و کینه و صفات زشت دیگر در قیافه آن مرد دیده می شود.

بومیان با گرز و غیره اطراف سرانو را که طناب پیچ شده بود

گرفته، انتظار نتیجه مذاکره را می کشیدند و هنریك اظهارات سرانو و کارواجو را برای آنان ترجمه می کرد.

سرانو بانگ زد ای کارواجو تو اینك فرمانده ناوگان هستی و اختیار داری که راجع به پیشنهاد پادشاه این جزیره تصمیم بگیری و هر دستوری بدهی اجرا می شود او از شما دو توپ با مقداری باروت و گلوله می خواهد تا مرا آزاد کند توپها را بدهید و مرا آزاد کنید و گرنه، این وحشی ها همانطور که بیست و پنج نفر از رفقای ما را کشتند مرا نیز خواهند کشت.

کارواجو سکوت کرد و دیگران هم ساکت بودند و طوری سکوت بر فضا حکمفرما شد که من صدای وزش نسیم را از کنار گوش خود می شنیدم ولی لحظه به لحظه چشم به کارواجو می دوختم که ببینم چه میگوید ولی او حرف نمیزد، و من می فهمیدم که در خاطر او چه می گذرد.

او فکر می کرد بر اثر يك بازی تقدیر و يك حادثه غیر منتظره، يك مرتبه فرمانده ناوگان شده یعنی جای يك مرد نابغه چون ماژلان را گرفته است، در صورتیکه اگر منتظر می ماند که به تدریج ترقی کند تا آخر عمر هم محال بود بآن مرتبه و مقام برسند و اینك که قضا و قدر يك مرتبه او را بآن مقام رسانیده نباید حماقت کند و خود را از آن مقام که برای مردی چون کارواجو یکمرتبه نیمه خدائی بود، فرود بیاورد.

سرانو که فهمید در خاطر کارواجو چه می گذرد با التماس گفت کارواجو جان مرا از مرگ نجات بده، من نه فقط تا پایان عمر مدیون معنوی تو خواهم بود بلکه پاداشی بزرگ هم بتو خواهم داد یعنی دویست سکه زر که تمام دارائی من است بتو می دهم.

وقتی کارواجو نام زر را شنید من دیدم که رنگ چهره اش تغییر کرد و زیر لب گفت دویست سکه زر... دویست سکه زر... تو این همه طلا را از کجا آورده ای؟

سرانو که متوجه شد باز کارواجو سکوت کرده گفت کارواجو من به تو اجازه می‌دهم هم‌اکنون بروی و کلید اطاق مرا که نزد سکاندار کشتی می‌باشد بگیری و در اطاقم را بگشائی و دویست سکه زر را که در یک بسته پیچیده زیر بالش خود گذاشته‌ام برداری و این پول طلا حلال تو باد مشروط به این که دو توپ باین وحشی‌ها بدهی و مرا آزاد نمائی.

اما کارواجو گوئی اظهارات او را نمی‌شنید و مرتب زیر لب می‌گفت دویست سکه زر... دویست سکه زر... این همه پول باید مال من باشد نه مال تو.

سرانو فریاد زد چرا سکوت کرده‌ای؟ اما کارواجو بجای این که جواب سرانو را بدهد سوت مخصوص صدور فرمان را بصدا درآورد و امر کرد که لنگر بردارند.

کشتی‌ها بر حسب امر فرمانده جدید لنگر برداشتند، بعد کارواجو دستور داد شراع برافرازند وقتی سرانو در ساحل دید که کشتی‌ها شراع برافراشتند متوجه شد که کارواجو نمی‌خواهد او را نجات بدهد.

وحشی‌های عریان هم این موضوع را فهمیدند و نیزه‌ها و گرزها برای قتل سرانو بلند شد ولی باز به امید گرفتن توپها از فرود آوردن و کشتن او درنگ کردند، و در لحظه‌ای که بادبانها از نسیم متورم گردید و سفاین به راه افتادند طوری سرانو از ساحل فریاد زد که من تا زنده هستم فریاد او را فراموش نخواهم کرد.

صیحه آن مرد ناامید، دل مرا لرزاند و «سرانو» فریاد برآورد شما را بخون مسیح مرا در اینجا رها نکنید و نجاتم بدهید، ولی سوگند آن مرد بدبخت و ناامید هم اثری در کارواجو نکرد و من شنیدم که همچنان زیر لب می‌گفت: دویست سکه زر... دویست سکه زر... این دویست سکه مال من خواهد شد... مال من خواهد شد.

سبب شد قیمت طلا در اروپا و مشرق زمین کم شود این بود که از سال ۱۵۳۰ میلادی بی‌مقدار فراوانی طلا از آمریکا وارد اروپا و آسیا گردید و قیمت طلا در همه جا کاهش یافت — مترجم.

وقتی سرانو دید که کشتی‌ها دور می‌شوند به کلی ناامید گردید و فریاد برآورد ای کارواجو ای حرام‌زاده، من در روز عدل الهی گریبان تو را خواهم گرفت و از خدا خواهم خواست که تو را در آتش ابدی بسوزاند و شما ای فرزندان اسپانیا که مرا در این جا رها می‌کنید و می‌روید، همگی تا پایان دنیا ملعون خواهید شد.

این آخرین کلماتی بود که وزش نسیم از زبان سرانو به گوش من رسانید و دیگر صدایش را نشنیدم، زیرا دیدم که دهها نیزه و گرز روی آن مرد تیره‌بخت فرود آمد و او را مقابل چشم ما به قتل رسانیدند.

آن روز تا شب من و روزاریو مثل سایر سرنشینان سه کشتی، در بهت فرو رفته بودیم. ناجوانمردی کارواجو همه را مبهوت کرده بود ولی روز بعد کارواجو با مغالطه توانست ملوانان را آرام کند و بآنها گفت ما در قبال قزل سلطان وحشی جزیره سبو چه تضمینی داشتیم که دو توپ بدهیم و سرانو را آزاد کنیم او مردی بود دروغگو و دغل و بدروغ خود را مسیحی جلوه داد و افسران ما را قتل‌عام کرد. این سابقه دروغگوئی و خیانت آشکار میکرد که باز ممکن است دروغ بگوید.

او ممکن بود دو توپ از ما بگیرد و بعد بگوید که تمام توپهای سفاین را بمن بدهید تا سرانو را آزاد کنم و بعد از گرفتن تمام توپها بگوید که تمام سفاین را بمن بدهید تا سرانو را آزاد نمایم و آیا من می‌توانستم این پیشنهاد را بپذیرم؟ سرانو که فرمانده ناوگان بود باید آنقدر شعور داشته باشد که بداند مال‌اندیشی ضرورت دارد که خود و بیست و پنج افسر را بدست مرگ نسپارد ولی او ابلهانه بعشق ضیافت پادشاه جزیره سبو با ۲۵ نفر بساحل رفت و همه را بکشتن داد و در واقع مسئول قتل سرانو خود او می‌باشد و علاوه بر آن مسئولیت قتل ۲۵ نفر دیگر هم بگردن اوست.

بعد از اینکه از جزیره سبو براه افتادیم هوا که تا آن موقع نسبت بما مساعدت میکرد روی مخالفت نشان داد.

از روزی که ما از ترعه دو اقیانوس (مقصود نویسنده بغاز هاژلان است که بین اقیانوس ساکن و اقیانوس اطلس قرار گرفته و شرح کشف آن

گذشت - مترجم) خارج شدیم تا آن موقع از هوای معتدل و دریای آرام استفاده میکردیم، ولی بعد از دور شدن از جزیره سبو مجبور بودیم که پیوسته با طوفان مبارزه کنیم من تا آن موقع ندیده بودم که طوفانهایی آنچنان ناگهانی بروز نماید و یکمرتبه کشتی‌ها را دوچار خطر کند.

یکروز ما در صحنه کشتی ایستاده بودیم و دریا را از نظر می‌گذراندیم، آسمان صاف بود، و اثری از طوفان وجود نداشت برای اینکه يك لکه ابر هم در آسمان نبود. يك مرتبه، باد که بادبانهای سفاین ما را متورم میکرد متوقف شد و بعد از چند دقیقه يك مه زرد رنگ مثل غبار آسمان را فرا گرفت.

مدت نیم ساعت یا بیشتر آن مه زرد رنگ در فضا بود و ناگهان طوفان آغاز گردید و طوری امواج را بلند مینمود که ما تصور میکردیم آن قدر بالا خواهیم رفت که بآسمان خواهیم رسید، چند لحظه بعد موجی که ما را بطرف آسمان برده بوده پائین می‌رفت و ما آنقدر پائین می‌رفتیم که تصور مینمودیم در يك چاه عمیق فرو خواهیم رفت و تمام آبهای اقیانوس بر سرمان خواهد ریخت، و بعد از يك ربع ساعت که امواج ما را بالا میبرد و پائین می‌آورد طوری بیم بر همه مستولی شد که امید ادامه حیات را از سر بیرون نمودیم.

سرزمین برنئو و دیدنی‌های آن

از هفته اول ماه مه تا هفته اول ماه ژوئیه، هر دو روز يك مرتبه و گاهی روزی يك بار گرفتار طوفان بودیم ولی این طوفان که ناگهان بوجود می‌آمد يك مرتبه نیز از بین میرفت و معلوم می‌شد که ما در فصلی وارد آن منطقه شده‌ایم که فصل طوفان خیز آنجاست.

من در سفرنامه خود در آغاز ورود به آن منطقه شرح هر طوفانی را به تفصیل مینوشتیم ولی آنقدر طوفان‌ها تکرار گردید که من از تجدید شرح آنها خودداری کردم و بذکر کلیات اکتفا مینمودم.

روز اول ماه ژوئیه، وضع کشتی‌های ما بر اثر طوفان پیایی طوری خراب بود که وقتی به يك جزیره رسیدیم متوجه شدیم که ناچاریم در آنجا لنگر بیااندازیم و گر نه بیم غرق‌یکی از کشتی‌ها موسوم به «کون‌سپ‌سیون» میرفت.

ما چون در جزیره سبو و ماکتان از سکنه بومی خیانت دیدیم، بعد از این که بآن جزیره رسیدیم احتیاط را از دست ندادیم و به ساحل نزدیک نشدیم و در صدد تحقیق و اکتشاف برآمدیم که بدانیم در کجا می‌توانیم کشتی کون‌سپ‌سیون را مرمت نمائیم.

بومیان جزیره که برای تماشای ما بساحل آمدند يك عده مرد و زن بودند ولی پس از اینکه مشاهده کردند که ما يك عده مرد هستیم تمام مردهای بومی رفتند و زن‌ها بجا ماندند.

ما که تصور میکردیم بومیان خدعه می‌کنند، بعد از اینکه مسلح

شدیم سوار بر قایق خود را به ساحل رسانیدیم و آماده بودیم بمحض مشاهده کوچکترین اثر خصومت در بومیان با توپ و شمشال آنها را قتل عام نمائیم، ولی در ساحل غیر از زن‌ها کسی دیده نمی‌شد و آن‌ها با تبسم بطرف ما آمدند و هر يك از ملوانان ما بین چند زن عریان قرار گرفت.

معلوم می‌شد در آن مناطق قاعده کلی این است که همه عریان باشند زیرا بعد از این که ما قدم بجزایر بهشتی نهادیم تا آنجا، يك نفر را ندیدیم که لباس برتن داشته باشد.

کارواجو فرمانده جدید ناوگان ما به ملوانان سپرد خیلی احتیاط کنند، و فریب مهربانی زن‌ها را نخورند زیرا آن مهربانی ممکن است که دام باشد تا اینکه بتوانند بهتر ما را بچنگ بیاورند و معدوم نمایند.

هنريك غلام آزاد شده ماژلان، چون در جزیره سبو مانده بود ما دیگر مترجمی نداشتیم و نمی‌فهمیدیم که آنها چه می‌گویند.

تنها چیزی که از زبان بومیان این جزیره دستگیرمان شد این بود که پاها را بزمین میکوبیدند، و میگفتند «بوهل» و دو دست را بطرف مغرب دراز می‌کردند و می‌گفتند «برئو».

از این اشارات و کلمات ما می‌فهمیدیم جزیره‌ای که وارد آن شده‌ایم موسوم است به «بوهل» و در مغرب سرزمینی وجود دارد که نام آن برئو می‌باشد.

ما طوری از زبان سکنه محلی بدون اطلاع بودیم که نمی‌توانستیم به آنها بفهمانیم که میل داریم پادشاه آن جزیره را ببینیم و از وی بخواهیم که يك عده کارگر و مقداری چوب برای مرمت کشتی در دسترس ما قرار بدهد.

من بکسانی که ممکن است بعد از ما قدم به جزیره بوهل بگذارند توصیه میکنم که قبل از ورود بآن جزیره مراقب خود باشند زیرا جزیره بوهل در بین جزایر بهشتی خطرناکترین منطقه می‌باشد.

زن‌های جزیره بوهل با زن‌های جزیره سبو و ماکتان و سایر جزایر بهشتی که تا آن‌روز دیده بودیم فرق داشتند و معلوم بود که از

نژادی غیر از نژاد سکنه جزایر بهشتی هستند.
آنها از رنگ چهره صورت گنشته برنهای سفید پوست شبیه بودند.

در سه روز اول که ما در جزیره بوهل بودیم با اینکه میدانستیم در آن جزیره مرد وجود دارد غیر از زن ندیدیم و نمی توانستیم بفهمیم چرا مردان از ما دوری می کنند و بما نزدیک نمی شوند.
فقط پس از اینکه بجزیره برشو رفتیم و توانستیم با سکنه محلی صحبت نمائیم فهمیدیم که در جزیره بوهل رسم میهمان نوازی این است.
وقتی ما کشتی کون سپسیون را با استفاده از مددریا روی شن های ساحلی انداختیم تا مرمت نمائیم، زن ها با اینکه زبان ما را نمیدانستند حاضر شدند که به ما کمک نمایند.

کشتی کون سپسیون بین سه کشتی ما از همه بلندتر بود و وقتی توانستیم آن را روی شن های ساحلی قرار دهیم، متوجه شدیم که حیوانات صدفی و کوچک دریا که روی چوب کشتی (در آن قسمت که زیر آب میباشد) آشیان می گیرند طوری چوب های کون سپسیون را خورده اند که قسمت تحتانی آن سفینه مثل اسفنج دارای خلل و فرج گردیده و قابل مرمت نیست.

مگر اینکه قسمت تحتانی کشتی را بکلی عوض کنند و ما نمیتوانستیم در جزیره بوهل آن کار را بکنیم زیرا در آنجا نه کارگاه کشتی سازی وجود داشت، و نه چوب هایی که مثل چوب های صنوبر یا چوب های جنگلی اروپا محکم باشد و به درد کشتی سازی بخورد.

آنچه از افسران کشتی ها باقی مانده بود از جمله من (گو اینکه درجه افسری نداشتم ولی سرباز اصیل زاده بودم) تحت ریاست کارواجو یک مجلس شوری منعقد کردیم و شور نمودیم که با کشتی «کون سپسیون» چه کنیم!

همه گفتند که کشتی کون‌سپسیون نمیتواند بحرپیمائی کند، مگر اینکه قسمت تحتانی کشتی بکلی عوض شود و آن را هم نمی‌توان در آن جزیره عوض کرد. لاجرم موافقت شد که تمام اشیاء قابل استفاده کون‌سپسیون را به دو کشتی دیگر منتقل نمایند و آن سفینه بسی‌فایده را بسوزانند.

علت سوزانیدن کشتی این بود که نمی‌باید پرتغالی‌ها آن را ببینند چون اگر پرتغالی‌ها بر حسب تصادف آن کشتی اسپانیائی را در جزیره بوهل میدیدند و می‌فهمیدند که اسپانیائیها بآن جزیره (واقع در مشرق زمین) وارد شده‌اند بدون شك بین دو طرف اختلاف بوجود می‌آمد و احتمال داشت کار به جنگ بکشد زیرا - همانطور که قبلاً هم گفته‌ام - آن مناطق جزو قلمرو امپراطوری پرتغال محسوب می‌شد و ورود کشتی‌های اسپانیائی به آن جا ممنوع بود، همانطور که پرتغالی‌ها نمی‌توانستند به سرزمینهای ماوراء بحار اسپانیا وارد شوند و این موضوع، یعنی ورود ما به مشرق زمین، برخلاف منشور تقسیم جهان به دو منطقه شرقی و غربی به شمار می‌آمد، منشوری که بر اساس آن هر کس از افراد دو کشور به منطقه دیگر تجاوز میکرد جان و مالش مباح میشد.

به همین جهت، ما باهشیاری مراقبت می‌کردیم که کمترین نشانه‌ای از خود باقی نگذاریم، هنگامی هم که در ساحل مشغول کار بودیم احتیاط را از دست نمیدادیم چون ممکن بود ناگهان به يك دسته از کشتی‌های جنگی پرتغال برخورد کنیم و آنها دو کشتی ما را غرق و خودمان را اسیر نمایند یا بقتل برسانند، ولی تا وقتی که بر زمین برنثو رسیدیم واقعه‌ای ناگوار

افری خارج شوند و از طرفی جز اصیل‌زاده کسی نمیتوانست افر شود و به همین جهت اصیل‌زادگان مدتی به اسم «سرباز اصیل‌زاده» در ارتش خدمت میکردند تا اینکه تجربه بیاموزند و لایق درجه افری شوند و پیگافا هنگام مافرت با هازلان سرباز اصیل‌زاده بود - مترجم.

اتفاق نیفتاد^۱.

روز هجدهم ماه ژوئیه، ما به سرزمین برنثو رسیدیم و وقتی چشمم از بالای کشتی بآنجا افتاد چشم‌ها را مالیدم که مبادا خواب می‌بینم. زیرا يك شهر بزرگ و رنگارنگ بنظر ما رسید و من دیدم که مقابل آن شهر، بیش از یکصد کشتی لنگر انداخته‌اند.

من منتظر بودم که برنثو را هم مثل جزایر بهشتی ببینم و مشاهده کنم که زن‌ها و مردهای عریان به استقبال ما بیایند، ولی وقتی به شهر رسیدیم من دیدم که سکنه برنثو متمدن هستند.

وقتی ما بشهر رسیدیم، فریادهائی بگوش ما رسید بدون اینکه بومیان برای دیدار ما بطرف ساحل بدونند.

در کشتی ترینیداد که من در آن بودم مردی بود باسم «الکانو» چهل و پنج ساله که فرماندهی کشتی کون‌سپسیون را بعهدہ داشت و بعد از این که ما آن کشتی را سوزانیدیم و از بین بردیم الکانو بکشتی ما منتقل گردید و من در همین سرگذشت خواهم گفت که این مرد بجائی رسید که چون آفتاب درخشید و ستاره اقبالش آنقدر بلند شد که «شارل کن» امپراطور اسپانیا ده قدم باستقبالش آمد و او را در آغوش گرفت و بوسید و زنجیر طلائی را که سلاطین و شاهزادگان بلافصل دارند از گردن خود بیرون آورد و بر گردن او آویخت.

الکانو بعد از شنیدن صداهای مزبور بما گفت من چون در گذشته بمصر مسافرت کرده‌ام این صدا را می‌شناسم و این صدای اذان مسلمین می‌باشد، و معلوم می‌شود ما بجائی رسیده‌ایم که مسلمانها در آن سکونت دارند و مردمش پیرو دین اسلام هستند.

من باو گفتم اگر چنین باشد ما براستی وارد مشرق زمین شده‌ایم

۱- برنثو یا بورنثو که در جنوب غربی فیلیپین واقع شده، بزرگترین جزایر کشور مالزی و سومین جزیره بزرگ جهان است ولی در آن دوره همه تصور میکردند که قاره یا شبه قاره می‌باشد و به همین جهت هم هست که پیگافتا آن را سرزمین می‌خواند و نه جزیره - مترجم.

و نکند که پرتغالی‌ها در این‌جا باشند و ما به چنگ آنها گرفتار شویم.
الکانو دست را بالای چشم قرار داد و حوزه بندری را بدقت از
نظر گذرانید و گفت من در این‌جا يك كشتی پرتغالی نمی‌بینم و هرچه
مشاهده می‌کنم کشتی‌های بومی است.

ما در يك قسمت از حوزه بندری لنگر انداختیم ولی پرچم اسپانیا
را بالای دکل‌ها افراشتیم تا کسی راجع به هویت ما تردید حاصل ننماید
گو این‌که یقین داشتیم تا آن روز در آن بندر هیچ‌کسی پرچم اسپانیا را
ندیده است، بعد از دو ساعت که ما انتظار می‌کشیدیم يك زورق از ساحل
جدا گردید و بطرف ما آمد.

در جلوی آن زورق پرچمی نصب شده بود که راه‌های سفید و آبی
داشت، و مردی با عمامه و لباس زربفت جلوی پرچم ایستاده بود و بدان
میمانست که پیاروزنان فرمان میداد.

جلوی او يك سرپوشیده كوچك برنگ‌های طلائی و ارغوانی
مشاهده میشد و بالای آن پرهای طاووس را نصب کرده بودند.

يك دسته پاروزن سیاه پوست، دارای لباس متحدالشکل با نظم
و ترتیبی قابل تحسین پارو میزدند، و پاروزنان کلاه‌هایی چون تخم‌مرغ
و به رنگ آبی بر سر داشتند.

طوری آن زورق زیبا و رنگارنگ بود که در دو کشتی ما، همه
افسران و ملوانان در صحنه جمع شده بودند و زورق را تماشا میکردند تا
این‌که زورق به کشتی‌های ما نزدیک شد و کنار ترینیداد توقف کرد.

مردی که عمامه بر سر داشت سر را بلند نمود و بزبان پرتغالی
پرسید شما که هستید و از کجا می‌آیید؟ ما کم و بیش زبان پرتغالی را می-
دانستیم ولی الکانو بهتر از همه زبان پرتغالی را میدانست و او بعد از
مشورت با کارواجو فرمانده ناوگان گفت که ما رعایای پادشاه اسپانیا
هستیم و این دو کشتی بآن پادشاه تعلق دارد و این‌جا آمده‌ایم تا از طرف
پادشاه اسپانیا بپادشاه برنئو بگوئیم که پادشاه ما مایل است که با او روابط
دوستانه داشته باشد و اتباع اسپانیا بتوانند که در سرزمین برنئو تجارت

کنند.

مردی که عمامه بر سر داشت و مثل پاروزنان سیاه پوست بود بعد از شنیدن آن جواب، امر کرد که پاروزنان، زورق را بحرکت درآورند و زورق راه ساحل را پیش گرفت و گویا میرفت تا این که جواب ما را به پادشاه برنئو که بعد فهمیدم او را «راجه» میخوانند برساند.

وقتی او رفت مد دریا شروع گردید و ما با شگفت مشاهده نمودیم که آب دریا وارد شهر شد و تمام آن بندر را پوشانید.

آنگاه متوجه شدیم که تمام خانه های برنئو روی تیرهای مرتفع ساخته شده بطوری که وقتی مد دریا شروع می شود و آب در ساحل پیش می رود و شهر را می پوشاند، آسیبی بخانه ها نمی رساند.

در همان موقع که آب شهر را پوشانیده بود قایق هایی کوچک و باریک و سریع السیر در شهر براه افتاد و ما مشاهده کردیم که رانندگان قایق های مزبور همه زن هستند.

آن روزها نفهمیدیم زن ها چرا درنهر قایق میرانند ولی در روزهای بعد دانستیم که کسبه خواربار فروش بندر برنئو همه زن می باشند، و وقتی مد دریا شروع می شود و آب تمام شهر را میگیرد از این فرصت استفاده می نمایند و با قایق های خود براه میافتند و مقابل هر خانه لختی توقف می کنند و احتیاجات خانه را به کدبانوها می فروشند.

دیگر از عجائب برنئو بطوری که روزهای بعد بر ما آشکار شد این بود که قضات شهر و رئیس گرمه و مأمورین عس همه زن بودند، و «الکانو» که در مصر زن های مسلمان را دیده بود، نمیتوانست از حیرت خودداری کند و می گفت که در مصر تمام زن های مسلمان خود را می پوشانند بطوری که نه صورتشان دیده می شود و نه اعضای بدن، اما در این شهر، زن ها صورت را نمی پوشانند و سوداگری می کنند و قضاوت می نمایند.

زورقی که به کشتی ترینیداد نزدیک شده بود عصر آن روز باز بما نزدیک شد و مردی که عمامه بر سر داشت گفت راجه برنئو میگوید که از آمدن کشتی های پادشاه اسپانیا باین بندر خوشوقت است، و او هم میل

دارد که با پادشاه اسپانیا دوست باشد و اینک شما هر احتیاج از امحاظ خوار-
بار و چیزهای دیگر دارید بگوئید تا فراهم گردد و راجه برنثو میگوید
میل من آن است که در مدت توقف کشتی‌های پادشاه اسپانیا در اینجا به
سر نشینان آن بد نگذرد.

احتیاجات ما عبارت بود از مقداری آذوقه و آب شیرین و هیزم
برای طبخ غذا و سه روز بعد از این که در بندر برنثو توقف کردیم، راجه
آنجا بما بار داد.

روزی که ما، یعنی افسران دو کشتی میباید نزد راجه برویم دو
فیل آوردند که بر پشت هر يك از آنها يك هودج قرار گرفته بود. ما بدو
از مشاهده فیل‌ها وحشت کردیم ولی بما فهمانیدند که نباید بترسیم و پس
از اینکه سوار فیل شدیم، بطرف خانه راجه براه افتادیم و دیدیم که خانه
او در محلی پیا گردیده که دور از عرصه دریا قرار گرفته لذا وقتی آب
بالا می‌آید خانه او را فرا نمیگیرد.

هنگام باریافتن نزد راجه «برنثو» آنچه بیشتر توجه ما را جلب
کرد این بود که در موقع صحبت کردن ما اجازه نداشتیم مستقیماً با او
صحبت کنیم، بلکه حرفهای خود را بیک نفر میزدیم و او بدیگری میزد و
دیگری به نفر سوم می‌گفت و آخرین نفر اظهارات ما را بسمع راجه
میرسانید.

ولی راجه «برنثو» مستقیم باما حرف میزد، برای اینکه پادشاه
می‌توانست باهمه، بدون واسطه صحبت کند ولی دیگران نمی‌توانستند
بی‌واسطه بشاه برنثو صحبت نمایند.

راجه برنثو از ما پرسید که بچه قسمت از کالاهای کشور او برای
تجارت توجه داریم و ما گفتیم آنچه بیشتر توجه ما را جلب می‌کند ادویه
است و قصد داریم برای تهیه ادویه بجزایر «ملوک» برویم.

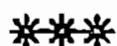
راجه برنثو گفت شما مجبور نیستید که برای تهیه ادویه به جزایر
ملوک بروید زیرا در شمال کشور من جزیره‌ایست موسوم به «هاک» و هر
قدر ادویه بخواهید در آنجا وجود دارد و مزیت ادویه جزیره هاک نسبت

به ادویه جزایر ملوک این است که برایگان نصیب شما می شود.
بعد از اینکه هدایای خود را که برای راجه برده بودیم بوی تقدیم کردیم، مراجعت نمودیم و از سکنه محلی راجع به جزیره هاك تحقیق کردیم و معلوم شد که گفته راجه برشو صحیح است و در شمال آنجا جزیره ایست که در آن ادویه غذائی بمقدار زیاد یافت می شود و میتوان به آنجا رفت و ادویه را بدست آورد مشروط براینکه از جانوران وحشی آن جزیره بیم نداشت.

ولی ما که اسلحه آتشین داشتیم از جانوران وحشی نمی ترسیدیم و به همین جهت ازدونخدای بومی اطلاعات کافی راجع به جزیره هاك بدست آوردیم و باموافقت مأمورین راجه برشو که همه زن بودند لنگر برداشتیم و راه جزیره هاك را پیش گرفتیم و بعد از دو روز به آن جزیره رسیدیم و برحسب امر «کارواجو» که گفتم فرمانده دو کشتی شده بود چند تن از افسران و ملوانان از جمله من سوار زورق شدیم و راه ساحل را پیش گرفتیم.

قبل از وصول بساحل از دور دونفر را دیدیم که هریك چوبی بدست گرفته اند و گاهی ما را مینگرند و زمانی نظر بچپ و راست می اندازند. وقتی به آنها نزدیک تر شدیم مشاهده کردیم تمام بدن آنها مستور از موهای بلند می باشد و من بدیگران گفتم که اینها انسان نیستند بلکه جانور می باشند.

آن دو موجود عجیب که چوب در دست داشتند يك نظر بما انداختند و يك نگاه به چپ و راست خود و من دریافتم که نگاه آنها متوجه شاخه درختان است نه زمین، مثل این که انتظار دارند در میان شاخه های درختان چیزی را ببینند یا این که انتظار دارند از آنجا چیزی نصیبشان شود. انسان های پشمدار روبرف عقب کردند و صدائی برآوردند که شبیه بجیغ زننها بود و از اعماق جنگل، صدائی مشابه به آنها جواب داد و بعد از چند لحظه دو انسان پشم آلود که آنها نیز هریك چوبی در دست داشتند بزوج اول ملحق شدند.



ما در طول این سفر باحوادث و مخاطرات بسیار مواجهه شده بودیم. در مسیری که «ماژلان» انتخاب کرده بود، از دریاها، رودخانه‌ها و بغازهای بی‌شمار گذشته و به سرزمین‌های ناشناسی رسیده بودیم که غیرقابل دسترس می‌نمود. سرزمین‌ها و جزایری چنان دور و خالی از سکنه که گوئی از ابتدای خلقت تازمان ورود ما به آن، هیچ انسانی به آنجا قدم نگذاشته است.

سرانجام در اقیانوسی که دریاسالار ما نام «آرام» را برای آن انتخاب کرد، به جزایری پا نهادیم که گرچه در نظر ما - که دریای ظلمات را پشت سر گذاشته بودیم - بهشتی می‌نمود، دوزخ را پیش چشمان مجسم ساخت و ما دریاسالار خود و بسیاری از همراهانمان را از دست دادیم و حال که در یکی از سواحل سرزمین «برنثو» لنگر انداخته بودیم تا به توصیه پادشاه آنجا به تهیه ادویه مورد نیاز پردازیم، موجوداتی را میدیدیم که گرچه از هر لحاظ شبیه ما بودند، اما تن‌های پشم‌آلودشان ما را وادار میکرد بین خود و آنها قائل به نوعی تفاوت شویم.

ما با توجه به حوادثی که در گذشته شاهد آن بودیم، در برخورد با این انسانهای عجیب رفتاری محتاطانه در پیش گرفتیم چون خاطره تلخ جزایر «سبو» و «ماکتان» هنوز در ذهن ما باقی بود.

ولی به زودی متوجه شدیم این احساس دوجانبه است، زیرا آن انسانهای پشم‌دار هم در حالیکه باشکفت ناظر ورود ما به سرزمین خود بودند، سعی داشتند تا حد امکان از این بیگانگان تازه از راه رسیده و یا بقول یکی از افسران «از این میهمانان ناخوانده» حذر کنند.

ما، پس از بررسی وضع تصمیم گرفتیم پیاده شده راه جنگل را پیش بگیریم. ملوانان کمک کردند و ما زورق را به ساحل کشیده در گوشه‌ای دور از چشم قرار دادیم و هنگامیکه می‌خواستیم بسوی جنگل برویم ناگهان یکی از همراهان ما فریاد زد:

«نگاه کنید... چند کشتی دارند به این طرف می‌آیند!».

ما وسائل خود را بر زمین گذاشتیم و به جانب نقطه‌ای که برای دیدن دریا از جاهای دیگر مناسب‌تر بود رفتیم.

آن ملوان درست گفته بود. چند کشتی بزرگ بطور منظم از جانب مغرب به سوی شرق در حرکت بودند و ما بلافاصله دریافتیم که آن کشتی‌ها اروپائی هستند چون در طول سفر خود و سرزمینهایی که از آن‌ها گذشته بودیم مانند آن‌ها را مشاهده نکرده بودیم.

موقعیت حساس و خطرناکی بود. ما خاموش ایستاده بودیم و با دقت به ناوگانی که نزدیک میشد، نگاه می‌کردیم، بی آنکه بدانیم چه باید بکنیم.

آیا امکان داشت آن‌ها دو کشتی ما را که به فاصله کمی از ساحل لنگر انداخته بودند نبینند؟ در غیر این صورت بر سر همراهان ما و روزاریو که در داخل کشتی بود چه می‌آمد؟

همچنانکه ناوگان ناشناس به موازات نقطه‌ای که ما در آنجا کمین کرده بودیم نزدیک میشد، ما در حالیکه از شدت اضطراب نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودیم، دست‌ها را بر روی شمشیر گذاشتیم، چون احتمال داشت کشتی‌ها، پس از دیدن «تری‌نیداد» و «ویکتوریا» و تصاحب کردن آن‌ها، یک یا چند زورق به آب بیندازند و به سوی ساحل بیایند. در این صورت بین ما و آن‌ها که بی گمان اسپانیائی نبودند، بویژه اگر بر کشتی‌ها و همراهان ما مسلط میشدند، برخورد ایجاد میشد و گرچه عده آن‌ها از ما بیشتر بود، ولی ما نمی‌توانستیم دست‌بسته تسلیم شویم و بگذاریم ما را به اسارت بگیرند و یا بطرزی فجیع بقتل برسانند.

سرانجام لحظه حساس فرارسید و آن ناوگان که مرکب از شش کشتی بود به مقابل ما رسید، اما برخلاف تصور، متوجه حضور ما نشد و با همان نظم و ترتیب، و بی آنکه کمترین وقفه‌ای در حرکت حتی یکی از کشتی‌های آن مشاهده شود، براه خود ادامه داد.

ما در حالیکه باشگفت به دریا می‌نگریستیم، حس کردیم خطری که پیوسته انتظارش را می‌کشیدیم، بما نزدیک شده است.

اکنون پی بردن به هویت آن کشتی‌ها، برای ما آسان بود. پرچم‌های آن شش کشتی نشان میداد که جزو سفاین پرتغال هستند و خط سیر آنها هم - بطوری که گفتم - از مغرب بطرف مشرق بود. ما با سکوت عبور کشتی‌های مذکور را می‌نگریستیم و هیچ کس حرف نمیزد برای اینکه نمی‌توانستیم بفهمیم کشتی‌های پرتغالی، در آن منطقه غیرمسکونی (زیرا جزیره هاك خالی از سکنه بود) چه می‌کنند و برای چه آنجا آمده‌اند؟

اگر منظور پرتغالی‌ها بدست آوردن ادویه است که تمام جزائر «ملوك» در اختیار آنهاست و می‌توانند هر قدر بخواهند ادویه بدست بیاورند.

ما آن قدر کشتی‌های شگانه را از نظر گذراندیم تا این که در امتداد مشرق از نظر ناپدید شدند و بعد «کارواجو» فرمانده ناوگان دستور داد که مجلس مشورتی منعقد گردد و افسران کشتی‌ها راجع به آن واقعه شور نمایند.

بعد از این که مجلس مشورت منعقد گردید «الکانو» گفت من یقین دارم که این شش کشتی پرتغالی ما را تعقیب می‌نمایند و چون شنیده‌اند که ما در این حدود هستیم آمده‌اند ما را نابود کنند، و بفرض هم که ما را نکشند اسیرمان خواهند کرد و ما تا آخر عمر روی وطن خود را نخواهیم دید.

الکانو بسخن ادامه داد و گفت:

پی بردن باین که چگونه پرتغالی‌ها فهمیدند که ما در این حدود هستیم اشکال ندارد و به احتمال زیاد بعد از حرکت ما آنها به برنئو رفتند و در آنجا از راجه برنئو شنیدند که ما عازم این جزیره شده‌ایم تا ادویه بدست بیاوریم و آمده‌اند ما را دستگیر نمایند.

من گفتم اگر آنها قصد داشتند ما را در این جا دستگیر نمایند اطراف این جزیره را دور میزدند تا بدانند کشتی‌های ما در کجا لنگر انداخته‌اند، ولی بطوری که دیدیم آنها راه مشرق را پیش گرفتند و وارد

این جزیره نشدند.

این سخن مورد تصدیق شنوندگان قرار گرفت و من گفتم دور شدن آنها از این جزیره نشان میدهد که آنها نمیدانند ما این جا هستیم و گرنه ما را رها نمی کردند.

نتیجه مشاوره ما این شد که موافقت کردیم الکانو که زبان پرتغالی را خوب میداند و در عین حال يك ملاح لایق است، با کشتی ویکتوریا که سریع السیرتر از تری نیداد است به برشو برود و در آنجا کسب اطلاع کند و بفهمد که او لا آیا پرتغالی ها وارد برشو شدند یا نه؟ و ثانیاً چرا راه مشرق را پیش گرفته اند و در غیاب الکانو و تاریخ مراجعت او، ما از هاک ادویه بدست بیاوریم.

الکانو بیدرنک آماده حرکت شد و کشتی ویکتوریا به مسئولیت و فرماندهی او لنگر برداشت و برای افتاد و راه برشو را پیش گرفت. کارواجو امر کرد که پیوسته دود دیده بان بالای مرتفع ترین درخت جنگل که در جوار ماست دریا را در مد نظر داشته باشند تا اگر پرتغالی ها مراجعت کردند ما غافل گیر نشویم.

بعد از این که کشتی ویکتوریا رفت ما که عازم ورود به جنگل برای تحصیل ادویه بودیم، باز راه جنگل را پیش گرفتیم ولی چشم های خود را خوب گشودیم که گرفتار مارهای درختی نشویم.

درخت هایی که ما میدیدیم از حیث نوع، غیر از اشجاری بود که در جزایر بهشتی مشاهده کرده بودیم و بعضی از آنها را نمی شناختیم و همین قدر میدانستیم که جزو درختان گرمسیری بشمار می آید.

قدری که در جنگل پیش رفتیم من صدائی از عقب شنیدم و برگشتم و مشاهده نمودم که چند آدم جنگلی در حالی که هریك چوبی در دست دارند ما را تعقیب می کنند.

من توجه همقطارها را بسوی آنها جلب نمودم و همه برگشتند و آدم های جنگلی را نگریستند.

آن موجودات پشم آلود و شگفت انگیز وقتی دیدند که ما توقف کردیم، توقف نمودند و همین که برای افتادیم بحرکت درآمدند. ما بزودی دریافتیم که آنها نسبت بما سوء نیت ندارند و نمیخواهند که ما را به قتل برسانند.

چون آنها نمیخواستند بما آسیب برسانند ما هم درصدد قتل آنها برنیامدیم و فکر کردیم کشتن آدمهای جنگلی ممکن است خطرناک باشد و واقعه هولناک جزیره «ماکتان» و جزیره «سبو» تکرار شود و آدمهای جنگلی، بخشم درآیند و بر سر ما بریزند و ما را قطعه قطعه کنند ولی حواس ما جمع بود که غافلگیر نشویم.

گاهی از اوقات هم آدمهای جنگلی با صداهای خود که چون جیغ بود باهم حرف میزدند و ما که زبان آنها را نمیدانستیم، نمیفهمیدیم چه میگویند.

آن قدر پرندگان گوناگون با پرهای الوان در جنگل پرواز می کردند که ما نمیدانستیم به تماشای کدام يك از آنها پردازیم و فرصت هم نداشتیم که بعضی از آنها را بگیریم و با خود به اسپانیا ببریم و با مپراطور خود تقدیم کنیم، بویژه که باتوجه به طول مدتی که در راه بودیم و حوادث عجیب و وحشتناکی که بر ما گذشته بود، نمی دانستیم کی به وطن مراجعت خواهیم کرد.

ما همچنان به گردش و جستجو و تهیه ادویه مشغول بودیم و اگر مارهای خطرناک آن جزیره دو نفر از افراد ما را نکشته بودند ما اسم آن جزیره را هم جزیره بهشتی می گذاشتیم ولی وجود مارها سبب می شد که ما فکر کنیم آنجا جزیره دوزخی است.

در منطقه ای که ما از آن عبور می کردیم مار نبود ولی بتدریج دریافتیم که مارهای بزرگ و درختی، در قسمتی مخصوص از آن جزیره سکونت دارند و یکی از قرائن که نشان میداد در آن منطقه مار نیست این بود که آدمهای جنگلی در موقع راه پیمائی درخت ها را از نظر نمی گذرانیدند و اطراف را نمی پائیدند.

چون غروب نزدیک می شد ما نمی توانستیم در آن روز بیش از آن ادویه را جستجو کنیم و از راهی که آمده بودیم برگشتیم و خود را به ساحل رسانیدیم و وارد کشتی شدیم.

بامداد روز دیگر «روزاریو» که شب قبل از بدایع جزیره چیزها شنیده بود بمن گفت که او هم بامن خواهد آمد من که نمی توانستم درخواست او را نپذیرم موافقت کردم که او نیز بیاید و روزاریو که همچنان لباس مردانه در برداشت باما قدم به جنگل گذاشت.

در آن روز ما امتدادی دیگر را برای تحصیل ادویه بخصوص میخک پیش گرفتیم و روزاریو، لحظه به لحظه با وحشت روبرو می گردانید و آدمهای جنگلی را بمن نشان میداد و من با او می گفتم که خاطر آسوده دار زیرا اینها موجودات بی آزاری هستند و از تعقیب ما لذت میبرند.

چهار انسان جنگلی بچه خود را روی کول گرفته بودند و معلوم می شد که زن هستند و روزاریو از مشاهده انسانهای مزبور که همه مانند مردهای جنگلی پشم آلود بودند تعجب می نمود.

يك وقت من متوجه شدم که هوای جنگل معطر شد و نسیمی که می وزید بوئی بسیار خوش می آورد روزاریو نفسی عمیق کشید و گفت «پیگافتا» آیا این بوی خوش را استشمام مینمائی؟

رفقای ما هم که بوی مزبور را استشمام کرده بودند دانستند ما به جائی رسیده ایم که باد بوی دلپذیر میخک را در جنگل پراکنده می کند و ما امتداد آن بوی خوش را گرفتیم تا به منطقه میخک زار رسیدیم. ما برای نخستین بار درخت میخک و انبوه جوانه های خشك آن را پای درخت می دیدیم.

در پای هر درخت يك تپه كوچك از جوانه های خشك شده بوجود آمده بود و چون در پای هر درخت، يك تپه از میخك وجود داشت میشد گفت که در پای هر درخت يك تپه از طلا وجود داشت و ما نمی دانستیم که آنهمه میخك را چگونه از آن جزیره حمل نمائیم.

ما بعد از مراجعت کشتی و بیکتوریا برای حمل میخك فقط دو کشتی

داشتیم و با آن دو کشتی نمی توانستیم بیش از شصت یا هفتاد تن میخك حمل کنیم.

(همانطور که قبلاً هم یادآوری کردیم در این سرگذشت تن عبارت است از واحد ظرفیت مخفف تونل یعنی بشکه و نباید آن را باتن امروز که هزار کیلو گرم می باشد اشتباه کرد و تن قدیم، تقریباً دو تن امروز بوده است - مترجم).

از آن گذشته اگر ما فقط میخك بار می کردیم و از سایر ادویه صرف نظر می نمودیم بعد از رسیدن به اسپانیا، نمی توانستیم متاع خود را به قیمت خوب بفروشیم زیرا چون يك مرتبه شصت یا هفتاد تن میخك به بازار عرضه می گردید، قیمت آن بشدت تنزل می کرد از آن گذشته ما می باید علاوه بر میخك ادویه دیگر را هم با خود باروپا میبردیم.

چند نفر از ما، از جمله من و روزاریو ماندیم و بقیه مراجعت کردند تا جوال بیاورند و پس از این که جوال آورده شد آنها را پرازمیخك کردیم و بدوش کشیدیم و بطرف ساحل براه افتادیم و دیدیم که بعد از رفتن ما آدم های جنگلی خود را به تپه های میخك رسانیدند و رست های ما را تکرار کردند و مانند ما طوری دست ها را بحرکت درآوردند که انگار میخك را در جوال میریزند.

ما محمول خود را به ساحل آوردیم آدم های جنگلی هم در قفای ما به ساحل آمدند و آنگاه با جوال های خالی راه تپه های میخك را پیش گرفتیم و این مرتبه منجم ما «مارتین - دوسویل» پس از اینکه شنید که ما تپه های میخك را کشف کرده ایم با ما آمد که آن تپه ها را ببیند.

وقتی مارتین - دوسویل دانست که آدم های جنگلی از حرکات ما بشکل پر کردن جوال از میخك تقلید می کنند گفت چند جوال در دسترس آنها بگذارید و ببینید چه می کنند، ما چند جوال خالی در دسترس آنها گذاشتیم و خود با جوال های پر دور شدیم و با تعجب و خنده دیدیم که انسان های جنگلی جوال ها را پرازمیخك کردند و آنها را مثل ما بدوش گرفتند و براه افتادند.

ما در ساحل جوال‌ها را بر زمین نهادیم و انسانهای جنگلی هم جوال‌ها را بر زمین گذاشتند و وقتی ما از جوال فاصله گرفتیم آنان نیز فاصله گرفتند، در آن موقع ما متوجه شدیم که می‌توانیم از نیروی باربری آدم‌های جنگلی برایگان استفاده نمائیم و آن‌ها را واداریم که برای ما جوال‌های میخک را پر کنند.

از آن پس تا غروب آفتاب کار ما این بود که بعد از پر کردن جوال‌ها از میخک، مقداری جوال خالی بشماره آدم‌های جنگلی (که به‌شماره نفر از جمله شش زن رسیده بودند) کنار تپه‌ها می‌گذاشتیم و خود دور میشدیم و آنها جوال‌ها را از میخک پر می‌کردند و مثل ما بدوش می‌کشیدند و عقب ما برآه می‌افتادند و با اینکه ما از صحبت آنان چیزی نمی‌فهمیدیم متوجه بودیم که اینکار برای آنها بازی است و از حمل جوال‌ها لذت می‌برند و تفریح می‌کنند.

روز بعد ما موفق شدیم که در جنگل، بوته‌های فلفل را هم پیدا کنیم. شاخه‌های فلفل مانند عشقه یا شاخه درخت تاک، اطراف درخت‌هایی که در کنار آن قرار گرفته است می‌پیچد یا بطور افقی پیش می‌رود و در طول شاخه‌های درخت فلفل غلاف‌هایی کوچک، خیلی باریک‌تر از انگشت دست بوجود می‌آید که اگر آنرا از درخت بچینند و بکشایند دانه‌های سیاه فلفل از آن به اطراف می‌پاشد ولی ما در آن مورد هم توانستیم از همکاری آدم‌های جنگلی برخوردار شویم.

بدین ترتیب که ما غلاف‌های فلفل را از درخت می‌چیدیم و بدون اینکه بگشائیم بر زمین می‌انداختیم، آنگاه انسان‌های جنگلی که با دقت مراقب حرکات ما بودند، از ما تقلید می‌کردند و از درخت‌های مجاور غلاف‌های فلفل را می‌کنند و بر زمین می‌انداختند.

ما چون میدانستیم که فلفل تند است آن را بدهان نمی‌بردیم ولی «مارتین - دو - سویل» بما گفت خوب است که برای آزمایش دانه‌های سیاه فلفل را در دهان بیندازیم و این طور جلوه بدهیم که مشغول جویدن آن هستیم و ببینیم که آیا آدم‌های جنگلی آن را می‌جووند یا نه؟

من و روزاریو و مارتین - دو - سویل و چند نفر دیگر از همقطاران غلاف‌های فلفل را شکافتیم و مقابل چشم انسان‌های جنگلی دانه‌های سیاه فلفل را در کف دست جمع کردیم و به آنها نشان دادیم و سپس دانه‌ها را دوباره مقابل دیدگان آدم‌های جنگلی بدهان ریختیم و بطور تصنع شروع بجویدن کردیم.

اما نتیجه کار منفی بود و آن موجودات که تال‌حظه‌ای پیش همه کارهای ما را تکرار می‌کردند در این زمان، همچنان ما را می‌نگریستند بدون اینکه در صدد برآیند که از حرکت ما تقلید کنند و این موضوع نشان میداد که آدم‌های جنگلی فقط مقلد نیستند بلکه شعور هم دارند و می‌فهمند که فلفل تند و تیز است و هرگاه بدهان ببرند و بجوند دهانشان خواهد سوخت.

آن روز که ما با کمک انسان‌های جنگلی فلفل می‌چیدیم حتی اطفال آنها در چین فلفل شرکت می‌کردند و از درخت بالا میرفتند و غلاف فلفل را از ساقه‌های آن که دور درخت پیچیده بود می‌کندند و پائین می‌انداختند. چابکی اطفال انسان جنگلی موقع بالا رفتن از درخت تماشائی بود و من دیدم که چند مرتبه حواس اطفال در موقع چین فلفل پرت شد و از درخت سقوط کردند، ولی قبل از این که بزمین برسند بوسیله دست خود را طوری بشاخه‌ها و تنه درخت می‌چسباندند که از سقوط خود جلوگیری می‌نمودند و سپس به چالاکی بالا میرفتند و همچنان مشغول چین فلفل می‌شدند.

شش روز بعد از این که الکانو با کشتی ویکتوریا برای کسب خبر به برنئو رفته بود مراجعت کرد و برای ما خبری وحشت‌آور نقل نمود و ما دانستیم بعد از این که از اسپانیا حرکت کردیم، پادشاه پرتغال از عزیمت ما مطلع شد اما (و این نکته درخور توجه مخصوص است) او و بحرپیماانش نفهمیدند که ما قصد داشتیم از راه مغرب خود را به مشرق و جزایر ادویه برسانیم.

پادشاه پرتغال و متخصصین بحرییمائی او تصور کردند راهی که ما پیش گرفته‌ایم راهی است که تمام کشتی‌های پرتغالی برای رفتن به مشرق زمین و جزایر ادویه پیش میگیرند، یعنی از راه مغرب آفریقا خود را به دماغه «نامیدی» واقع در جنوب آن قاره میرسانند سپس از آنجا، عازم هندوستان می‌شوند و بعد از عزیمت از هندوستان در امتداد مشرق براه ادامه میدهند تا این که بجزایر ادویه (جزایر ملوک) میرسند (دماغه نامیدی امروز دماغه امیدنیک نامیده می‌شود). واضح است که ما اگر این راه را پیش می‌گرفتیم برخلاف منشور تقسیم دنیا بین دو دولت پرتغال و اسپانیا رفتار میکردیم زیرا وارد نیمکره شرقی زمین که قلمرو پرتغال است می‌شدیم و مستوجب مجازات بودیم.

پادشاه پرتغال که چنین فکر میکرد، يك دسته کشتی جنگی نیرومند متشکل از شش سفینه برای تعقیب ما فرستاد و سفاین مزبور مأمور شدند که ما را پیدا کنند و کشتی‌های ما را غرق نمایند و همه، و بالاخره «ماژلان» دریاسالار ما را با زنجیر به پرتغال برسانند تا پادشاه پرتغال هرطور که میل دارد ما را مجازات کند.

آن شش کشتی جنگی، به فرماندهی يك افسر برجسته پرتغالی با اسم «البوکرک» فرزند «البوکرک» بزرگ براه افتاده بود^۱.

البوکرک کوچک در سواحل غربی قاره آفریقا و آنگاه در دماغه نامیدی و سپس در سواحل شرقی آفریقا و بعد در هندوستان، سراغ ما را گرفت ولی کسی از ما، باو نشانی نداد و گفتند که ما نه ماژلان را دیدیم و نه کشتی‌های او را.

اما افسر پرتغالی که مطمئن بود ما از همان راه بطرف جزایر ادویه رفته‌ایم با خود گفت اگر در هیچ نقطه ما را پیدا نکند در خود جزایر ادویه ما را خواهد یافت این بود که پس از طی تمام دریاها و سواحل

۱- البوکرک بزرگ همان است که به ایران آمد و طبق منشور تقسیم دنیا بین پرتغال و اسپانیا، تمام سواحل جنوبی وطن ما را از دهانه شط العرب تا مرز هندوستان جزو خاک پرتغال اعلام کرد و البوکرک کوچک که در این جا، پیگافتا از وی صحبت میکند پسر او بود محتجم.

مشرق زمین خود را بجزایر ملوک رسانید ولی ما را در آنجا نیافت و حیرت زده راه سرزمین برنثو را پیش گرفت که شاید ما را در آنجا پیدا کند.

راجه جزیره برنثو که نمیدانست ما از چه راه خود را به سرزمین او رسانیده ایم، یعنی تصور مینمود که مثل کشتی های پرتغالی، از طریق هندوستان آمده ایم فهمید که اگر بگوید ما برای جمع آوری ادویه به جزیره «هاک» رفته ایم البوکرک با کشتی های جنگی نیرومند خود، به ما خواهد تاخت و کشتی های ما را غرق خواهد کرد و همه را به قتل خواهد رسانید یا اسیر خواهد نمود این بود که مقصد ما را بافسر پرتغالی نگفت و در عوض اظهار کرد که ما راه جزیره بهشتی را در پیش گرفته ایم و بدین ترتیب جان ما را از خطر رهانید.

اما البوکرک کوچک، بعد از اینکه بجزایر بهشتی میرسید و سراغ ما را می گرفت می فهمید که ما مدتی است که از آنجا گنشته و بسوی برنثو رفته ایم و متوجه میشد که راجه برنثو یا دروغ گفته یا اینکه ما راجه برنثو را در خصوص مقصد خود دوچار اشتباه کرده ایم و از جزایر بهشتی مراجعت میکرد و ما را بچنگ می آورد.

پس عقل حکم مینمود که تا کشتی های پرتغالی از جزایر بهشتی مراجعت نکرده اند ما خود را از حدود سرزمین برنثو و جزایر ملوک دور کنیم و آنقدر دور شویم که پرتغالیها نتوانند خود را بما برسانند.

ولی در کار ما يك اشکال وجود داشت و آن اینکه در جزیره هاک جز میخک و قلفل ادویه دیگر بدست نمی آمد، و ما می باید دارچین و زنجبیل و جوز هندی هم فراهم نمائیم تا اینکه بعد از مراجعت به اسپانیا کالاهای ما جور باشد و دارچین و زنجبیل و جوز هندی، از جزایر ملوک بدست می آمد.

اگر بدون دارچین و زنجبیل و جوز هندی به اسپانیا مراجعت می کردیم، جواب پادشاه اسپانیا را چه میدادیم؟ و خودمان را چگونه قائل می کردیم که کوتاهی نکرده ایم؟

آیا می‌شد قبول کرد که ما بعد از تحمل آن شدائد هول‌انگیز در سرزمین ظلمات و اقیانوس بی‌پایان آرام و فدا کردن يك عده از افسران و ملوانان و بخصوص نابغه‌ای چون ماژلان و از دست دادن سه کشتی، پس از اینکه بجزایر «ملوک» یعنی بمجاورت آن رسیدیم، از بیم پرتغالی‌ها، در صدد تهیه کامل ادویه برنیائیم و دست خالی باسپانیا مراجعت کنیم؟ مگر نه این است که ما فقط برای تحصیل ادویه مرغوب آنهمه شدائد و متاعب را تحمل کرده بودیم و اگر دست خالی مراجعت نمائیم، از مسافرت طولانی و پرخرج و پر از زحمت ما چه حاصل بدست می‌آید؟^۱

این بود که يك مجلس مشورت آراستیم و افسران کشتی از جمله من و روزار بو در آن شرکت کردیم و شور نمودیم که چه کنیم.

نتیجه مشورت این شد که باید به سرزمین برشو برگردیم و راجع به تهیه دارچین و زنجبیل و جوز هندی با راجه برشو مذاکره کنیم و او، چون با ما دوست میباشد، از راهنمایی و در صورت امکان از کمک دریغ نخواهد کرد و ما هم در عوض هدایائی بوی خواهیم داد و همین که دارچین و زنجبیل و جوز هندی بدست آوردیم راه اسپانیا را در پیش میگیریم ولی نه از آن راه که آمده‌ایم، زیرا راهی که ما از آنجا آمدیم آنقدر طولانی و خطرناک بود که ما جرئت بازگشت از آن راه را نداریم و نمی‌توانیم مرتبه‌ای دیگر خود را دوچار آدم‌خواران جزایر بهشتی و خدعه و خونخواری پادشاه جزیره سبو و گرسنگی و تشنگی مهیب اقیانوس آرام و سرما و تاریکی سرزمین ظلمات بکنیم، بلکه از راه معمولی یعنی راه هندوستان و افریقا بکشور اسپانیا مراجعت خواهیم کرد اگرچه خطر

۱- آنان وقتی این جملات را می‌خواند متأسف میشد که چرا نویسنده این سرگذشت متوجه نیست که ارزش مسافرت بی‌نظیر «ماژلان» در چیز دیگری غیر از ادویه است ولی حقیقت آنست که نه «کریستف کلمب» می‌خواست آمریکا را کشف کند و نه «ماژلان» می‌خواست برای اولین مرتبه، دور کره زمین بگردد و کروییت زمین را بشود برساند، بلکه همه، خواهان ادویه فایاب و گرانبهای مشرق زمین و بزبان دیگر خواهان ثروت بودند و به این جهت بود که آنهمه مصائب را متحمل میشدند و اغلب حتی فدا کردن جان انسانها هم برایشان امری عادی بود همانطور که در مورد ماژلان و همراهانش اتفاق افتاد - مترجم.

برخورد با پرنهالیها در پیش باشد.

انباره‌های کشتی ما (یعنی نرینیداد) از میخك و فلفل پر شده بود و انباره‌های کشتی ویکتوریا را گذاشتیم تا این که از دارچین و زنجبیل و جوز هندی پر شود و خود را برای برداشتن لنگر و براه افتادن آماده کردیم.

شماره انسانهای جنگلی که با ما آشنا شدند به بیست نفر رسیده بود و هشت نفر از آنها، زن بشمار می آمدند و بچه داشتند. روزیکه می خواستیم حرکت کنیم هریست نفر آمدند و مردها چوب در دست داشتند و زن‌ها اطفال خود را بدوش گرفته بودند. مردها از درخت بالا می رفتند.

روزاریو دست را بطرف یکی از اطفال دراز کرد و طفل مزبور که دستهای بلند و پا‌های کوتاه داشت از دوش مادرش فرود آمد و به طرف روزاریو دوید و وی خواست طفل انسان جنگلی را در آغوش بگیرد ولی کودک وحشت زده برگشت و دوید و خود را بمادر رسانید و از قامتش بالا رفت و بر دوش مادر سوار شد و از دور با اشاره دست روزاریو را به انسانهای جنگلی نشان میداد و جیغ میزد و معلوم بود که آن کودک، فهمید که روزاریو با این که لباس مردانه در بر دارد مرد نیست.

جیغهای کودک طوری سبب تحریک حس کنجکاوی انسانهای جنگلی شد که دو زن، در حالی که کودکان خود را بر دوش داشتند با پا‌های کوتاه خود، آهسته به روزاریو نزدیک شدند و بدقت او را می نگرینستند و به زبان حال باو می گفتند که تو نیز مثل ما هستی. بعد آن دو زن، اطفال خود را بر زمین نهادند و یکی از آنها عهده دار نگاهداری آن دو طفل شد و زن دیگر جیغ زنان از يك درخت بالا رفت و از آن درخت خود را بدرخت دیگر رسانید و طوری با سرعت، از يك درخت بدرخت دیگر می رسید که يك اسب سوار نمی تواند در زمین با آن سرعت راه پیمائی کند.

مارتین - دو - سویل منجم ما، انسان جنگلی را انسان درخت نشین نامیده بود و حق داشت که این نام را روی او بگذارد زیرا مخصوص بود که مرد و زن، بالای درخت، راحت تر از زمین هستند و گزشتن از يك درخت بدرخت دیگر، برای آنها آسان تر از این می باشد که در زمین راه بروند با این که زن در جنگل ناپدید شده بود صدایش از دور بگوش میرسید و دیگران بوی جواب می دادند.

بعد از مدت نیم ساعت آن زن در حالیکه جیغ میزد مراجعت کرد و نزدیک انسان های جنگلی دیگر از درخت فرود آمد و ما دیدیم که يك میوه جنگلی مثل يك خربزه كوچك به رنگ سبز در دست دارد و زن با احتیاط به روزاریو نزدیک شد و آن میوه جنگلی را مثل گلوله، بطرف روزاریو غلطانید یعنی این هدیه ایست که برای تو آورده ام.

روزاریو میوه را از زمین برداشت و ما باو نزدیک شدیم که آن را ببینیم زیرا تا آن روز در جزیره هاك آن میوه را ندیده بودیم.

شكل ظاهری میوه با يك خربزه سبزرنگ از نوع خربزه هائی که در ایتالیا بدست می آید، فرق نداشت ولی نرم بود و وقتی روی پوست میوه فشار می آوردند، انگشت انسان مثل این بود که روی يك بالش پر از پر فشار بیاورد فرو می رفت.

من به روزاریو گفتم که آن میوه را پاره کند تا طعم آن را

بچشیم.

وقتی میوه پاره شد ما دیدیم که جوف آن، آبدار و قدری سرخ رنگ است و هريك قدری از آن میوه را چشیدیم و آنرا بسیار خوش طعم و مطبوع یافتیم.

اما میوه مزبور، برخلاف خربزه که تخم دارد، دارای هسته بود و هسته ای شبیه به هسته گیلان اما بزرگ داشت.

وقتی ما مشغول چیدن میوه بودیم، زن جنگلی که آن تحفه را برای روزاریو آورده بود جیغ میزد و ابراز شادی می کرد اما نزدیک نمی شد.

اگر ما فرصت می‌داشتیم به جنگل می‌رفتیم و در صدد بر می‌آمدیم بفهمیم که میوه مزبور آیا از بوته بدست می‌آید یا از درخت. ولی چون در آن روز میخواستیم براه بیفتیم و به برنثو مراجعت کنیم، نمی‌توانستیم به جنگل برویم و مقداری از آن میوه را بدست بیاوریم و لابد بوته یا درختی که میوه مزبور را میدهد در نقطه‌ای مخصوص از جنگل وجود داشت که ما تا آن‌موقع ندیده بودیم. در این‌زمان، ما آنچرا که بساحل آورده بودیم جمع‌آوری کردیم و با قایق به کشتی‌ها منتقل نمودیم و بعد خود به کشتی‌ها رفتیم و لنگر برداشتیم و شراع افراشتیم و براه افتادیم. وقتی دو کشتی ترینیداد و ویکتوریا براه افتاد، انسان‌های جنگلی بآب نزدیک شدند اما دیگر جیغ نمی‌زدند و حتی اطفال روی دوش مادران سکوت کردند. روزاریو گفت مثل این است که از رفتن ما مهموم شده‌اند. گفتم آری روزاریو و آثار غصه خوردن از چهره این انسان‌های درخت‌نشین نمایان می‌باشد.

هنگام مراجعت ما از جزیره هاک برای رفتن به سرزمین برنثو و اقعه‌ای اتفاق افتاد که نباید مسکوت بماند. در آن سفر ما بیش از آن رنج کشیدیم و قربانی دادیم که بتوان بعضی از وقایع را مسکوت گذاشت و ارواح کسانی را که در آن سفر قربانی شدند ناراضی کرد. یکی از کارهای ناصواب که در آن سفر صورت گرفت انتخاب کارواجو بسمت فرماندهی ناوگان بود و بطوری که قبلاً نوشتم آن مرد حریص و جاه‌طلب، بر اساس سلسله مراتب نظامی فرمانده دو کشتی شد زیرا بعد از این که سرانو بدست بومیان جزیره سبو اسیر گردید و سایر افران ما در آن جزیره قتل‌عام شدند کارواجو ارشد افسران دو کشتی بود. من راجع به عادت قبیح آن مرد که بعد از فرماندهی‌اش دو سه بار

آشکار شد، چیزی نمیگویم زیرا عادت مزبور هرچه بود جنبه خصوصی داشت و بخود وی مربوط میگردد، ولی عملی که او بعد از مراجعت ما از جزیره هاك انجام داد باعث شرمساری افسران اسپانیائی که در دو کشتی بودند گردید و شرح آن واقعه از این قرار است:

روز دوم بعد از عزیمت از جزیره هاك سه کشتی كوچك دیدیم که از شمال غربی می آمدند و چون جزایر ملوك در آن امتداد بود فهمیدیم که از جزایر ادویه می آیند و قصد دارند به سرزمین برنثو بروند.

من نمیدانم سرنشینان آن کشتی ها متوجه حضور ما شدند یا نه اما دیدم تا چشم کارواجو به آن کشتی های كوچك افتاد، فرمان حمله را صادر کرد و الکانو فرمانده کشتی و بکتوریا که تصور نمود سوءتفاهم شده و فرمان را بخوبی نفهمیده به کشتی ترینیداد نزدیک گردید و از کارواجو پرسید آیا شما دستور داده اید که ما به این کشتی ها حمله کنیم؟ کارواجو جواب داد بلی.

الکانو پرسید برای چه ما باید باین کشتی های كوچك که معلوم است بومی میباشد حمله نمائیم؟

کارواجو جواب داد کسی شما اجازه نداده چون و چرا کنید، وظیفه شما اطاعت است و باید امر فرمانده خود را بموقع اجرا بگذارید. امر فرمانده اجرا شد و بومیانی که سرنشین آن سه کشتی بودند، بدون این که قدرت مقاومت داشته باشند تسلیم شدند و کارواجو مقداری ادویه را که آنها از جزایر ملوك آورده بودند تصرف کرد و قدری هم طلا که با خود داشتند بدست آورد.

قبل از این که به برنثو برسیم یکمرتبه دیگر کارواجو فرمان حمله را صادر نمود و بار دیگر افراد ما به دو کشتی كوچك بومی حمله ور شدند.

این بار بومیانی که در آن دو کشتی بودند ادویه نداشتند ولی قدری پول از آنها بدست آمد که آن را نیز کارواجو تصرف نمود. من متوجه شدم که افسران اسپانیائی از این اعمال کارواجو بسیار

آزرده شده‌اند. زیرا این قبیل اعمال، هرچند زشت و ناپسند، از جانب کشتی‌ها و افراد عادی بعنوان نوعی دزدی قابل توجیه بود ولی کشتی‌های ما، به پادشاه اسپانیا تعلق داشت و افسران و ملوانان این عمل را اهانت آمیز و دور از شأن خود و کشورشان میدانستند.

آنگاه به سرزمین برنثو رسیدیم و کارواجو و دیگران با راجه آن سرزمین تماس گرفتند و راجه برنثو بما گفت که پرتغالیها در جستجوی شما هستند و من برای اینکه آنها را منحرف کنم گفتم که شما بطرف جزایر بهشتی رفته‌اید.

ما گفتیم که احتیاج به مقداری دارچین و زنجبیل و جوز هندی داریم که بتوانیم به اسپانیا مراجعت نمائیم و آیا صلاح هست که برای تهیه ادویه مزبور بجزایر ملوک برویم یا نه؟

راجه برنثو گفت اگر منظور شما تهیه ادویه میباشد من می‌توانم دستور بدهم که بازرگانان اینجا بقدر رفع احتیاج بشما دارچین و زنجبیل و جوز بفروشند و در عوض امتعه شما را بپذیرند.

من راجع به مبادله امتعه‌ما که بیشتر پارچه بود بادارچین وزنجبیل و جوز زیاد حرف نمیزنم و همینقدر میگویم که نصف از بهای دارچین و زنجبیل و جوز هندی را خود راجه برنثو تقبل کرد بطوری که میتوانم بگویم که ما ادویه مزبور را بقدری ارزان بدست آوردیم که رایگان بود و پشیمان شدیم که چرا از اول برای تهیه ادویه به راجه برنثو مراجعه نکردیم.

ولی در آنموقع ما هنوز از پرتغالیها نمی‌ترسیدیم و فکر میکردیم که میتوانیم بجزایر ملوک برویم.

در هر حال منظور اصلی ما که تهیه انواع ادویه بود حاصل گردید و چون باید زودتر حرکت کنیم، جهت خدا حافظی ترد راجه برنثو رفتیم و مقداری هدایا به او تقدیم کردیم و آنگاه از سرزمین برنثو به يك جزیره كوچك نقل مکان نمودیم تا از آنجا عازم اسپانیا شویم.

پس از مصائب بسیار به جزایر ملوک رسیدیم

آن روز که ما می‌باید از آن جزیره كوچك براه بیفتیم و خود را به اسپانیا برسانیم دو کشتی، تردیك جزیره لنگر انداخته بود و قایق‌های دو سفینه کنار جزیره بنظر میرسید و ما افسران هم در خشکی بر زمین نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم.

در موقع صرف غذا، هیچ‌يك از افسران صحبت نمی‌کردند و عده‌ای از ملوانان، دور از ما، بر زمین نشسته غذا می‌خوردند. من متوجه بودم که آن روز، یکی از روزهای تاریخی مسافرت ما خواهد شد و بعید نیست که عده‌ای از افسران و ملوانان کشته یا مجروح شوند.

بعد از این که غذا خورده شد، کارواجو گفت آماده عزیمت باشید تا این که قبل از غروب آفتاب یکلی از این حوالی دور شویم. یکی از افسران ما گفت من فکر می‌کنم قبل از اینکه لنگر برداریم باید يك مسئله روشن شود.

کارواجو باخشونت پرسید:

کدام مسئله باید روشن گردد؟

افسر مزبور گفت:

این مسئله باید روشن شود که آیا ما اصیل‌زادگان شرافتمند از اتباع

کشور اسپانیا هستیم یا دزد دریائی؟

کارواجو چهره درهم کشید و گفت:

متظور تو از دزد دریائی چیست؟

افسر مزبور گفت:

مقصودم از دزد دریائی عملی است که شما مرتکب شدید و دو مرتبه افسران و ملوانان پادشاه اسپانیا را وادار کردید که برخلاف اصول شرافت و اصیل زادگی به کشتی‌های بومیان حمله‌ور شوند و سرقت نمایند.

وقتی کارواجو این حرف‌ها شنید رگهای گردنش يك مرتبه برجسته شد و یکی دیگر از افسران خطاب به کارواجو گفت شما در جزیره سبو «سرانو» فرمانده ناوگان را بدست بومیان خونخوار سپردید و اقدامی برای نجات او نکردید و بعد گفتید که اگر اقدام می‌کردید ممکن بود که ناوگان از بین برود و مابطور تعبد توضیح شما را پذیرفتیم، ولی برای دزدی دریائی چه توضیح می‌دهید؟ آیا دزدی دریائی هم از لحاظ حفظ ناوگان ضرورت داشت؟

کارواجو بانگ زد:

آیا شما قصد شورش دارید و می‌خواهید افسران و ملوانان را علیه من که فرمانده ناوگان هستم بشورانید؟
افسر اسپانیائی گفت:

من قصد شورش ندارم و فقط از شما توضیح می‌خواهم و این توضیح را بنام خود و بنام سایر افسران که در این دو کشتی هستند از شما درخواست می‌نمایم. بما بگوئید که آیا ما دزد هستیم یا اصیل زاده؟
کارواجو که تا آن موقع بر زمین نشسته بود، برخاست و بانگ زد:
رئیس گزمه بیاید.

رئیس گزمه (رئیس پلیس - مترجم) ناوگان یکی از افسران جزء بود و در کشتی «تری‌نیداد» خدمت می‌کرد و او به «کارواجو» نزدیک شد.

کارواجو بانگشت افسر مزبور را که موسوم به «مارتین مندز» بود بدرئیس گزمه نشان داد و گفت:
این مرد را توقیف کنید و در انبار کشتی محبوس نمائید تا من برای

مهاکمه او يك دادگاه تشکیل بدهم.

من چون ایتالیائی بودم، نخواستم در مشاجره افسران اسپانیائی شرکت نمایم و بدون این که حرفی بزنم آن منظره را مینگریستم.

«مارتین - مندز» وقتی شنید که کارواجو فرمان توقیف او را صادر کرده دست به قبضه شمشیر برد و کارواجو گفت:

مارتین مندز متوجه باش که عمل تو شورش مسلحانه علیه فرماندهی است که طبق اصول و شعائر به فرماندهی رسیده و در این جا، نماینده پادشاه اسپانیا میباشد و تو برای این شورش، سر را برباد خواهی داد.
مارتین - مندز گفت:

يك اصیل زاده اسپانیائی، سر را برباد میدهد اما شرافت را برباد نمیدهد و پادشاه ما که عمرش دراز باد، تمام نظامیان را مکلف به اطاعت از مافوق نموده مگر در موقعی که مافوق احکامی صادر می کند که بطور صریح برخلاف اصول شرافت است و پرچم اسپانیا را که ما بر فراز کشتی ها افراشته ایم، لکه دار می نماید و در این گونه مواقع وظیفه این است که از اطاعت امر مافوق سرپیچی نماید تا این که پرچم او لکه دار نشود و شرافت خود وی از بین نرود.

کارواجو خطاب به رئیس گزرمه گفت چرا معطل هستی و او را دستگیر نمی کنی؟

مارتین - مندز گفت:

فرااموش نکنید که او هم يك اسپانیائی است و نمی تواند امر رئیسی را به موقع اجرا بگذارد که سربازان اسپانیا را وادار به دزدی می کند.

کارواجو که انتظار نداشت مأمور زیر دستش نسبت به او چنین رفتاری در پیش بگیرد و از سخنان «مندز» بشدت عصبانی بود، در حالیکه از خشم به خود می پیچید بر رئیس گزرمه تزدیک گردید و گریبانش را گرفت و تکانش داد و بعد يك سیلی بصورتش زد و او را به گوشه ای پرتاب کرد.

در این وقت مارتین - مندز شمشیر از نیام کشید و بانگ زد:
ای دزد تو اینک آنقدر متهور شده‌ای که بصورت یکی از ملوانان
پادشاه اسپانیا سیلی می‌زنی؟ و بی آنکه به کارواجو فرصت بدهد بوی حمله‌ور
گردید.

کارواجو دو قدم به عقب پرید و شمشیر را از غلاف کشید و لحظه
بعد، شمشیر دو افسر اسپانیائی متقاطع شد.

هر کس که سمت ریاست و فرماندهی داشته باشد و بخواهد دزدی
کند، مجبور است که عده‌ای را با خود همدست نماید و بدون همدستی آنها
قادر به دزدی نیست، «کارواجو» هم عده‌ای از ملوانان کشتی تری‌نیداد
را برای دزدی با خود همدست کرده بود و آنان که شریک دزد بشمار
می‌آمدند، در آن روز از وی طرفداری کردند و خواستند که در کشتی
«تری‌نیداد» به نفع کارواجو شورش نمایند و لنگر کشتی را بردارند و
براه بیفتند و به کشتی ویکتوریا نزدیک شوند و آن را به تصرف درآورند
چون حس می‌کردند که مخالف بزرگ و اصلی کارواجو همانا «الکانو»
ناخدای شجاع ویکتوریا و ملوانان آن کشتی هستند.

ملوانان کشتی ویکتوریا هم که متوجه نقشه همدستان کارواجو
شده بودند، توپها را پر کردند و آماده پذیرائی از ملوانان فاسد کشتی
تری‌نیداد شدند.

در ساحل جزیره، هیچ يك از افسران اسپانیائی به نفع کارواجو
قیام نکرد، زیرا همه از وی نفرت داشتند و اطراف دو مبارز، جرگه‌ای
بوجود آوردند تا ببینند که آن دو چگونه شمشیر می‌زنند و پیروزی با که
خواهد بود.

يك چشم من متوجه مبارزه آن دو نفر بود و بایک چشم دریا را
می‌نگریستم چون دیدم که تری‌نیداد شراع افراشت و براه افتاد اما من که
در آن ساعت در ساحل جزیره از نیت ملوانان کشتی «تری‌نیداد» اطلاع
نداشتم، فکر کردم که آن کشتی می‌خواهد بگریزد.

من چون خود در کشتی تری‌نیداد خدمت می‌کردم تمام افسران

و ملوانان آن را می‌شناختم و تماشاهده کردم که کشتی شراع برافراشته، دانستم کسانی که اختیار کشتی را بدست آورده‌اند چه کسانی میباشند فریاد زدم:

تری‌نیداد بادبان برافراشت... تری‌نیداد بادبان برافراشت، و فریاد من سبب شد که تمام افسران که در ساحل بودند نظر را متوجه دریا کردند و همه ندای حیرت برآوردند و حتی خود کارواجو ناخدای تری‌نیداد که شمشیر میزد حیرت نمود، چون او هم در آن لحظه تصور کرد که ملوانان تری‌نیداد قصد دارند بگریزند.

وقایعی که بعد از آن اتفاق افتاد، سرعت برق، یکی بعد از دیگری روی داد.

وقتی من دیدم که تری‌نیداد شراع برافراشت چون فکر کردم که قصد دارد بگریزد، از جرگه‌ای که در وسط آن، «مارتین-معدز» و کارواجو شمشیر میزدند دور شدم و بطرف قایق دویدم و بدو نفر از ملوانان که در جزیره بودند گفتم که بیایند و با قایق مرا به تری‌نیداد برسانند، زیرا نه فقط این سیاحت‌نامه که شما می‌خوانید و من روز بروز می‌نوشتم در کشتی تری‌نیداد بود، بلکه «روزاریو» هم در آن کشتی بسر میبرد و من نمی‌توانستم بگذارم ملوانان کشتی تری‌نیداد او را با خود ببرند.

ولی قبل از این که قایق حامل من از ساحل جزیره جدا شود کارواجو فریادی زد و بر زمین افتاد لحظه دیگر هم از دریا، صدای فریاد و استمداد بگوش رسید و معلوم شد که تری‌نیداد با تخته سنگ زیر دریائی تصادم کرده، شکاف برداشته است.

ملوانان ابله تری‌نیداد که می‌خواستند بروند و ویکتوریا را تصرف نمایند چون شتاب کردند و بی احتیاطی نمودند نفهمیدند که در سواحل ناشناس، هر کس که زهام اختیار یک کشتی را در دست دارد باید عمق دریا را لحظه بلحظه اندازه بگیرد تا این که به سنگ نخورد و بر خاک نشیند و یک بدبختی بزرگ بوجود آوردند و تری‌نیداد بر اثر تصادم شکست و آب بانبارهای کشتی که پر از ادویه گران بها بود حمله ور شد.

از يك طرف كارواجو در ساحل جزیره، بر اثر زخم شمشیرمار تین-
مندز بر زمین افتاد و خون از بدنش روان شد و از طرف دیگر در دریا،
تری نیداد بر اثر حمله آب، در معرض خطر غرق قرار گرفت.

چون كارواجو به زمین افتاده بود و قدرت حرکت نداشت افسرانی
که در ساحل بودند باتفاق آراء «اسپینوزا» را بسمت فرماندهی تری نیداد
و در عین حال فرمانده ناوگان انتخاب کردند و من باتفاق او و دو افسر
دیگر با قایق بطرف تری نیداد رفتیم.

ملوانان برای خالی کردن آب از انبارهای کشتی تلمبه میزدند ولی
بقدری آب وارد انبارها می شد که نمی توانستند با تلمبه آنرا خالی کنند.

«اسپینوزا» فرمانده جدید کشتی تری نیداد متوجه شد قبل از این
که ملوانان فاسد و یاغی را تنبیه نماید، میباید در فکر نجات «تری نیداد»
باشد و مانع از غرق آن شود لذا در حالی که ملوانان همچنان تلمبه میزدند
کشتی را بساحل جزیره تردیک کرد و من روزاریو را از تری نیداد بساحل
منتقل کردم و ملوانان موجودی انبارهای کشتی یعنی محمول ادویه را که
قسمتی از آن بر اثر حمله آب دریا از بین رفته بود بساحل منتقل نمودند و
مجبور شدیم مبادرت به مرمت کشتی تری نیداد آنهم در يك جزیره كوچك
که وسائل کافی موجود نبود بکنیم زیرا ما نمی توانستیم با آن کشتی شکسته
به برنثو مراجعت نمائیم و در آنجا تری نیداد را مرمت نمائیم برای اینکه
قبل از اینکه پنج فرسنگ از آنجا دور شویم تری نیداد غرق میشد.

كارواجو در ساحل جزیره تحت معالجه قرار گرفت و زخم او را
بستند ولی جراحت طوری شدید بود که همان شب زندگی را بدرود گفت
اما کسی از زخم خوردن و مرگ او متأسف نشد، زیرا جزمعدودی از ملوانان
که شريك سرقت های او بودند دیگران از وی نفرت داشتند.

اسپینوزا فرمانده جدید تری نیداد که فرمانده کل بود دستور داد
که قبری حفر نمایند و جسد كارواجو را بخاك سپارند و قبر حفر کردیم
و آن مرد را بخاك سپردیم.

کشتی شکسته تری نیداد با جدیت اسپینوزا مرمت گردید و شکاف

آن را مسدود نمودند ولی هنگامی که ما در آن جزیره کسوجك توقف مینمودیم تا تری نیداد را مرمت نمائیم يك شب باران شدید و سیل آسا تمام ادویه را که از انبارهای تری نیداد به خشکی منتقل کرده بودیم شست و بدریا برد و امواج دریا آن را از ساحل دور کرد.

بعد از اینکه تری نیداد مرمت شد و ما خواستیم برای بیفتیم اسپینوزا يك دادگاه تشکیل داد و دو تن از ملوانان کشتی تری نیداد را نه بمناسبت این که از همدستان کارواجو بودند بلکه باین علت که ریاست شورش را برعهده گرفتند و خواستند بروند و کشتی و بکتوریا را تصرف نمایند محکوم باعدام نمود و هردو را در آن جزیره از درخت حلق آویز کردند.

من اقدام اسپینوزا فرمانده جدید را پسندیدم برای اینکه اقدامات کارواجو انضباط را در کشتی ها ست کرده بود و میباید انضباط برقرار شود تا این که ما بتوانیم مسافرتی را که با آن مشقات شروع کرده بودیم به پایان برسانیم.

قبل از اینکه برای بیفتیم اسپینوزا مجلس مشورت آراست که چه کنیم و آیا در حالی که انبارهای کشتی تری نیداد خالی میباشد به اسپانیا برویم یا این که انبارهای تری نیداد را پر کنیم و سپس راه اسپانیا را پیش بگیریم.

اسپینوزا گفت:

هر کس در اظهار نظر آزاد است و من هیچ کس را بمناسبت صراحت او مورد نکوهش قرار نمی دهم و هر يك از ما باید آنچه را که بصلاح میدانند بگویند تا اینکه بهترین راه صواب را انتخاب نمائیم.

ریاست مجلس مشورت را خود اسپینوزا برعهده داشت و «الکانو» فرمانده ناو و بکتوریا دست بلند کرد و اجازه صحبت خواست و گفت مراجعت ما به اسپانیا با انبارهای خالی بصلاح نیست و سبب خشم پادشاه اسپانیا خواهد شد، ما باید انبارهای تری نیداد را پر از ادویه کنیم و بعد راه اسپانیا را پیش بگیریم.

اما اگر برای خرید ادویه به سرزمین برنثو برگردیم کالای قابلی برای فروش نداریم تا این که با ادویه مبادله نمائیم و بخاطر بیاورید که ما از این جا تا اسپانیا برای ادامه زندگی و مسافرت احتیاج به غذا داریم و اندک کالا که برای ما مانده باید با صرفه جوئی در راه، صرف خرید آذوقه شود و ما نمی توانیم این کالای قلیل را در سرزمین برنثو به مصرف خرید ادویه برسانیم.

ولی اگر بجزایر ادویه یا «ملوک» برویم هر قدر ادویه بخواهیم برایگان بدست خواهیم آورد و بعد از این که انبارهای خود را پر کردیم راه اسپانیا را پیش خواهیم گرفت.

«البو کرک کوچک» افسر پرتغالی و کشتی های جنگی او بطرف مشرق رفته اند و بزودی مراجعت نخواهند کرد و ما با این که چند روز در این جزیره معطل شدیم يك ماه از او جلو هستیم و قبل از اینکه وی بتواند به جزایر ادویه برگردد ما بارگیری کرده براه افتاده ایم.

دیگر اینکه پادشاه ما امر کرده که بجزایر ادویه یا ملوک برویم کارواجو فرمانده ناوگان چون حریص بود و منافع خود را در نظر می گرفت اجرای امر پادشاه ما را متوقف گذاشت و به جزایر ادویه نرفت.

ولی اینک که يك اصیل زاده شریف اسپانیائی فرمانده ناوگان شده باید امر پادشاه را بموقع اجرا گذاشت و بجزایر ادویه رفت.

میماند مسئله برخورد با پرتغالی ها که به عقیده من محتمل نیست، برای این که پرتغالی ها بطرف مشرق رفته اند و ما بطرف مغرب میرویم و تا آن ها برگردند و خود را بما برسانند ما بکلی از این حدود دور شده ایم.

اما اگر پرتغالی ها خود را بما رسانیدند و در جزایر ادویه ما را دیدند ما بموجب احکامی که داریم و بر حسب دفاتر کشتی ها که روز بروز خط سیر ناوها و مواضع ما را در دریا ثبت کرده اند به آنها ثابت مینمائیم که از قلمرو پادشاه پرتغال عبور نکرده ایم لذا پیمان شکن نیستیم.

ما با صدق و صفا از روی ده ها مدرک غیر قابل تردید که با خود داریم

به آنها ثابت می‌کنیم که بعد از خروج از اسپانیا دائم بطرف مغرب رفتیم آنها همه دریانورد هستند و شعور دارند و می‌توانند بفهمند ما چه می‌گوئیم و صحت اظهارات ما را مستند به مدارك مثبت می‌پذیرند و بفرض این که نتوانند بی‌گناهی ما را اعلام نمایند، باری ما را محکوم نخواهند کرد بلکه موضوع ما را محول بدربار پرتغال خواهند نمود و از آنجا هم محول به دربار پاپ خواهد شد و فقط پاپ که زمین را بدو نیم کره شرقی و غربی تقسیم کرده می‌تواند راجع بما تصمیم بگیرد و بگوید که آیا ما خطا کرده، پیمان را شکسته‌ایم یا نه؟

اظهارات فصیح الکانو در همه حتی در من مؤثر واقع گردید و موافقت کردند که کشتی‌ها بطرف جزائر ادویه بروند ولی بیش از یکی دو روز در آنجا توقف ننمایند و آنگاه راه اسپانیا را پیش بگیریم و بدون تأخیر لنگر برداشتیم و از آن جزیره دور شدیم.

روز هفتم ماه نوامبر سال هزار و پانصد و بیست و یک بعد از تولد مسیح دیده‌بان کشتی تری‌نیداد فریاد زد که زمین نمایان شد و ما دانستیم که بجزایر ادویه یا ملوک رسیده‌ایم.

هیجان ما در آن روز بعد از دیدن جزایر ادویه بیش از آن روز بود که بعد از یکصد و ده روز بحر پیمائی در اقیانوس آرام زمین را دیدیم چون در آن روز، میدانستیم که هنوز به مقصد نرسیده‌ایم ولی در روز هفتم ماه نوامبر به مقصد رسیدیم در حالی که بیش از مدت دو سال در راه بودیم. روزی که ما از اسپانیا براه افتادیم نه می‌خواستیم بارض ظلمات برویم و نه می‌خواستیم بغاز بین دو اقیانوس (بغاز ماژلان - مترجم) را کشف نمائیم و نه فکر می‌کردیم ممکن است اقیانوسی را کشف نمائیم که تا آن روز چشم بشر به آن نیفتاده بود (اقیانوس آرام - مترجم).

ما خواهان رسیدن به جزائر بهشتی (یعنی فیلیپین - مترجم) هم نبودیم و میل نداشتیم خود را به سرزمین برنئو برسانیم بلکه مقصد ما جزایر ادویه یا ملوک بود و خدا را شکر که در روز هفتم نوامبر ۱۵۲۱ خود را به

سر منزل مقصود رسانیدیم در صورتیکه همواره بطرف مغرب حرکت کردیم لذا بر ما محقق شد همان گونه که دریا سالار بزرگ ما «ماژلان» و قبل از او «کریستف کلمب» و پیش از وی «کپرنیک» لهستانی می گفت زمین مدور است.

جزایر ادویه متعدد است و در تمام آنها انواع ادویه غذائی بدست می آید ولی فقط پنج جزیره از جزایر مزبور بزرگتر می باشد و بزرگتر از همه جزیره «ترنات» است.

پادشاه جزایر ادویه مردی بود با اسم «سلطان منظور» از نژاد عرب و مسلمان و او بدون اکراه ما را که مسیحی بودیم پذیرفت و دانست که تبعه اسپانیا هستیم و گفت که من شنیده بودم کشوری با اسم اسپانیا وجود دارد و تصدیق کرد که البوکرک کوچک افسر پرتغالی باشش کشتی جنگی بجزایر ملوک آمده و سراغ چند کشتی اسپانیائی را که لابد ما هستیم گرفت و چون ما را نیافت براه افتاد و عازم برنثو شد.

سلطان منظور گفت:

من فهمیدم که او نسبت بشما خصومت دارد ولی دغدغه نداشته باشید زیرا تاروژی که شما در جزایر ملوک هستید کسی نمی تواند بشما آسیب برساند زیرا در پناه من میباشید.

اظهارات سلطان منظور ما را آسوده خاطر کرد و متوجه شدیم که اگر پرتغالی ها بیایند نخواهند توانست در آنجا بما آسیب برسانند.

ما به سلطان منظور گفتیم که چون شتاب داریم میباید بزودی بارگیری نمائیم و براه بیفتیم.

سلطان منظور گفت:

چرا شتاب دارید و می خواهید بروید؟... عمر انسان خود دارای شتاب است و با سرعت می گذرد و انسان نباید با عجله و شتابزدگی، سرعت گذشتن عمر را زیادتر نماید همینجا بمانید و بقیه عمر را در جزایر من بگذرانید و در اینجا به انسان خوش میگذرد، زیرا تمام وسائل خوشی مهیا می باشد.

ما بعد از ورود به جزایر ادویه می خواستیم يك يادو روز توقف کنیم ولی میهمان نوازی و سخاوت و محبت سلطان منظور بقدری زیاد بود که ما مدت ده روز در آنجا توقف کردیم و در تمام آن مدت از خواربار فراوان که سلطان برای ما میفرستاد بهره مند می شدیم و دو شب سلطان منظور بعد از این که برسم مسلمین نماز آغاز شب را خواند به کشتی تری نیداد آمد و ما در صدر عرشه کشتی، يك کرسی برای او نهادیم و او را روی کرسی نشانیدیم و برای رعایت احترام مقابلش میایستادیم و هر دو شب بافتخار او آتشبازی کردیم و سلطان منظور از آتشبازی ما خیلی لذت برد و هر بار که میخواست برود دستش را بسوی ما دراز می کرد و ما دستش را می بوسیدیم.

آن قدر سلطان منظور خلیق و مهربان بود که بعضی از ملوانان ما تصمیم گرفتند در جزایر ملوک بمانند و در پناه سلطان باشند و مطمئن شدند که اگر پرتهالیاها بیایند نمی توانند به آنان آسیب برسانند...

ما انبارهای کشتی تری نیداد را پر از ادویه کردیم و بادبانها و طنابهای دو کشتی را هم با کمک سلطان منظور تجدید نمودیم. ما جز هدایائی که به سلطان منظور دادیم بابت قیمت ادویه تقریباً چیزی نپرداختیم و خود سلطان منظور بهای ادویه ای را که اتباعش برای ما می آوردند می پرداخت و هر دفعه که ما را میدید از این که قصد داریم بزودی برویم ابراز تأسف می نمود.

بالاخره روز هیجدهم ماه نوامبر ۱۵۲۱ از سلطان منظور و دو پسر جوان او و عده ای از امرای جزایر اطراف که برای دیدن ما آمده بودند خدا حافظی کردیم و برای افتادیم و اول «ویکتوریا» لنگر برداشت و حرکت کرد و بعد از او کشتی تری نیداد شراع را گسترانید.

ولی بعد از این که از ساحل دور شدیم و بدریا رسیدیم من متوجه شدم که سرعت حرکت کشتی ما کم است و ویکتوریا که جلو میرود از ما دور می شود.

ویکتوریا هم متوجه شد که ما کند حرکت می نماییم و علامت داد

که آیا بار شما سنگین می‌باشد که نمی‌توانید با سرعت حرکت کنید؟ اسپینوزا ناخدای ما و فرمانده ناوگان جواب داد نه، ولی مثل این است که آب وارد کشتی ما می‌شود و بزودی هجوم آب بداخل کشتی تری‌نیداد طوری زیاد شد که اسپینوزا بمن امر کرد که توپ شلیک کنم تا ویکتوریا بفهمد يك واقعه غیرمنتظره و خطرناك اتفاق افتاده است و باید مراجعت نماید.

من توپ شلیک کردم و ویکتوریا برگشت و ناخدای تری‌نیداد به ناخدای ویکتوریا گفت که آب طوری وارد کشتی ما می‌شود که ما نمی‌توانیم بوسیله تلمبه آن را خالی کنیم و باید بساحل برگردیم و همان روز هردو کشتی بساحل مراجعت کردند و سلطان منظور از این واقعه که سبب رجعت کشتی‌های ما گردید بسیار مسرور شد.

يك مرتبه دیگر انبارهای کشتی «تری‌نیداد» را خالی کردیم تا کشتی را مرمت نمائیم، ولی شگفت آنکه نمی‌توانستیم راه ورود آب را بد داخل کشتی کشف نمائیم و سفینه تری‌نیداد پر از آب می‌شد و ما برای جلوگیری از غرق کشتی مجبور بودیم که دائم تلمبه بزنیم و آب را بیرون بریزیم.

پادشاه جزایر ملوک پنج تن از بهترین غواصان خود را که غواص مروارید بودند مأمور کرد که زیر کشتی بروند و تحقیق کنند آب از کجا وارد سفینه تری‌نیداد می‌شود.

غواصان مزبور وقتی زیر آب رسیدند گیسوی بلند خود را که شبیه به گیسوی زن‌ها بود گشودند تا جریان آب بسپارند و ببینند که جریان آب دریا، موی آنها را بسوی کدام قسمت از کشتی میبرد زیرا بهر سمت که موی آنها میرفت معلوم می‌شد که آب از آنجا وارد کشتی تری‌نیداد می‌شود.

ولی حتی این هنر جالب توجه نتوانست رخنه کشتی را هویدا کند و مثل این بود که قسمت‌های زیرین کشتی تری‌نیداد مانند اسفنج شده و آب از تمام خلل و فرج آن وارد کشتی می‌شود بدون این که بتوان مجرائی مخصوص را برای ورود آب کشف کرد.

ناخدای دو کشتی مشورت کردند چه کنند زیرا همه می فهمیدند که تری نیداد احتیاج به مرمت اساسی دارد و باید تمام قسمت های زیرین کشتی را که پوسیده است عوض کرد و گر نه کشتی غرق خواهد شد. عوض کردن تمام قسمت های زیرین کشتی کاری نبود که بتوان در یکی دو روز بانجام رسانید و لااقل سه ماه وقت می خواست این بود که ناخدای دو کشتی موافقت کردند که ویکتوریا تا آنجا که می تواند بار کشتی تری نیداد را بانبارهای خود منتقل کند و براه بیفتد و خود را به اسپانیا برساند.

کشتی تری نیداد هم در جزایر ملوک بماند و باکمک پادشاه جزائر ادویه مرمت کافی و کامل بکند و آنگاه بحرکت درآید و خود را به سرزمین «دارین» که قلمرو پادشاه اسپانیا می باشد برساند.^۱

سلطان منظور وقتی فهمید که تری نیداد احتیاج به تعمیرات کلی دارد حاضر شد که دویت و پنجاه نجار برای مرمت کامل کشتی در دسترس «اسپینوزا» فرمانده تری نیداد بگذارد و باصمیمیتی که سبب شد بعضی از ملوانان ما بگریه درآمدند اظهار کرد هر يك از شما که بخواهید برای بقیه عمر در این جزایر زندگی کنید چون فرزند من خواهید بود و من تمام وسائل راحتی را جهت شما فراهم خواهم کرد.

شاید به همین علت بود که يك عده از ملوانان ما که در اسپانیا زن و فرزند نداشتند تصمیم گرفتند در جزایر ملوک بمانند و همانجا زندگی کنند.

اسپینوزا افسران و ملوانان دیگر را مختار کرد که با کشتی ویکتوریا به اسپانیا بروند یا در جزایر ملوک، صبر نمایند تا مرمت تری نیداد تمام شود و آنگاه با کشتی اخیر عازم ارض دارین (امریکای مرکزی) شوند. عده ای از افسران و ملوانان ترجیح دادند در جزایر ملوک منتظر

۱- سرزمین دارین، امروز باسم آمریکای مرکزی (بین آمریکای شمالی و جنوبی) خوانده می شود و در آن موقع مثل تمام قسمت های قاره آمریکا ملک پادشاه اسپانیا بود زیرا در نیمکره غربی قرار داشت و دارد - مترجم.

خاتمه مرمت کشتی تری نیداد شوند و بطرف ارض دارین بروند که بعد، از آنجا، راه اسپانیا را پیش بگیرند.

ولی من و روزاریو گفتیم که ما با کشتی ویکتوریا بطرف اسپانیا میرویم و لذا الکانو فرمانده ناو ویکتوریا ما را در کشتی خود پذیرفت و بما مکان برای خواب داد.

تمام آنهایی که در جزایر ملوک متوطن شدند یا باقی ماندند تا مرمت تری نیداد تمام شود از طول مدت مسافرت (از جزایر ملوک تا اسپانیا) می ترسیدند و بیم داشتند که در دریا بر اثر طوفان یا گرسنگی بمیرند ولی من و روزاریو ترسیدیم و عازم رفتن شدیم.

روزی که ویکتوریا برای آخرین مرتبه از جزایر ملوک لنگر برداشت که ما را بسوی اسپانیا ببرد، آنهایی که باقی میماندند و آنهایی که میباید منتظر خاتمه مرمت کشتی تری نیداد شوند در زورقهای بزرگ که سلطان منظور در دسترس آنها قرار داد تا چند فرسنگ در دریا کشتی ما ویکتوریا را مشایعت کردند و هنگام وداع همه گریستیم حتی «الکانو» ناخدای ویکتوریا گریه کرد زیرا بیش از مدت دو سال در تمام خوشیها و بدبختیها شریک یکدیگر بودیم و نمی دانستیم که آیا تقدیر اجازه خواهد داد که باز، هم را ببینیم یا نه؟

وقتی زورقها توقف کردند و ما دور شدیم من و روزاریو تا مدتی سر را روی دیوار کشتی ویکتوریا نهاده، اشک میریختیم و بك ندای باطنی در گوش ما فرامی خواند که دیگر آنها را نخواهیم دید.

در راه بازگشت

راه عادی ما برای مراجعت به اسپانیا این بود که بدو خود را به جزیره «جاوه» برسانیم و آنگاه به سرزمین مالزی (کشور کنونی مالایا - مترجم) برویم و از مالزی عازم «کلکته» شویم و بعد از کلکته و هندوستان راه جزیره سرانندیب (کشور کنونی سیلان - مترجم) را پیش بگیریم و از سرانندیب خود را به «بمبئی» واقع در مغرب هندوستان برسانیم. آنگاه از هندوستان بطرف بندر گامبرون (بندر عباس کنونی واقع در وطن ما - مترجم) برویم و پس از تجدید آذوقه و آب خود را به زنگبار واقع در مشرق آفریقا برسانیم.

از آن پس در طول سواحل شرقی آفریقا که همه جا آذوقه و آب یافت می شود بطرف جنوب برویم تا بدماغه ناامیدی واقع در جنوب آفریقا برسیم.

بعد از وصول بدماغه مزبور در طول سواحل غربی آفریقا که باز در همه جایش آذوقه و آب وجود دارد امتداد شمال را پیش بگیریم تا این که به اسپانیا برسیم.

اگر آن راه را پیش می گرفتیم هرگز گرسنه و تشنه نمی شدیم و بیماری بر ما چیره نمی گردید و خستگی ما را از پای در نمی آورد و سالم قدم به اسپانیا می گذاشتیم.

ولی راه مزبور يك خطر بزرگ داشت و آن این بود که ما در سراسر آن خط سیر، مجبور بودیم از منطقه نفوذ پرتغال بگذریم و هر گاه ما از آن

مناطق عبور می کردیم، بطور حتم گرفتار پرتغالی ها میشدیم و آنها حق داشتند که هر چه بخواهند با ما بکنند.

پس ما مجبور بودیم راهی را انتخاب نمائیم که هرگز با پرتغالی ها برخورد نکنیم و آنها را نبینند.

این بود که بعد از حرکت از جزایر ادویه، بجای اینکه بسوی مغرب برویم راه جنوب را پیش گرفتیم و از مجمع الجزایر جاوه که شماره جزایر آن از شمار ستارگان بیشتر است عبور کردیم.^۱

ما هنگام عبور از وسط جزایر بی حساب جاوه مانند يك نابینا بودیم که می باید از يك جاده کوهستانی عبور نماید و از کنار دره های عمیق و قله های مرتفع بگذرد و کوچکترین بی احتیاطی سبب سقوط وی می گردد.

مکانی که ما از آن عبور می کردیم منطقه ای بود وسیع پر از تخته سنگهای زیر آبی و ما راه بی خطر را نمی شناختیم و مجبور بودیم که از آب شناسان بومی استفاده نمائیم و آب شناسان بومی، بغازهای جزایر بی شمار جاوه را طوری خوب می شناختند که انگار از وسط خانه خویش عبور می نمایند.

ما يك بار در آغاز عبور از وسط جزایر جاوه جمعی آب شناس بومی را استخدام کردیم و بار دیگر هم پنج آب شناس را استخدام نمودیم و مرتبه سوم نیز سه آب شناس با خود بردیم.

ولی ما نمی توانستیم آن سیزده تن بومی را که بعنوان آب شناس استخدام کرده بودیم بوطنشان برگردانیم، زیرا راهی که ما پیش گرفتیم راه عبور کشتی ها نبود. لذا به آنها گفتیم که شما را به اسپانیا می بریم و از آنجا به پرتغال منتقل می کنیم و شما، با کشتی های پرتغالی به وطن خود مراجعت

۱- آنچه در قدیم باسم مجمع الجزایر جاوه خوانده میشد امروز موسوم است بکشور اندونزی و کشور اندونزی، یکصد هزار جزیره دارد که دارای اسم و رسم است و جزیره برنئو که نویسنده در این سفرنامه از آن صحبت می کند یکی از آنهاست، و یکصد هزار جزیره دیگر در آن کشور هست که هنوز از آنها نقش برداری نکرده اند لذا بی نام و نشان میباشد.

خواهید کرد.

آنها پیشنهاد ما را پذیرفتند ولی متأسفانه ما نتوانستیم به وعده خود عمل کنیم زیرا هر سیزده نفر در راه از گرسنگی و تشنگی و مرض مردند. آنقدر جزیره در سر راه، و دو طرف خط سیر ما پدیدار شد که من حساب آنها را نگاه نداشتم و تمام آن جزایر سبز و دارای جنگل بود ولی بسیاری از آنها سکنه نداشت.

ما از ترس پرتغالی‌ها در جزایر مسکون لنگر نمی‌انداختیم و فقط در جزایری توقف می‌کردیم که یقین داشتیم غیر مسکون است، ما وقتی بیک جزیره نزدیک میشدیم نمی‌توانستیم بفهمیم آیا سکنه دارد یا نه؟ ولی آب شناسان بومی قدری هوا را استشمام می‌کردند و بعد می‌گفتند که آیا جزیره مسکون هست یا نه؟ زیرا آنها بوی انسان را استشمام مینمودند.

من بدو از این استعداد شگرف راهنمایان بومی حیرت کردم و نمی‌توانستم بفهمم پس چرا ما نمی‌توانیم بوی انسان را استشمام کنیم تا اینکه «مارتین - دوسویل» منجم و دانشمند کشتی ما، اشکال را برایم رفع کرد و گفت ما چون شهر نشین شده‌ایم و دیگر مثل بومیان زندگی نمی‌نمائیم یک قسمت از استعدادهای خود را از دست داده‌ایم و دیگر گوش ما مانند گوش آنها نمی‌شنود و چشم ما مثل چشم آنها نمی‌بیند و بینی ما مثل بینی بومیان، بوها را از راه دور استشمام نمی‌نماید.

همین که راهنمایان بومی ما می‌گفتند که جزیره‌ای غیر مسکون است ما لنگر می‌انداختیم و تا آنجا که ممکن بود نقصان آب و آذوقه خود را رفع می‌نمودیم.

تمام جزایری که ما میدیدیم مستور از جنگل بود و بقول راهنمایان بومی در تمام آنها جانوران خطرناک وجود داشت و اگر وارد جنگل میشدیم ما را میدیدند یا می‌گزیدند.

بومیان می‌گفتند هزار سال است که آن جزایر بوجود آمده و پانصد سال است که انسان در آن جزایر زندگی می‌نماید و در آن مدت توانسته جانوران درنده و گزنده را در جزایر مسکون از بین ببرد.

ولی در جزایر غیر مسکون درندگان و گزندگان، بحال خود هستند و از بین نرفته‌اند.

در جزایر غیر مسکون که ما لنگر انداختیم، پرنده خیلی زیاد بود و آنقدر پرندگان گوناگون میدیدیم که نمی‌توانستیم آنها را از یکدیگر تمیز بدهیم.

دیگر از جانورانی که در جزایر غیر مسکون زیاد دیده میشد میمون و تمساح بود ولی ادویه وجود نداشت.

در بعضی از جزایر مزبور هم مورچه آدمخوار وجود داشت و راهنمایان ما که با قایق به ساحل جزیره نزدیک میشدند قبل از این که قدم بخشکی بگذارند برمی‌گشتند و می‌گفتند چون در این جزیره مورچه آدمخوار وجود دارد نمیتوان وارد جزیره شد.

يك روز من باتفاق راهنمایان بومی به ساحل جزیره‌ای که در آن مورچه آدمخوار وجود داشت نزدیک شدم و خواستم قدم بخشکی بگذارم ولی راهنمایان مانع شدند و گفتند که بین ما و مورچگان باید آب دریا فاصله باشد و گرنه آن جانوران درنده ما را خواهند خورد.

در آن روز بومیان فضای جزیره را بمن نشان دادند و گفتند نگاه کن آیا يك پرنده در آسمان می‌بینی، و آیا يك جانور در زمین مشاهده می‌نمائی؟

گفتم نه و من از این موضوع تعجب می‌کنم!

آنها گفتند علتش این است که در جزیره هیچ پرنده نمی‌تواند روی درخت یا روی بوته‌ای آشیان کند زیرا مورچه آدمخوار او را می‌خورد. در این جزیره هیچ جانور، حتی تمساح نمی‌تواند زندگی نماید برای اینکه مورچه آدمخوار او را نابود می‌کند زیرا تمساح گاهی مجبور است از آب بیرون بیاید و کنار نهر استراحت نماید و همینکه از آب خارج شد، مورچگان آدمخوار باو حمله‌ور میشوند و نابودش می‌کنند.

بگفته راهنمایان بومی دو قلاب مورچگان آدمخوار بقدری قوی است که در یکساعت تمام گوشت‌های بدن يك انسان را از استخوان‌ها جدا

می‌نماید و انسانی که مورد حمله مورچه آدمخوار قرار می‌گیرد اگر خود را به آب نرساند و غوطه نخورد در مدت یکساعت تلف خواهد شد.

طوری راهنمایان بومی بیم مورچگان آدمخوار را در دل ما جا دادند که ما جرأت نکردیم قدم بجزایر مورچگان بگذاریم و آنها را لااقل ازدور تماشا کنیم.

مارتین - دوسویل منجم دانشمند ما ازبومیان پرسید پس این مورچگان آدمخوار که تمام جانوران جزیره را خورده‌اند و دیگر جانور باقی نگذاشته‌اند چگونه بحیات خود ادامه می‌دهند؟

بومیان گفتند که وقتی آنها نتوانند جانوران را بخورند از تخم و میوه درخت‌ها تغذیه می‌نمایند و با خوردن بذر و میوه گیاهان زندگی می‌نمایند.

حساب جزایر از دست راهنمایان هم بدر رفت و ما همچنان بطرف جنوب می‌رفتیم و جزایر را در قفا می‌گذاشتیم. يك روز به دریائی رسیدیم که زیر آفتاب نیلی رنگ بود و جزیره‌ای در آن دیده نمیشد.

راهنمایان هوا را بوئیدند و گفتند تصور می‌کنند که بعد از آن جزیره‌ای وجود ندارد چون اگر وجود میداشت رایحه گیاهان را ازدور استشمام مینمودند.

آنگاه ما در آن دریای نیلی رنگ راه جنوب را کماکان ادامه دادیم تا این که خود را از حدود مناطق پرتغالی‌ها دور کنیم.

من در آغاز برای الکانو فرمانده ناو ویکتوریا قائل به ارزش زیاد نبودم، ولی بعد از اینکه از جزایر ادویه حرکت کردیم و براه افتادیم من رفته رفته در «الکانو» صفاتی را یافتم که در گذشته در «ماژلان» یافته بودم.

کارواجو که بقتل رسید و گفتم که فرمانده ناوگان ما بود مردی کثیف و بی‌شخصیت محبوب میشد و از آن گذشته عادت زشت داشت، ولی الکانو مردی بود پاكدامن و جدی و بی‌نظر و غرض و فقط کار را مورد

توجه قرار میداد و جز کار و انجام وظیفه، هیچ چیز معیار و مقیاس قضاوت او بشمار نمی آمد.

او وقتی دانست که من در گذشته منشی «ماژلان» بوده ام و شرح مسافرت را روز بروز می نویسم بمن گفت:

«پیکافتا» شما يك سرباز اصیل زاده هستید و قدمت و اصالت خانوادگی شما بر همه معلوم است و من نه قدمت خانوادگی شما را دارم و نه دارای اصالت شما می باشم ولی بحکم قضا و قدر، فرمانده این ناو شده ام آیا شما حاضر هستید که منشی من بشوید؟

گفتم: بلی عالی جناب.

الکانو گفت مرا ناخدا بخوانید نه عالی جناب، زیرا در بین ما فقط يك نفر لیاقت داشت عالی جناب باشد و او «ماژلان» بود و ما هنوز به آن مرحله از لیاقت نرسیده ایم که عنوان عالی جناب را بر ما اطلاق نمایند. گفتم آقای ناخدا اگر خطا نکنم من در شما، آثاری از لیاقت می بینم که نشان میدهد روزی عالی جناب خواهید شد.

الکانو مثل ماژلان در صحنه کشتی غذا می خورد تا همه ببینند که غذای او فرقی با غذای ملوانان و افسران ندارد.

روزی که ما آخرین جزیره از مجمع الجزایر جاوه را در عقب گذاشتیم و وارد دریای نیلی رنگ جنوبی شدیم شصت نفر بودیم. چهل و هفت نفر ما اروپائی بشمار می آمدند و سیزده نفر هم بومی بودند که ما آنها را بسمت آب شناس استخدام کردیم.

وقتی که وارد دریای نیلی رنگ جنوبی شدیم وضع ما از حیث آذوقه خوب بود مع هذا الکانو دستور داد که خواربار را جیره بندی کنند و هیچ کس بیش از جیره مقرر خواربار دریافت ننماید.

الکانو يك ابتکار هم کرد و آن این که دستور داد از صحنه فوقانی يك ناودان به آب انبار متصل نمایند تا این که آب باران صحنه فوقانی وارد آب انبار شود.

بدین ترتیب بهر نسبت که آب شیرین کشتی مصرف میشد، آب باران

جبران مافات را می کرد.

«الکانو» قبل از اینکه ناخدای کشتی «ویکتوریا» شود «پیلوت»

بود.

«پیلوت» یاراهنما کسی است که دربك کشتی پیش از تمام سرنشینان بوضع جغرافیائی دریاها آشنائی دارد. اوست که باید کشتی را طوری براند که بمقصد برسد و اوست که باید هر روز یا هر دو روز يك بار بگوید که کشتی در کجا واقع است.

ولی الکانو باوجود اطلاعی که از وضعیت داشت برخلاف ماژلان راجع بمخط سیر کشتی باما مشورت می کرد و می گفت اگر می بینید که من بدون انقطاع بطرف جنوب میروم، برای این است که دور از منطقه عبور کشتی های پرتغالی بشویم.

خاطرات بسر بردن ما در منطقه زمهریر و ظلمات در زمان حیات ماژلان طوری تلخ بود که وقتی ما متوجه شدیم بطرف منطقه ظلمات میرویم سخت بوحشت افتادیم.

مدت سی و پنج روز ما در دریای نیلی رنگ جنوبی بسوی جنوب رفتیم و آنقدر راه سپردیم تا این که تمام ستارگان جنوبی و بخصوص «صلیب جنوب» در آسمان پدیدار گردید و روزها کوتاه و شبها بلند شد.

الکانو و منجم ما از روی تجربه، و با مراجعه به حساب ماهها به ما گفتند که در اروپا بهار تزدیک است.

در واقع ما در ماه مارس در دریای جنوبی حرکت می کردیم و روز بیست و یکم ماه مارس در اروپا بهار آغاز میشود ولی آنجا که ما بودیم زمستان و سرما و تاریکی آغاز گردیده بود.

يك روز من که منشی الکانو بودم باو گفتم آقای ناخدا تاجه موقع بطرف جنوب میرویم؟

الکانو نقشه را مقابل من گشود و انگشت خود را روی دماغه ناامیدی (دماغه امیدنیک) گذاشت و پرسید این جا کجاست؟

گفتم: اینجا جنوب آفریقا میباشد.

الکانو پرسید جنوب آفریقا در دست کیست؟

گفتم در دست پرتغالی‌ها.

الکانو گفت ما باید آنقدر بطرف جنوب برویم که وقتی رو بسوی مغرب کردیم بتوانیم از جنوب آفریقا بگذریم بدون این که پرتغالی‌ها ما را به‌بینند.

گفتم آقای ناخدا، اکنون ما اگر راه خود را تغییر بدهیم و رو به سوی مغرب کنیم از جنوب آفریقا خواهیم گذشت بدون اینکه پرتغالی‌ها ما را مشاهده کنند و کافی است که ما از فاصله ده فرسنگی دماغه ناامیدی بگذریم تا اینکه پرتغالی‌ها ما را نه‌بینند.

الکانو تبسم کرد، من پرسیدم برای چه تبسم کردید؟

ناخدا گفت ای سرباز اصیل‌زاده شما يك مرد جنگی و دلیر و نجیب‌زاده هستید ولی از مسائل دریائی زیاد اطلاع ندارید و نمیدانید که کشتی ما نمی‌تواند از فاصله ده فرسنگی دماغه ناامیدی را دور بزند و باید از فاصله سیصد فرسنگی اطراف دماغه ناامیدی را به‌پیماید و خود را به آن طرف آفریقا برساند.

من حیرت زده گفتم:

برای چه باید سیصد فرسنگ فاصله بگیرد؟

الکانو گفت:

این مسافت کمترین فاصله بین کشتی دور زننده و دماغه ناامیدی است و اگر من فکر نمی‌کردم که ممکن است باعث حیرت شما بشود بشما می‌گفتم که باید از فاصله چهارصد بلکه پانصد فرسنگی، دماغه ناامیدی را دور زد.

گفتم پس پرتغالی‌ها که دائم آن دماغه را دور می‌زنند چه می‌

کنند؟

الکانو گفت:

آنها از کنار ساحل عبور می‌نمایند و بین آنها و خشکی بیش از نیم

فرسنگ فاصله نیست ولی آیاما از ترس پر تعالی ها می توانیم از کنار خشکی عبور نماییم؟

گفتم آقای ناخدا من چون نادان هستم نمی فهمم شما چه می گوئید و خواهش می کنم مطلب را به من بفهمانید.
الکانو گفت:

آبهای «دماغه ناامیدی» نزدیک خشکی آرام است و تلاطم ندارد و کشتی ها می توانند از فاصله نیم فرسنگی یا یک فرسنگی ساحل عبور کنند بدون اینکه ناراحت شوند ولی هر قدر بیشتر از خشکی فاصله بگیرند تلاطم دریا زیادتر میشود و از فاصله ده فرسنگی بیحد طوری دریا متلاطم می شود که هیچ کشتی نمی تواند دماغه ناامیدی را دور بزند و علتش این است که در آن منطقه، دو دریای بزرگ جهانی بهم ملحق می گردد و بادهای دو دریا بهم میرسند.

یک قسمت از آن بادهای از مناطق گرم استوایی می آید و قسمتی دیگر، از مناطق زمهریر و ظلمات که ما اکنون در آن هستیم برای میافتد و این دو باد نیرومند و مخالف، در منطقه دماغه ناامیدی بهم میرسند و طوری دریا و هوا را منقلب می کند که هیچ کشتی قادر به دور زدن آن دماغه نیست مگر اینکه لااقل از فاصله سیصد فرسنگی دماغه بگذرد و ما هم چاره ای نداریم جز اینکه آن قدر بطرف جنوب برویم تا اینکه بتوانیم از فاصله سیصد فرسنگی دماغه ناامیدی بگذریم و پس از عبور از آنجا و دور زدن دماغه، راه شمالی را پیش خواهیم گرفت و خود را با سپانیا خواهیم رسانید.

بتدریج روزها کوتاه تر می شد و مه انبوه دریا را فرا می گرفت و هر دفعه که من نظر بفضای انداختم بیاد دوره ای می افتادم که «ماژلان» زنده بود و ما را بطرف جنوب می برد.

گاهی از اوقات مه طوری متراکم میشد که من نمی توانستم بفهمم که دریا و فضا کجاست و فضا و دریا مخلوط می گردید و یک عنصر غلیظ و تاریک بوجود می آمد که نه آب بود نه باد.

در آن فضای تیره راه پیمائی خیلی اشکال داشت و ما هم باید بنا

احتیاط حرکت کنیم تا اگر ناگهان يك ساحل نمایان گردید با تخته سنگهای ساحل برخورد ننمائیم و غرق نشویم لذا دائم برای اندازه گرفتن عمق دریا از شاقول استفاده می کردیم.

دریائی که ما در آن راه می پیمودیم گرچه در امتداد دریائی بشمار می آمد که جزایر جاوه در آن قرار داشت، ولی وضع دریا نشان میداد که آنجا می باید دریائی باشد که هنوز بحر پیمایان، نشان آن را نداده اند.

وقتی آفتاب می تابید رنگ دریا نیلی بود و پس از این که خورشید در قفای ابر ناپدید میشد یامه، فضا را می پوشانید دریا برنگ سیاه در می آمد و برودت هوا، ما را اذیت می کرد بخصوص راهنمایان بومی که از جزایر جاوه با خود آورده بودیم از سرما بسیار معذب بودند.

آنها همه عمر در منطقه گرمسیر زندگی کرده بودند و بدنشان قدرت تحمل سرمای شدید را نداشت و دائم از برودت میلرزیدند و الکانو در کشتی اطاقی به آنها داده بود که پیوسته در آن سر میبردند تا اینکه گرم باشند و آنها بندرت لزاطاق خارج میشدند.

روز شانزدهم ماه مارس سال ۱۵۲۲ بعد از تولد حضرت مسیح از روزهای فراموش نشدنی عمر من است. در آن روز فریادهای روزاریو که مرا صدا می زد از خواب بیدارم کرد.

شب قبل من بعنوان افسر نگهبان در کشتی کشیک میدادم و تا چهار ساعت بعد از نیمه شب بیدار بودم و بعد از آن ساعت خوابیدم اما فریادهای روزاریو مرا از خواب بیدار کرد فوراً خود را پوشانیدم و به صحنه کشتی آمدم و مشاهده کردم تمام سرنشینان کشتی حتی سیزده آبشناس بومی و الکانو ناخدای ما حیرت زده دریا را مینگرند.

آن روز، بعد از چندین روز مه و ابر و تاریکی، هوا صاف بود و آفتاب بدریای نیلی رنگ میتابید و من هم بعد از ورود به صحنه کشتی دریا

۱- بسکافتا درست می گفت و تا آن تاریخ هیچ ملاح قدم به آن دریا که ما امروز آنرا باسم اقیانوس منجمد جنوبی می خوانیم نگذاشته بود - مترجم.

را از نظر گذرانیدم و دیدم که دریا شبیه به استخر بزرگ کاخ «القصر» واقع در شهر «سویل» در یکی از روزهای جشن شده و صدها فواره از آب به آسمان میرود.

با شادمانی گفتم امروز چون هوا صاف و آفتابی میباشد دریا جشن گرفته و فواره‌های آب را باز نموده است.
الکانو گفت نه «پیکافتا» اینکه می‌بینی فواره نیست بلکه يك جانور است.

من دریا را بهتر از نظر گذرانیدم و مشاهده کردم که جانورانی بزرگ در دریا حرکت می‌کنند و از بالای سرشان دو فواره آب جستن می‌نماید و بقدری فشار آبی که از بالای سرشان خارج میشود زیاد است که مقابل خورشید چون ذرات بخار میشود.
الکانو گفت:

من از کودکی در کشتی‌ها کار می‌کردم و تا باین سن که رسیده‌ام چنین منظره‌ای ندیده‌ام.

گفتم اگر این جانوران بزرگ به کشتی ما حمله‌ور شوند، در يك لحظه «ویکتوریا» را درهم خواهند شکست و ما را غرق خواهند کرد.
الکانو خطاب به جاشوان بانگ زد:

آیا در بین شما کسی هست که این جانوران را دیده باشد و آنها را بشناسند؟

يك ملاح سالخورده که ریش انبوه سفید و سیاه داشت قدم بجلو گذاشت و گفت:

ای ناخدا من این جانوران را نمی‌شناسم ولی از پدر خود که در دریا‌های شمال اروپا بحریمائی میکرد شنیدم که در دریا‌های سرد شمال اروپا جانوری زندگی میکند که از بالای سرش دو فواره جستن می‌نماید و او را نهنگ می‌خوانند و ممکن است این جانوران همان نهنگ باشند.
الکانو گفت منهم اسم نهنگ را شنیده‌ام ولی تصور نمی‌کردم که باین شکل باشد.

ملاح سالخورده گفت:

ای ناخدا من ضمناً از پدر خود شنیدم که این جانور از جنس ماهی نیست یعنی تخم نمیگذارد بلکه مثل انسان است یعنی بچه می‌زاید و طفل خود را شیر می‌دهد.

الکانو گفت خیلی عجیب است.

جاشوی سالخورده گفت:

باز من از پدرم شنیدم که حکایت میکرد سکنه جزایر بره‌ها يك سال در فصل زمستان يك نهنگ ماده شکار کرده، لاشه‌اش را بساحل آورده بودند و زن‌ها در ساحل جمع شدند و پستانهای نهنگ را دیدند و هوس کردند که آنها را بدوشند و با اینکه نهنگ مرده بود از پستانهای او مقداری شیر خارج شد، و زن‌ها و مردها از آن شیر چشیدند و آن را خیلی لذیذ یافتند.

نهنگ‌ها اطراف کشتی ما حرکت می‌کردند و گاهی چنان نزدیک میشدند که برای ما تولید وحشت میکرد زیرا جثه بعضی از آنها از تنه کشتی ما بزرگتر بود و اگر حمله می‌نمودند بدون تردید کشتی ما را درهم می‌شکستند ولی خوشبختانه آن جانوران مهیب دریائی، در آن روز بما حمله‌ور نشدند ولی تا غروب آفتاب، آنها را اطراف کشتی میدیدیم و محسوس بود که آنها از هوای آفتابی لذت می‌برند.

روز بعد مثل روزهای ماقبل هوا تیره شد و برودت همه را مجبور کرد که باطاق‌ها پناه ببرند.

در غروب روز هیجدهم ماه مارس از دور يك کوه نمایان گردید که مستور از برف بود و ما از بیم تصادم با سنگ‌های ساحلی تمام شب خود را از آن کوه دور نگاه داشتیم.

روز نوزدهم مارس بکوه نزدیک شدیم و هنگام ظهر دریافتیم آنچه بنظر میرسید کوه‌است يك جزیره مستور از برف می‌باشد.

الکانو گفت:

این جزیره چون برف دارد ناگزیر دارای آب نیز هست و ما می-

توانیم در اینجا کسب‌ود آب خود را جبران نمائیم و خواربار را تجدید کنیم. چون از وضع دریاها در اطراف آن جزیره اطلاع نداشتیم و ممکن بود در سواحل جزیره سنگهای زیر آبی وجود داشته باشد، با احتیاط بجزیره نزدیک شدیم و ناگهان مشاهده کردیم که برفهای جزیره تکان می‌خورد و در فضای آن، مرغهای سفید پرواز می‌نمایند.

آنوقت فهمیدیم آنچه را که تصور میکردیم برف می‌باشد چیزی جز پرنده نیست و در آن جزیره طوری پرندگان سفید رنگ دریائی انبوه بودند که از دور چون برف بنظر میرسید.

ما تا غروب آفتاب اطراف آن جزیره گردش کردیم که مکانی را برای لنگر انداختن کشف نمائیم ولی کوچکترین بریدگی و خلیج در سواحل جزیره دیده نشد و همهجا، ساحل جزیره دیواری از سنگ بود و اثری از انسان بچشم نمیرسید.

ما نمی‌خواستیم بزودی از آن جزیره دور شویم و امیدوار بودیم که بتوانیم در آنجا خواربار و آب تحصیل نمائیم بهمین جهت شبی دیگر را تا صبح دور از جزیره گذرانیدیم بامید اینکه روز بعد وارد جزیره شویم. ولی روز دوم هم تا غروب آفتاب هر قدر اطراف جزیره گشتیم مکانی برای لنگر انداختن نیافتیم، لذا قبل از این که آفتاب غروب کند از آن جزیره گشتیم.

قبل از عزیمت از جزایر ملوک ما مقداری گوشت نمک‌سود باخود برداشتیم که آذوقه راه ما باشد.

هنگام عبور از کنار جزایر «جاوه» باز مقداری گوشت فراهم نمودیم و نمک‌سود کردیم غافل از این که نمک جزایر ملوک که مورد استفاده قرار گرفت نمک دریائی بود.

نمک دریائی خالص نیست و سیاه‌رنگ است و خاصیت نمک معدنی را که ما در ایتالیا و اسپانیا مورد استفاده قرار میدادیم ندارد.

ما گوشت خود را با آن نمک سیاه و نامرغوب، نمک‌سود کردیم و در نتیجه گوشت‌ها فاسد شد و قبل از بیستم مارس ۱۵۲۲ ما تمام گوشت

نخیره خود را که متعفن گردیده بود بدریا انداختیم.
بعد از آن غذای ما منحصر شد به برنج و حبوب که آب پز می-
کردیم و از آن نمک سیاه در غذا می ریختیم و می خوردیم اما سیر نمی شدیم
زیرا غذای ما جیره بندی بود.

در اینموقع کم کم علائم بیماری هولناک دریای آرام تجدید شد
و اول از همه، آب شناسان بومی که با ما بودند بیمار شدند.

آنها پیش از ما عادت بخوردن غذاهای تازه داشتند و چون از غذای
تازه محروم گردیدند، بیماری نخوردن غذای تازه یعنی بیماری اسکوربوت
در آنها ظهور کرد و از لثه های بومیان خون فرو می ریخت و دندانهای
آنان لق می شد و می افتاد و دردهای شدید را در مفاصل احساس مینمودند
و برودت هوا هم بیماری آنها را شدیدتر می نمود.

الکانو اجازه نمی داد جز برای طبخ غذا، هیزم بمصرف برسد و ما
نمی توانستیم خود را با آتش گرم کنیم.

روز بیست و هفتم ماه مارس در حالیکه عده ای از سر نشینان ما بیمار
بودند الکانو کسانی را که سالم بشمار می آمدند احضار کرد.

همه دارای موهای بلند و ریشهای انبوه و جامه های چرك و لباسهای
کهنه بودیم.

الکانو بعد از این که جمع شدیم گفت:

میدانم همه گرسنه و خسته هستید و لباس همه شما غیر مکفی است
و اطلاع دارم که روز و شب رنج میبرید.

من هم در تمام محرومیتها و رنجهای شما شریک هستم و بطوریکه
می بینید لباس کافی ندارم و غذای مکفی نمی خورم و بمناسبت برودت هوا
نمی توانم راحت بخوابم، ولی آنچه تا امروز کردم برای نجات شما و خودم
بود.

تا امروز، من بخط مستقیم راه جنوب را پیش گرفتم تا اینکه تمام
دریاهائی را که ممکن است راه عبور کشتیهای پرتغالی باشد در عقب
بگذارم.

اکنون به نقطه‌ای رسیده‌ایم که من هنوز آنرا کافی نمی‌دانم و فکر می‌کنم بهتر آن است که باز بجنوب برویم ولی می‌بینم که شما بیش از این تحمل برودت‌های شدیدتر را ندارید.

از این پس ما دیگر بطرف جنوب نخواهیم رفت بلکه خط سیر خود را تغییر می‌دهیم و راه مغرب را پیش می‌گیریم ولی بدانید که وقتی هم راه مغرب را پیش بگیریم، برودت هوا از بین نمی‌رود چون ما اینک که فصل بهار اسپانیا می‌باشد در فصل زمستان این آفاق بسر می‌بریم و این زمستان آنقدر ادامه خواهد داشت تا ما از جنوب دماغه ناامیدی که اسم دیگر آن «دماغه طوفان» است بگذریم.

من بشما وعده می‌دهم که اگر این برودت زمستان را تحمل نمائید، بهاری سعادت‌بخش در پیش خواهیم داشت و بهار ما موقعی است که خود را بشهر «سویل» واقع در اسپانیا برسانیم.

آیا در بین شما کسی هست که مایل بدیدن بهار اسپانیا نباشد؟
آیا در بین شما کسی هست که نخواهد بار دیگر شهر زیبای سویل را کنار رودخانه گوادالکویر ببیند؟
آیا کسانی که در اسپانیا زن و فرزند دارند خواهان دیدار زن و فرزند خود نمی‌باشند؟

جاشوان دستهای چروکیده و سیاه خود را بلند کردند و گفتند که ما خواهان بازگشت به اسپانیا هستیم.
الکانو گفت:

از روزیکه شما از اسپانیا حرکت کرده‌اید جز مساعده‌ای که در اسپانیا گرفتید و بزن و بچه خود دادید که بدون وسیله معاش نباشند، چیزی دریافت نکرده‌اید.

ما در پائیز سال ۱۵۱۹ از اسپانیا حرکت کردیم و اینک بیست و هفتم ماه مارس سال ۱۵۲۲ می‌باشد و تا وقتی که ما به اسپانیا برسیم شما مزد دو سال و نیم یا سه سال خود را از پادشاه اسپانیا طلبکار خواهید شد که لدی‌الورود شما خواهند پرداخت و این مزد برای شما سرمایه‌ایست که بدان وسیله

می‌توانید در آینده براحتی زندگی کنید.

ولی اگر ما بدست پرتغالیها بیفتیم اگرهم جان خود را از دست ندهیم، بدون تردید آزادی و مزد زحمات و مشقات سه‌ساله خود را از دست خواهیم داد.

دلیل اخیر، بطوری که من حس کردم خیلی در جاشوان مؤثر واقع شد زیرا دلائل مادی پیوسته از دلائل دیگر مؤثرتر است بهمین جهت همه بانگ برآوردند که ما نمی‌خواهیم بچنگ پرتغالیها بیفتیم. الکانو گفت:

پس از این ساعت ما خط سیر خود را تغییر می‌دهیم و بطرف مغرب می‌رویم و اگر حساب من درست باشد از سیصد فرسنگی جنوب دماغه نا-امیدی واقع در جنوب افریقا خواهیم گذشت و آنگاه بسوی شمال خواهیم رفت و دیگر این که باید بشما اطلاع بدهم که ذخیره برنج ما هم تمام شده و از این به بعد غذای ما فقط عبارت خواهد بود از مطبوخ نخود و لویا و قدری عدس.

الکانو برای این که بجاشوان بگوید که ذخیره برنج تمام شده موقعی خوب را انتخاب کرده بود و خبر تمام شدن ذخیره برنج، خیلی در جاشوان اثر سوء نکرد زیرا تحت تأثیر حرفهای نویدبخش الکانو بودند.

از آنروز ما بطرف مغرب رفتیم ولی در برودت تخفیفی بوجود نیامد و همه از سرما می‌لرزیدیم و فقط موقعی سرما تخفیف می‌یافت که در اطاق را بروی خود می‌بستیم و متفذهای را مسدود می‌نمودیم و در آنوقت چون باد منجمدکننده اقیانوس بما نمی‌خورد تصور می‌کردیم که گرم شده‌ایم.

ولی ما نمی‌توانستیم پیوسته در اطاق بسر ببریم و برای انجام وظایف بحریمائی مجبور بودیم در صحنه باشیم.

ازروز اول آوریل بار دیگر تلفات ما ناشی از سرما و مرض نخوردن غذای تازه شروع شد.

روز اول آوریل سال ۱۵۲۲ میلادی دو تن از آبشناسان بومی به فاصله چند ساعت جان سپردند و الکانو در هر دوبار امر کرد که لاشه آنها را بدریا بیندازند.

من و دیگران می فهمیدیم که شتاب الکانو برای این که لاشه ها به دریا بیفتد برای این است که خوردن گوشت انسان مجدداً در کشتی متداول نشود.

همه از خوردن لاشه اموات می ترسیدند ولی ترس ما از آدم خواری، شبیه بود به بیم يك مؤمن در ایام روزه، برای زیر پا گذاشتن قواعد پرهیز.

ما نیز گرچه از خوردن گوشت اموات می ترسیدیم ولی بناچار خواهان آن بودیم و می توانم گفت وحشت ما از خوردن گوشت اموات این بار خیلی کمتر از زمان حیات ماژلان بود زیرا در آن موقع ما در خصوص اکل گوشت مردگان تجربه نداشتیم و نمیدانستیم دارای چه مزه می باشد، اما این بار کسانی بودیم تجربه آموخته و اطلاع داشتیم که گوشت انسان آنقدرها هم بد مزه نیست و حتی روزی از مارتین - دوسویل منجم خودمان که پزشك هم بود شنیدم که گفت:

اینك ما ادویه داریم، ولی در زمان حیات ماژلان ادویه نداشتیم و تصور می کنم که اگر گوشت مردگان را با ادویه طبخ کنیم لذیذ هم می شود!

منجم ما این حرف را بشوخی گفت ولی من فهمیدم که وی جدی فکر می کند.

دریا بازهم قربانی می‌طلبد

مارتن - دوسویل به الکانو گفته بود که راهنمایان بومی مبتلا به ذات‌الجنب و ذات‌الریه و دو نفر از آنان مبتلا به درد سینه شدید شده‌اند و او امیدوار نیست که آنها زنده بمانند.

پزشک ما اظهار می‌کرد که معالجه هر سه مریض احتیاج بجای گرم و غذای خوب و مقوی دارد و در کشتی نه جای گرم موجود می‌باشد نه غذای خوب.

تا روز یازدهم آوریل تمام آب‌شناسان بومی از امراض ناشی از سرما و فقدان غذای کافی و تازه جان سپردند و هر دفعه ما جنازه آنها را بدریا می‌انداختیم و معلوم می‌شد که نیروی مقاومت ما سفیدپوستان در قبال سرما زیادتر از سکنه بومی است که تمام عمر در منطقه گرمسیر زیر آفتاب گرم بسر می‌برند.

ذخیره نخود و لوبیا و عدس ما هم رو بتقلیل نهاد ولی هنوز به مقدار کافی آب داشتیم و می‌توانستیم جیره غذای خود را بطور دسته‌جمعی طبخ کنیم.

ما بعد از این که راه مغرب را پیش گرفتیم امیدوار بودیم که در سر راه به جزیره یا قاره‌ای برسیم که بتوانیم آذوقه بدمت بیاوریم.

راهی که ما پیش گرفتیم بی‌سابقه بود و قبل از ما کسی از آن راه نرفته بود که خصوصیات آن را حکایت نماید و در هر راه مجهول، دریائی امیدواری کشف جزایر و قاره‌های پنهانی هست ولی ما هرچه پیش

می‌رفتیم غیر از دریا چیزی نمی‌دیدیم.

يك روز من به الكانو گفتم آقای ناخدا، نكند این دریای سرد که ما در آن پیش می‌رویم اقیانوسی مثل اقیانوس آرام یعنی نامحدود باشد. الكانو گفت:

این اقیانوس سرد که پیوسته طوفانی است از شمال منتهی به هندوستان و از مغرب منتهی به سواحل شرقی آفریقا می‌شود و در این جا هوا از این جهت سرد است که ما در حاشیه منطقه زمهریر و ظلمات رد می‌شویم و گر نه، این اقیانوس از لحاظ من که يك دریا پیما هستم يك اقیانوس مجهول نیست و دنباله اقیانوسی است که سواحل هندوستان و سواحل شرقی آفریقا را می‌شوید.

روز بیست و دوم آوریل ۱۵۲۲ ديك دسته‌جمعی ما روی اجاق قرار نگرفت زیرا روز قبل ما آخرین حبه نخود و لوبیا و عدس ذخیره خود را خورده بودیم و هیچ امید هم نداشتیم که بتوانیم در آن دریای بی‌اتهام خواربار فراهم نمائیم.

در آن روز که آخرین حبه از حبوبات ما تمام شد، هزار فرسنگ با دماغه ناامیدی فاصله داشتیم حتی اگر در صدد برمی‌آمدیم خود را به سرزمین «موزامبیک» واقع در مشرق آفریقا متعلق به پرتغالیها برسانیم، اجرای تصمیم ما غیر مقدور بود چون باید هزار و پانصد فرسنگ راه بییمائیم تا اینکه بتوانیم خود را به موزامبیک برسانیم.

دریا مانند همه اوقاتی که گرسنگی بر ما غلبه میکرد خالی از ماهی بود و از بام تا شام در تور ما واقع در عقب کشتی يك ماهی خوراکی هم دیده نمی‌شد.

در عوض تا چشم کار میکرد در دریا سگ ماهی دیده می‌شد و سگ ماهی‌ها که پیوسته ما را تعقیب می‌کردند مثل این بود که بما می‌گفتند چرا ما را معطل می‌کنید، اموات خود را در دریا بیندازید تا طعمه ما شوند.

ما اگر موفق می‌شدیم از دماغه ناامیدی بگذریم هم باز از گرسنگی رهائی نمی‌یافتیم برای این که پس از عبور از دماغه ناامیدی فقط می‌توانستیم

در جزایر خالادات آذوقه بدست بیاوریم.

برای آنکه تمام سواحل غربی قاره آفریقا مثل سواحل شرقی آن طبق منشور پاپ جزو نیمکره شرقی بود و ملك پرتغال محسوب می‌شد. اما من و روزاربو و تمام کسانی که در سفینه ما بودند می‌دانستیم که ما حتی توانائی نداریم خود را به ساحل شرقی آفریقا برسانیم و خویش را تسلیم پرتغالیها کنیم و مادام‌العمر در زندان آنها بر بیریم یا بمیریم زیرا برای رسیدن به اولین مستملکات آنها نیز می‌بایستی هزار و پانصد کیلومتر راه طی کنیم.

برای این که زنده بمانیم فقط يك راه وجود داشت و آن خوردن لاشه اموات بود زیرا دریا خالی از ماهی خوراکی و آسمان خالی از پرندۀ بود و سگ‌ماهی نیز معلوم نبود تا چه وقت در دسترس ما باشد ولی در کشتی، هیچکس نمیخواست خود را مرتبه‌ای دیگر آلوده به گناه اکل میته انسان نماید.

ناچار الکانو بما گفت که سوار قایق شویم و اطراف کشتی به حرکت درآئیم و سگ‌ماهی شکار کنیم. کسی گوشت سگ‌ماهی را نخورده بود و نمیدانست چه طعم دارد ولی ما فکر می‌کردیم هر چه باشد از گوشت مردار انسان بهتر است. ولی شگفتا که وقتی سوار قایق می‌شدیم و اطراف کشتی بحرکت درمی‌آمدیم تا این که سگ‌ماهی‌ها را شکار کنیم آن جانوران درنده از ما فاصله می‌گرفتند و دوری می‌کردند و مثل این بود که می‌دانستند ما گرسنه‌تر و خطرناکتر از آنها می‌باشیم.

ما در کشتی يك پیلوت (راهنما) داشتیم موسوم به «فرانسیسکو آلبو». آلبو مردی بود خوش‌مشرّب و شوخ و با تمام سرنشینان کشتی از الکانو گرفته تا آخرین شاگرد ملاح شوخی می‌کرد.

در سخت‌ترین ایام گرسنگی خنده از لب او دور نمی‌گردید و فقط او بود که می‌توانست با ناخدای ما شوخی کند.

روز دوم وقتی ماعی ما برای صید سگ‌ماهی بدون نتیجه شد

آلبو گفت:

من فکری کرده‌ام و يك شمخال بدست آورد و آن را پر نمود و وارد قایق شد و سر شمخال یعنی لوله آن را در آب قرار داد. سگ‌های جانوری است بسیار شکم‌پرست و از خوردن هیچ چیز خودداری نمی‌نماید.

من تصور می‌کنم این جانور درنده دریائی چون طعمه را نمی‌جوید بلکه می‌بلعد باینجهت است که از خوردن هیچ چیز دریغ ندارد. آلبو سر شمخال را در آب قرار داد و یکی از سگ‌های ها که از دور مواظب قایق ما بود بما نزدیک گردید و سر شمخال را در دهان فرو برد و آلبو شمخال را خالی کرد و لحظه دیگر، سگ‌های در حالیکه به شدت خود را تکان میداد روی آب افتاد و دریا از خون آن جانور قرمز شد.

ما سگ‌های را از آب گرفتیم و وارد قایق کردیم و همانجا آن را قطعه‌قطعه نمودیم و مقداری از گوشتش را خام خوردیم و عجب آنکه گوشت سگ‌های حتی وقتی در دهان می‌گذاشتیم تکان می‌خورد و جان داشت.

بقیه لاشه سگ‌های را به کشتی بردیم که غذای همقطاران شود و من بهترین قسمت از گوشت آن جانور را برای روزاریو ذخیره کردم. الکانو ناخدای ما گفت قسمتی از گوشت سگ‌های را ذخیره کنیم تا این که بمصرف طعمه جهت گرفتن سگ‌های های دیگر برسد.

ناخدای ما توصیه کرد که گوشت سگ‌های را به يك قلاب بزرگ که دارای پیکانهای خمیده باشد نصب کنیم و بدریا بیندازیم و سگ‌های چون اکول است قلاب را برای خوردن طعمه می‌بلعد ولی بعلت داشتن پیکانهای خمیده دیگر از شکمش خارج نمی‌شود.

ما چنین کردیم و در همان روز يك سگ‌های بطعمه نزدیک شد و قلاب را بلعید و بعد از ساعتی ما توانستیم بوسیله طنابی محکم از الیاف کف سگ‌های را به صحنه کشتی بیاوریم.

اگر ما از روز ۲۲ آوریل ۱۵۲۲ ببعد سگ ماهی صید نمی کردیم، همه می مردیم و هیچ کس اسپانیا را نمی دید.
در بین جانوران دریائی خداوند جانوری نیافریده که گوشت آن بدطعم تر از گوشت سگ ماهی باشد.
ما با این که ادویه داشتیم و گوشت سگ ماهی را در دیگ می جوشانیدیم و قدری فلفل و دارچین بآن می افزودیم، باز نمی توانستیم بدون اکراه آن گوشت مهوع را بخوریم.
هر بامداد، يك عده از سر نشینان کشتی بنوبه مأمور صید سگ ماهی می شدند و بعضی از روزها توفیق صید آن جانور را حاصل نمی کردند، لذا الکانو می گفت ما باید همواره مقداری گوشت سگ ماهی ذخیره داشته باشیم و ما گوشت مزبور را با نمک سیاه دریائی نمک سود می نمودیم.
روز اول ماه مه هوای دریا که از بیستم آوریل گرم شده بود ناگهان سرد شد.

الکانو گفت:

علت سرد شدن ناگهانی هوا این است که يك باد سرد از سرزمین زمهریر جنوبی وزیدن گرفته بسوی دماغه ناامیدی واقع در جنوب آفریقا (که ما بطرف آن می رفتیم) می وزد.

برودت ناگهانی هوا بعد از گرمای آخرین ایام ماه آوریل روزاریو را بیمار کرد و دختر جوان بر اثر تب از پا درآمد. تب روزاریو طوری شدید شد که روز سوم قدرت حرکت نداشت و به شدت سرفه می نمود.

مارتن - دو - سویل منجم ما که طبیب نیز بود در روز دوم بیماری روزاریو را فصد نمود و يك جوشانده از داروهائی که در کشتی وجود داشت به دختر جوان خورانید ولی بیماری بجای این که تخفیف پیدا کند شدت پیدا کرد.

در روزهای ششم و هفتم طبیب کشتی پس از معاینه دختر جوان گفت:

روزاریو مبتلا به ذات الریه شده و علت بروز ذات الریه این است

که هوای گرم آخر ماه آوریل يك مرتبه تغییر کرد و هوای سرد جای آنرا گرفت و سینه روزاریو سرما خورد و برای این که گرم شود، باید بوسیله يك لحاف از خمیر آن را گرم کرد بدین ترتیب که با يك طبقه از خمیر سینه و پشت او را پوشانید تا این که سینه گرم شود و التیام پیدا کند. گفتم ما در این کشتی آرد نداریم تا بتوانیم خمیر تهیه کنیم.

مارتن - دو - سویل سر را با قاطر تکان داد و گفت:

متأسفانه چیزی جانشین خمیر نمی‌شود.

الکانو بمناسبت بیماری روزاریو مرا از تمام خدمات معاف نمود و همه اوقات من صرف پرستاری از روزاریو می‌شد.

روزاریو هنگامی که هوش و حواس داشت دستش را در دست من می‌گذاشت و می‌گفت:

جیووانی من مطمئنم که خواهم مرد!

من باو می‌گفتم:

روزاریو تا روزی که زنده هستم تو را فراموش نخواهم کرد.

در روز بیستم ماه مه ۱۵۲۲ مارتن - دو - سویل بمن گفت:

دیگر امیدی به زنده ماندن روزاریو نیست. در روز ۲۲ ماه مه روزاریو در گذشت و روح پاك او به علین پرواز کرد.

من بعد از این که چشم‌های روزاریو را بستم نزد ناخدا رفتم و از او اجازه خواستم که جنازه روزاریو را حفظ کنم تا این که به اسپانیا برسانم و او را در آنجا دفن نمایم.

الکانو بمن گفت:

«پیگافتا» این چند روز سرمای ماه مه بزودی منقضی می‌شود و چون ما بسوی بهار و تابستان و همچنین مناطق گرمسیر می‌رویم، جنازه «روزاریو» بزودی در کشتی متعفن خواهد گردید و سرنشینان کشتی به هلاکت خواهند رسید و تو میدانی که طبق دستورهای شرع، وقتی يك نفر

۱- اسم کوچک نویسنده این سرگذشت بطوری که در آخر خواهیم گفت «جیوانی آتونیو» می‌باشد - مترجم.

در دریا می‌میرد، باید جنازه او را بایک جسم سنگین در آب انداخت تا فرو برود و اگر تو جنازه روزاریو را حفظ کنی برخلاف احکام شرع رفتار کرده‌ای.

این حرف ناخدا مرا قائل کرد که باید جنازه روزاریو را در آب انداخت و بهترین جامه او را بشکل کفن درآوردم و بر جنازه دختر ناکام پیچیدم.

اما قبل از این که جسد را در آب بیندازم «الکانو» مرا احضار کرد و گفت:

ای سرباز اصیل زاده من چون بتو علاقمند هستم، زیرا می‌بینم که جوانی شریف می‌باشی اندرzt میدهم، که قبل از انداختن جنازه در آب، آن را در این کشتی بنظر همه برسانیم و یک صورت مجلس بنویسیم که همه آن را امضاء کنند تا این که در آینده راجع به هویت «روزاریو» هیچ گونه تردید وجود نداشته باشد.

زیرا این دختر در تمام مدت حیات ماژلان بشکل مرد جلوه می‌کرد و ما او را «سالانکو» می‌خواندیم.

بعد از مرگ ماژلان موقعی که وصیت‌نامه او را گشودیم، فهمیدیم شخصی که ما او را مرد میدانستیم و باسم سالانکو می‌خواندیم خواهرزاده ماژلان می‌باشد و دختری است موسوم به روزاریو و نامزد شما بشمار می‌آید و باید باشما ازدواج کند.

این دختر که اینک مرده، یکی از وراثت بزرگ ماژلان است اما شما میدانید که وصیت‌نامه ماژلان در ناو فرماندهی هیئت اعزامی یعنی ناو تری‌نیداد که در جزایر ملوک توقف کرد باقی ماند.

لذا اکنون که ما به اسپانیا می‌رویم، وصیت‌نامه ماژلان را در دست نداریم و آن وصیت‌نامه نزد «اسپینوزا» فرمانده ناو تری‌نیداد در جزایر ملوک است و معلوم نیست که آن کشتی بتواند خود را به اسپانیا برساند.

روزاریو در جهان غیر از ماژلان و شما که نامزد او بودید کسی را نداشت و لذا بعد از مرگش تمام ثروت او بشما میرسد ولو آنکه شما با او

عروسی نکرده باشید.

گفتم آقای ناخدا آیا شما مرا آن قدر کوتاه نظر میدانید که بعد از، از دست دادن روزاریو چشم طمع به ثروت او بدوزم.
الکانو گفت:

شما جوان هستید و نامزد شما تازه از دستان بدر رفته است.
ولی پیوسته جوان نخواهید بود و روزی خواهد آمد که پشیمان می‌شوید چرا میراث روزاریو را که مال حلال شما بود تصاحب نکردید از من بشنوید و موافقت کنید همه سرنشینان این کشتی او را معاینه نمایند تا در صورت مجلس شهادت بدهند که او یک زن بود نه یک مرد و همچنین در حین فوت نامزد شما محسوب میشد تا اینکه بعدها شما بتوانید میراث او را تصاحب کنید.

من برای آنکه از دستور الکانو نافرمانی نکنم و برخلاف صوابدید او رفتار ننمایم ناچار پیشنهاد او را پذیرفتم.

قبل از اینکه جسد روزاریو در آب بیفتد من جسد را بلند کردم و از اطاق به صحنه کشتی آوردم و در آنجا تمام افسران و ملوانان و دوشاگرد ملاح و یک غلام بچه حضور داشتند.^۱

در آنجا من کفن را از روی بدن روزاریو دور کردم و قسمت‌علیای بدنش را تاسینه به محضار نشان دادم که همه ببینند و مشاهده کنند که زن می‌باشد نه مرد، گو این که از مدتی پیش همه فهمیده بودند که وی زن است.

آنگاه جسد را با کفن پوشانیدم و خود «الکانو» صورت مجلس را نوشت.

مضمون صورت مجلس این بود که تمام کسانی که در روز ۲۲ ماه

۱- غلام بچه ترجمه کلمه اسپانیایی و فرانسوی پاژ است که در ایران در دوره قاجاریه بشکل غلام بچه درآمد و از این جهت این قید را می‌کنیم که این سرگذشت افانه نیست که بتوان نسبت بکسانی که در آن نام برده می‌شود سهل انگاری کرد بلکه سرگذشتی است واقعی و تاریخی - مترجم.

مه سال ۱۵۲۲ عیلامی در کشتی ویکتوریا که بسوی مغرب و دعاغه ناامیدی میرود حضور دارند تصدیق می کنند شخصی موسوم به «سالانکو» که لباسی مردانه در کشتی می پوشید خواهرزاده ماژلان ویک زن بوده و باسم اصلی «روزاریو» خوانده میشد و نامزد رسمی سرباز اصیلزاده موسوم به «پیگافتا - دی لومبارد» بشمار می آمده و در حین فوت کماکان نامزد او بوده است.

بعد از این که صورت مجلس نوشته شد الکانو از همه حتی دوشاگرد ملاح و غلام بچه خواست که آن را امضاء کنند و کسانی که سواد نداشتند مهر میزدند یا انگشت بر صورت مجلس می نهادند.

سپس همه از صحنه رفتند و مرا با جسد تنها گذاشتند و من جسد روزاریو را که وزنه ای به آن بسته بودم بلند کردم و بانگ زدم ای خدائی که اینک صدای مرا می شنوی و تو ای حضرت مسیح شاهد باشی این جسد که من آن را بامواج دریا می سپارم، مطهر است و با هیچ نوع آلودگی کثیف نشده و در مدت نزدیک به سال که من و روزاریو با هم زندگی می کردیم حتی بعد از این که فهمیدم او زن است و نامزد رسمی من شد، کوچکترین واقعه ای بین ما وقوع نمی یافت که دور از طهارت و عفت و تقوی باشد. ای خدائی که صدای مرا می شنوی شاهد باش که ما مدتی نزدیک به سه سال روز و شب بانفس اماره مبارزه کردیم و نگذاشتیم که نفس سرکش بر ما غلبه کند و امروز که جسد نامزد خود را بامواج اقیانوس می سپارم هم او با کره است و هم من یک مرد مطهر بشمار می آیم. و آنگاه جسد را در آب انداختم و لحظه دیگر روزاریو عزیز من زیر آب ناپدید شد.

هر قدر دعاغه ناامیدی نزدیک می شدیم، رنگ دریا تیره تر می شد، و باد سریع تر می گردید. ما از بادبان ها کاسته بودیم معهذا بر اثر سرعت باد به تندی راه می پیمودیم.

خط سیر ما، عبارت بود از يك خط مورب که میباید از سیصد فرسنگی جنوب دماغه ناامیدی بگذرد.

از روز بیست و دوم ماه مه که در آن روز روزاریو زندگی را بدرود گفت تا روز بیست و هفتم آن ماه که آفتاب زیر ابر پنهان شد و ما تا هفدهم ماه ژوئن آن را ندیدیم دائم در کشتی باران میبارید. البته هوا صاف و بدون ابر بود و آفتاب هم بر دریا میتابید ولی ما در صحنه کشتی از ریزش قطرات آب خیس می شدیم زیرا باد آن قدر خرات ریز آب دریا را روی کشتی فرو میریخت که پنداری باران دائمی می بارد.

روز بیست و هفتم ماه مه آفتاب زیر ابر پنهان شد و دریا برنگ مرکب سیاه گردید.

الکانو ناخدای ما، همه را احضار کرد و بما گفت وارد منطقه طوفان خیز دماغه ناامیدی شده ایم.

این جا چهارراه دنیا است و شبیه یکی از چهارراه های شهر «سویل» در اسپانیا می باشد.

ولی در شهر ما آنهایی که از چهارراه عبور می کنند پیاده و سوار هستند و در این جا، بادهای سرکش و امواج بی قید و بند از این چهارراه عبور می نمایند.

در شهر «سویل» پیادگان و سواران ملاحظه یکدیگر را می کنند و یکی توقف می نماید تا دیگری عبور کند، ولی در این جا بادهای و امواج بدون ملاحظه است و هر يك بدون توجه بدیگری می خواهد بگذرد و در نتیجه، در این منطقه پیوسته، طوفان حکمفرماست و در هیچ موقع از سال آرام نیست.

فقط تردید سواحل دماغه ناامیدی دریا آرام است ولی متأسفانه ما از بیم پر تعالی ها نمی توانیم از تردیدی سواحل عبور کنیم.

من سعی می کنم تا آنجا که ممکن است از منطقه ای عبور نمائیم که کمتر مورد حملات طوفان قرار بگیریم یعنی بیشتر بادماغه ناامیدی فاصله

داشته باشیم.

در این فاصله ما هیچ کشتی پر تغالی را نخواهیم دید اما خطر طوفان باقی است ولی من میدانم شما مردانی هستید که دیگر از طوفان بیم ندارید.

اگر ما دماغه ناامیدی را دور بزنیم تا اسپانیا خطری ما را تهدید نخواهد کرد.

چون ما بطرف مغرب میرویم تا اینکه وارد نیمکره مستعمراتی خودمان بشویم و از آن پس در قلمرو خودمان که ملک پادشاه اسپانیا میباشد راه شمال را پیش خواهیم گرفت تا بوطن برسیم.

گفته «الکانو» مثل هربار که ناخدای ما صحبت از وطن می کرد اسپانیائی ها را خوشوقت نمود ولی آن خوشوقتی و نیک بینی به طول نیانجامید.

چون در روزهای بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه و ایام بعد، طوفان شدت کرد و از آن گذشته ما یک مرتبه دیگر گرفتار گرسنگی شدیم زیرا حتی نمی توانستیم از گوشت سگ ماهی تغذیه نمائیم.

سگ ماهی ها بر اثر طوفان متفرق شدند و دیگر ما آنها را اطراف کشتی مشاهده نمی کردیم زیرا سگ ماهی ها فقط در دریائی که هوای آن آرام بود و تلاطم نداشت، بامید بدست آوردن لاشه ملوانانی که بر اثر گرسنگی میمردند در پیرامون کشتی ما دیده می شدند ولی بمحض شروع طوفان ناپدید شدند.

خوشبختانه قبل از این که طوفان شروع شود، ما مقداری از گوشت سگ ماهی ها را نمکسود کرده بودیم زیرا الکانو ناخدای برجسته ما چنین وضعی را پیش بینی کرده بود.

گوشت سگ ماهی که در کشتی ما بدون محدودیت خورده می شد از روز ۲۲ ماه مه بعد جیره بندی شد.

علاوه بر طوفان، ما در روزهای ماه ژوئن که آغاز تابستان است و در تمام اروپا مردم بعلت گرما لباس از تن دور می کنند از سرما می لرزیدیم

ولی ناخدای ما قدغن کرده بود که برای گرم شدن آتش نیفروریم تا هیزمی که در کشتی هست فقط بمصرف طبخ غذا برسد.
من نمی‌توانم وصف کنم که ما از روز بیست و هفتم تا هفدهم ژوئن سال ۱۵۲۲ از گرسنگی و سرما چه کشیدیم.

جیره غذای ما در آن ایام فقط يك لقمه گوشت سگ‌های نمک‌سود بود که بعد از جوشانیدن باقدری ادویه می‌خوردیم.
نهریز آفتاب بر بدن‌های نحیف و خسته ما میتابید و نمشبتارگان آسمان را مشاهده می‌کردیم.

ماخذ ما برای این که بدانیم در کجا هستیم و بکدام طرف می‌رویم فقط قطب‌نما بود و از روی قطب‌نما در امتداد جنوب غربی جلو می‌رفتیم، ولی معلوم نبود که راه ما درست است.

من بعد از سه سال بحریمائی آزموده بودم که انسان نمی‌تواند فقط باتکای قطب‌نما در دریا مسافرت نماید برای این که قطب‌نما گاهی دروغ می‌گوید و راه خطارا نشان می‌دهد.

انسان باید بتواند همه روزه یا در روز يك مرتبه از روی خورشید، یاشب از روی ستاره موضع خود را در دریا معین نماید که بدانند در کجا است ولی ما مدت بیست و دو روز در حالی که اصلا طوفان متوقف نمیشد، حتی يك لحظه خورشید و ستارگان را ندیدیم تا بتوانیم بدانیم در کجا هستیم و بکدام سو می‌رویم.

در آن بیست و دو روز عده‌ای دیگر از سرنشینان کشتی از مرض و ناتوانی که آنهم ناشی از سرما و گرسنگی بود مردند و ما لاشه آنها را به دریا انداختیم.

من یقین دارم که در آن بیست و دو روز آنچه ما را نجات داد استعداد دریانوردی الکانو بود.

۱- این نظریه که چهار قرن و نیم قبل از طرف نویسنده این سرگذشت ابراز شده درست است و قطب‌نما بر اثر امواج مغناطیسی فضا گاهی گیج می‌شود و عقربه آن که باید دائم بطرف شمال باشد طرف جنوب یا مشرق و مغرب را نشان می‌دهد - مترجم.

اما ناخدای ما در آن ایام به يك راهنمای نابینا شباهت داشت که در شبهای تاریک، می باید عده‌ای را از يك صحرای بی نام و نشان عبور بدهد و به مقصد برساند.

ولی الکانو دارای استعداد جبلی بحرپیمائی بود و مثل «مازلان» با وسیله و نیروئی که در افراد عادی نیست، چیزی را که نادیده بود حس می کرد و با چشم باطن آن را مشاهده می نمود.

در آن بیست و دو روز که تمام بادهای جهان و امواج اقیانوس، کمر بسته بودند که ما را محو کنند ما ده‌ها مرتبه مرگ را به چشم دیدیم و هر دفعه که يك موج عظیم با ارتفاعی بیش از دکل‌های کشتی بسوی ویکتوریا می آمد ما چشم بر هم می گذاشتیم و خود را برای مرگ آماده می نمودیم. موج می آمد و کشتی ما را بلند می کرد و مثل این بود که قصد دارد آنرا به آسمان برساند و پس از اینکه موج میگذشت ما در يك مفاک عمیق فرو می رفتیم.

این حال جان کندن، در تمام ساعات روز و شب با ضعف و شدت ادامه داشت.

عصر روز هفدهم ژوئن همه حس کردیم که امواج آرام شد و فشار باد برد کل‌ها و بادبانها و تنه کشتی کم گردید ولی هنوز هوا مستور از ابر بود و خورشید از پس ابرها خارج نشده بود.

شب هیجدهم ژوئن، دریا آرام گردید و ما سر نشینان خسته و بیمار و گرسنه کشتی ویکتوریا بعد از بیست و دو روز تحمل گرسنگی و سرما و طوفان بر اثر آرامش هوا و دریا بخوابی عمیق فرو رفتیم و غیر از سکاندار و دیده بان کسی در کشتی بیدار نبود.

يك وقت بانگ دیده بان مرا از خواب بیدار کرد و چشم گشودم و از دریچه اطاق خود نظر بدریا انداختم و دیدم ماه بر دریا میتابد.

از مشاهده ماه بعد از آن روزها و شبهای عسرت و ظلمت، طوری خوشوقت شدم که بدون پوشیدن لباس از اطاق خود خارج گردیدم و قدم به صحنه نهادم.

در آن موقع دیده‌بان برای مرتبه دوم فریاد زد و آن بار فریادش را بخوبی شنیدم و فهمیدم که گفت يك كشتی در طرف مقابل دیده می‌شود.

من با این که لباس در بر نداشتم احساس سرما نمی‌کردم زیرا هوا گرم بود و دیدم «زوبی‌لتا» غلام بچه کشتی، در صحنه ایستاده و نقطه‌ای از دریا را مینگرد.

از او پرسیدم چه خبر است؟

غلام بچه نقطه مقابل را بمن نشان داد و گفت: نگاه کنید.

من دیدم که يك كشتی که بعضی از بادبانهایش افراشته است از طرف مقابل بسوی ما می‌آید.

گفتم زوبی‌لتا پدیدار شدن کشتی در این منطقه برای ما خطرناک است، چون با احتمال تردید به یقین کشتی پرتغالی است برو ناخدارا بیدار کن که بیاید و این کشتی را ببیند.

اما قبل از این که غلام بچه برای بیدار کردن الکانو برود ناخدا که بر اثر صدای دیده‌بان بیدار شده، لباس پوشیده بود در صحنه نمایان شد.

من بعد از دیدن او چون لباس نداشتم برگشتم و باطاق خود رفتم و باشتاب لباس پوشیدم و مراجعت نمودم.

صدای دیده‌بان، بعضی از همسفران خسته ما را هم از خواب بیدار کرده بود و آنها هم به صحنه آمدند و همه به کشتی مقابل چشم دوختیم. ناخدا گفت:

با این که نور ماه دریا را روشن کرده ما نمی‌توانیم رنگ پرچم این کشتی را ببینیم و بفهمیم کشتی پرتغالی است یا نه؟

گفتم در اینجا که نیمکره شرقی و مستعمره پرتغال است هر کشتی که پدیدار شود لابد کشتی پرتغالی می‌باشد.

الکانو سر را تکان داد و بدقت آن کشتی را که بسوی ما می‌آمد نگرست و گفت:

در این کشتی چراغ هم نیست.
آنگاه رو بسوی «فرانیسکو - آلبو» راهنمای کشتی ما کرد و گفت:

«آلبو» نظریه شما چیست و چرا این کشتی بدون چراغ می‌باشد؟
آلبو گفت:

لایب روغن کشتی تمام شده و نتوانسته‌اند چراغ بیفروزند.
الکانو به زویی لتا غلام بچه گفت:

برو و بوق پخش صدای مرا بیاور.

غلام بچه رفت و بوق پخش صدای آورد و بدست الکانو داد و چون کشتی مزبور نسبتاً بما نزدیک شده بود ناخدای ما بوق را بدست گرفت و خطاب به آن کشتی بانگ زد شما که هستید و از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید؟

اما آن کشتی جوابی به الکانو نداد.

ناخدای ما مرتباً دوم با صدای بلندتر بانگ زد آهای... ای سر نشینان کشتی... شما که هستید؟... و از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید؟
باز هم از کشتی بدون چراغ صدائی شنیده نشد.
من گفتم:

آقای ناخدا شاید سر نشینان این کشتی پرتغالی هستند و زبان اسپانیائی را نمی‌دانند آیا بهتر این نیست که بازیان پرتغالی با آنها صحبت کنید؟

الکانو که زبان پرتغالی را خوب میدانست به آن زبان بانگ زد و از ساکنین کشتی خواست که بگویند که هستند و از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟

ولی باز صدائی از آن کشتی بگوش ما نرسید.

آلبو راهنمای ما گفت:

لایب سر نشینان این کشتی خوابیده‌اند و صدای شما را نمی‌شنوند.
الکانو اظهار کرد در هر کشتی، ساکنان و دیده‌بان پیوسته بیدار

هستند و لابد آنها صدای ما را شنیده‌اند.
برای سومین مرتبه الکانو بزبان پرتغالی استفسار کرد که آن کشتی
کیست و از کجا می‌آید و به کجا می‌رود؟
آنگاه همان سؤال را بزبان اسپانیائی تکرار نمود ولی باز جوابی
از کشتی دریافت نمودیم.

آلبو گفت:
اینک من فکر می‌کنم که سر نشینان این کشتی همه‌گر هستند و گرنه
بما جواب می‌دادند.

ناخدای ما دستور داد که فانوس بیاورند و یک شاگرد ملاح فانوسی
بدستش داد و الکانو فانوس را بدست گرفت و مطابق علائم مرسوم در
نیروی دریائی اسپانیا، فانوس را تاریک و روشن کرد.
ولی آن کشتی به علائم فانوس هم جواب نداد.

کشتی بما نزدیک میشد ولی گاهی حرکت آب‌های دریا آنرا بچپ
و راست متمایل می‌کرد و با این وضع مثل یک مست بود که هنگام راه رفتن
زمانی بطرف چپ می‌رود و گاهی بطرف راست.
الکانو بمن گفت:

«پیکافتا» یک قایق آماده کنید و وقتی این کشتی نزدیک شد، با
دو نفر از ملوانان بطرف آن بروید مشروط بر این که مسلح باشید و تحقیق
کنید که این کشتی از کجاست و بکجا می‌رود.

من امر ناخدا را اطاعت کردم و یک قایق آماده نمودم و چون دریا
آرام و هوا صاف و آسمان پر از ستاره بود وقتی کشتی بجائی رسید که با ما
بیش از هزار قدم فاصله نداشت بطرف آن رفتم.

تزدیک دیوار کشتی، قایق را متوقف نمودیم و من سر نردبان طنابی را
که با خود آورده بودیم بیالا انداختم.

دو قلاب نردبان به لب دیوار کشتی گیر کرد و من به دو ملوان که
در قایق بودند گفتم از کشتی جدا نشوند که من بتوانم برگردم و از نردبان
بالا رفتم و قدم به صحنه کشتی نهادم و بلافاصله بوی عفونت شدیدی شامه

مرا آزار داد.

کشتی مزبور تاریک بود ولی ظرفیت آن باندازه ظرفیت ویکتوریا
 بیستم میرسید و من در نور ماه دیدم که در صحنه کشتی چند لاشه افتاده که
 بکلی متلاشی شده و فقط لباس آنها باقی مانده است.

این طرف و آن طرف مقداری شمشیر و نیزه بر زمین افتاده بود و
 من حدس زدم که در آن کشتی جنگی در گرفته که سبب قتل عده‌ای از
 سرنشینان شده است.

من چون چراغ باخود نیاورده بودم، نتوانستم قسمت‌های داخلی
 کشتی را مشاهده کنم ولی از همه جا بوی عفونت لاشه‌ها بمشام میرسید.
 چون چراغ نداشتم لحظه بلحظه فریاد می‌زدم و سرنشینان کشتی را
 فرا می‌خواندم ولی کسی بمن جواب نداد.

نه پشت سکان کسی دیده می‌شد و نه دیده‌بانی بالایی دکل کشتی انجام
 وظیفه می‌کرد.

با این که من خود را ترسو نمیدانم، آن شب، در آن کشتی خالی از
 سرنشین، که از همه جای آن بوی عفونت اجساد بمشام می‌رسید وحشت کردم
 و دندان‌هایم از ترس بهم می‌خورد و بهتر آن دانستم که برگردم و به‌الکانو
 بگویم که با کنجکاوی بیشتر و با نور چراغ آن کشتی را مورد بازرسی
 قرار بدهیم.

بر گشتم و جریان واقعه را باطلاع الکانو رسانیدم.

يك كشتی سرگردان و بی صاحب

ناخدای ما برخلاف انتظار من، از شنیدن ماجرا حیرت نکرد و لی پنج نفر را بامن فرستاد که برویم و در کشتی مرموز تحقیق کنیم و اسناد کشتی را بدست بیاوریم و بدانیم اسم آن چیست و ناخدایش چه نام داشته و کجا میرفته است.

الکانو گفت:

بعید است که دفترها و کاغذهای کشتی از بین رفته باشد و شما تعدادی فانوس و شمع باخود بردارید که بتوانید کشتی را بخوبی ببینید. ما بدستور ناخدا عمل کردیم و بار دیگر آماده رفتن به آن کشتی ناشناس شدیم.

وقتی برای مرتبه دوم خواستیم بطرف کشتی مرموز برویم، آن کشتی قدری از ما دور شده بود چون باده میوزید و بادبانهای کشتی را متورم می کرد.

الکانو امر کرد که کشتی ما آن کشتی را تعقیب نماید و از آن جلو بیفتد که بتوانیم باقایق خود را به آن برسانیم.

ما یافانوس و مقداری شمع وارد کشتی مرموز شدیم و شروع به تفحص نمودیم.

در اطاقی که بااحتمال قوی اطاق ناخدا بود، چند دفتر و طومار پیدا کردیم و معلوم شد که اسم کشتی مرموز «آرانیا» میباشد و يك كشتی پرتغالی است و از پرتغال بطرف بندر «گامرون» واقع در جنوب ایران میرفته است

(امروز این بندر را ما بندر عباس می‌خوانیم - مترجم).
از دفاتر و طومارهای کشتی معلوم میشد که اولین بار نیست که
کشتی آرانیا از پرتغال بطرف ایران می‌رود بلکه در گذشته چندبار به ایران
مسافرت کرده است و نیز از دفاتر کشتی معلوم میشد که آرانیا از ایران در
هر سفر مقداری طلا و پارچه‌های زربفت و زعفران و نوشدارو حمل
می‌کرده است.

آلبو راهنمای کشتی که بامن بود نتوانست بفهمد که زعفران و
نوشدارو که در ایران آنرا «ترياك» می‌خوانند چیست.^۱
در يك صندوقچه واقع در اطاق ناخدا دوازده سکه طلا بدست
آوردیم ولی نسکه پرتغالی بود نسکه اسپانیا و آلبو گفت بعید نیست که
سکه طلای ایران باشد.

هكذا در آن اطاق، يك قطعه قالی كوچك بدست آوردیم که من تا
آنروز نظیر آن را ندیده بودم و آن قدر ظریف و خوش رنگ و خوش طرح
بود که انسان از تماشای آن سیر نمیشد.
آلبو گفت:

این فرش با احتمال قوی از فرش‌های ایران می‌باشد.
ما تمام دفاتر و طومارهای کشتی و دوازده مسكوك زر و يك قطعه
فرش را برداشتیم.

نظریه آلبو این بود که در آن کشتی پرتغالی يك شورش در گرفته
و عده‌ای از افسران و ملوانان، علیه عده دیگر شوریده‌اند ولی طرز جنگ
و کشتار طوری بوده که هیچ کس زنده نمانده است.

۱- زعفران از ایران به پرتغال رفت و پرتغالیها و اسپانیاییها طرز کاشتن آن را از
ایرانیان فرا گرفتند و هنوز در پرتغال و اسپانیا کاشته می‌شود و هكذا پرتغالیها از ایران تخم
خشخاش را^۱ بردند و در پرتغال کاشتند تا ترياك که آن را داروی تمام دردها، یعنی نوشدارو
میدانستند بدست بیاورند ولی نتوانستند پوست خشخاش را تیغ بزنند و ترياك بدست بیاورند.
دو نفر از دوستان مترجم این سرگذشت که در روزنامه یومیه تهران کار میکردند و چند سال
قبل به اسپانیا رفتند برای من حکایت کردند که در اسپانیا هنوز هم خشخاش میکارند ولی
نمیتوانند ترياك بدست بیاورند - مترجم.

بعد از این که دفاتر و اسناد کشتی را جمع کردیم در صدد برآمدیم که بدانیم آیا در آن کشتی خواربار یافت میشود یا نه. ما در انبارهای آن کشتی ده جعبه لحیم شده آرد گندم بدست آوردیم و جعبه‌ها را از این جهت لحیم کرده بودند که رطوبت دریا در آرد مؤثر نشود و آن را فاسد ننماید.

هم‌چنین دو بشکه شراب بدست آمد و همراهان ما خواستند از آن شراب بنوشند ولی من نگذاشتم و گفتم هم‌قطاران ما در کشتی «ویکتوریا» گرسنه هستند و سزاوار نیست ما در این جا بنشینیم و شراب بنوشیم. گفته‌ام در دیگران مؤثر واقع شد و از نوشیدن شراب خودداری کردند. مقداری شمشیر و شمشال و باروت هم در کشتی پرتغالی دیده‌میشد، ولی باروت بر اثر هوای دریا مرطوب گردیده و شمشیرها و شمشال‌ها زنگ زده بود و بدرد ما نمی‌خورد.

ما بوسیله قایق، جعبه‌های آرد و بشکه‌ها را بادو مرتبه آمدن و رفتن به کشتی منتقل کردیم و به الکانو گزارش دادیم که دیگر چیزی که قابل استفاده باشد در کشتی پرتغالی نیست.

من امیدوار بودم که الکانو برای تماشای آن کشتی بیاید و اگر من بجای ناخدای خودمان بودم نمی‌توانستم برحس کنجکاوی خود غلبه کنم و سوار قایق میشدم و می‌آمدم که کشتی «آرانیا» را ببینم. ولی الکانو نیامد و من براراده آن مرد آفرین گفتم و آن وقت دریافتم که يك فرمانده، باید پیوسته در مرکز فرماندهی خود مستقر باشد و دیگران را برای اجرای امور بفرستد و اگر قرارگاه فرماندهی خود را ترك نماید دوجار سرنوشت «ماژلان» خواهد شد.

دریاسالار ما ماژلان اگر مرکز فرماندهی خود را ترك نمی‌کرد و بجزیره «ماکتان» نمیرفت با آن طرز فجیع بدست يك مشت افراد وحشی بقتل نمیرسید.

وقتی می‌خواستیم از کشتی آرانیا مراجعت نمائیم من تصمیم گرفتم که بادبانهای آن کشتی را فرود بیاورم.

ولی آلبو گفت: زنهار، این کار را نکن.
پرسیدم برای چه این کار را نکنم؟
آلبو گفت:

برای این که يك کشتی بی صاحب که با بادبان‌های افراشته در دریا حرکت می کند، سحر شده است و ارواح در آن زندگی می نمایند و اختیار کشتی در دست ارواح می باشد و ما حق نداریم که در امور مربوط به ارواح مداخله نمائیم.

گفتم اگر ما بادبانهای این کشتی را فرود نیاوریم این سفینه به حرکت خود در دریا ادامه خواهد داد و ممکن است در شب‌های تاریک و روزهای مه آلود که چشم جائی را نمی بیند با سفاین جنگی یا بازرگانی تصادم نماید.
آلبو گفت:

آنها بسته به اراده ارواح می باشد و نباید در امور آنها مداخله نمائیم.

ولی من نمی توانستم کشتی بی صاحب پر تغالی را رها کنم و برگردم در آن کشتی جنازه های زیادی وجود داشت و همه مسیحی بودند و وظیفه دینی من این بود که لاشه اموات را حالا که نمی توانیم دفن کنیم به دریا بیندازم.

آلبو مرتبه ای دیگر مرا از این کار منع کرد، ولی وقتی به کشتی خودمان برگشتیم و الکانو از جریان وقایع مستحضر شد گفت دست زدن بلاشهائی که مدتی طولانی از مرگ صاحبان آنها می گذرد خطرناک است و انسان مبتلا بمرض می شود و می میرد و آلبو حق داشته که مانع از این شده که لاشه ها را بدریا بیندازید.

خداوند بعد از طوفان دائمی دریا های جنوب «دماغه ناامیدی» بما ترحم کرد و آذوقه کشتی آرانیا را نصیب ما نمود تا از گرسنگی نمیریم.
چون بعد از این که دماغه ناامیدی را دور زدیم و دریا آرام گرفت سگ ماهی ها را هم دیگر ندیدیم و اگر آن چیزها بما نمیرسید از گرسنگی

میبردیم.

ما از ساحل غربی آفریقا بسیار فاصله گرفتیم که از قلمرو پرتغال عبور نمائیم.

قاره آفریقا چون در مشرق جزایر خالدهات واقع گردیده، مثل تمام اراضی شرقی به پرتغال تعلق داشت و اگر ما از نزدیکی سواحل غربی آفریقا حرکت می کردیم کشتی های پرتغال ما را مورد حمله قرار میدادند و کشتی مان را غرق می کردند و اگر کشتی ما به دست آنان میافتاد، اسیرمان ساخته بعد ما را به قتل میرساندند.

تمام کشتی های پرتغالی که به جنوب و مشرق آفریقا و ایران و هندوستان و مجمع الجزایر «جاوه» و جزایر ادویه میرفتند از آنجا عبور مینمودند و محال بود که در آن منطقه به کشتی های پرتغالی برخورد نمائیم.

این بود که ما در دریای غربی قاره آفریقا (که همان اقیانوس اطلس است - مترجم) آن قدر بطرف مغرب رفتیم تا این که در مغرب نصف النهاری که از جزایر خالدهات عبور می نماید قرار گرفتیم. اگر يك نقشه را مقابل خود بگذارید و يك خط از بالا تا پایین نقشه بکشید و مشروط بر این که خط مزبور از شمال به جنوب برسد آنرا نصف النهار می گویند.

پاپ هم از آخرین قسمت غربی جزایر خالدهات روی نقشه جغرافیا يك خط از بالا تا پایین رسم کرده گفته بود طرف مشرق آن نصف النهار هر چه زمین هست بادیاهای آن مال پرتغال میباشد و طرف مغرب، مال اسپانیا.

ما خود را بمغرب آن نصف النهار رسانیدیم تا اینکه در قلمرو اسپانیا باشیم.

باد موسمی اقیانوس از مغرب به مشرق میوزید و بهمین جهت حرکت

ما که می‌خواستیم بشمال برویم بسیار کند بود.^۱
 باد دائمی مانع از این بود که ابر در فضا بوجود بیاید و ما را با
 ریزش باران سیراب کند.
 ما برای طبع نان از آب‌شور دریا استفاده می‌کردیم و در عوض نمک
 نمی‌بخشیدیم.

نان ما بعد از این که پخته می‌شد يك طعم عجیب پیدا می‌کرد. ولی
 ذائقه ما طوری به طعم‌های نفرت‌انگیز عادت کرده بود که از خوردن نانی
 که بخمیر آن را با آب دریا فراهم کرده بودیم متأذی نمی‌شد.
 در عوض موجودی آب را صرف‌جوشی می‌کردیم و هرروز بهريك
 از ما يك پیمانه كوچك آب میرسید و طوری آن آب متعفن بود که اغلب
 ملاحان هنگام نوشیدن دو سوراخ بینی را می‌گرفتند تا این که بوی آب را
 استشمام نکنند.

بهراستی دشواری بزرگ ما در این سفر کمبود، یا نبود آب بود.
 از این لحاظ با سختی بسیار مواجه شدیم که طاقت‌فرساتر از همه تحمل
 تشنگی بود.

در بحبوحه تابستان، ما به دریائی رسیده بودیم که در منطقه استوائی
 قرار داشت.

خوشبختانه باد موسمی از حرارت هوا می‌کاست ولی معه‌ذا نمی‌توانست
 عطش ما را فرو بنشاند.

چون دریا خالی از سگ ماهی بود، ملوانان ما که از گرما و تشنگی
 در رنج بودند، از فرصت استفاده می‌کردند و ساعت‌های دراز در آب دریا
 غوطه می‌خوردند.

شب سوم اوت سال ۱۵۲۲ یکی از شب‌های فراموش نشدنی زندگی

۱- هیچ باد در اقیانوس‌ها از مغرب بطرف مشرق و برعکس نمی‌وزد و هر وقت شنیدیم
 یا خواندیم که در اقیانوس‌ها بادی از مغرب بطرف مشرق می‌وزد، باید بدانیم بادی است که از
 شمال غربی بسوی جنوب شرقی می‌وزد و باد مشرق در دریا، بادی است که از شمال شرقی بسوی
 جنوب غربی وزیدن می‌گیرد ولی ملاحان این دو باد را باد شرقی و غربی می‌خوانند - مترجم.

ما شد.

آن شب، هوا تاریک بود و ماه در آسمان دیده نمی شد و لکه های بزرگ ابر، ستارگان را می پوشانید.

چند تن از ملوانان در حال استراحت بودند. بعضی به خواب رفته بودند و چند نفری هم چون من بیدار که ناگهان دیده بان کشتی فریاد زد:

روشنائی دیده می شود... روشنائی دیده میشود!
باشنیدن این حرف که دیده بان چندبار آن را تکرار کرد، همه، حتی الکانو ناخدای ما، به صحنه کشتی دویدیم و مشاهده کردیم که ازدور، در امتداد شمال، چهار نقطه روشنائی دیده میشود.

روشنائی ها بایکدیگر فاصله داشت و بطور محسوسی حرکت می کرد و معلوم بود که چراغ کشتی است.

چون آن کشتی ها از جانب شمال غربی می آمدند، معلوم می شد که از سرزمین هند غربی می آیند (در آن موقع به آمریکا هند غربی میگفتند. مترجم).

ما فهمیدیم که آن چهار کشتی بدون تردید کشتی های اسپانیائی است که از هند غربی بطرف اسپانیا می رود.

خط سیر ما و آنها یکی بود منتها ضعف نور چراغها معلوم می کرد که باهم فاصله داریم. اکنون ما باید این فاصله را کم می کردیم و خود را تا حد امکان به نزدیکی آن کشتی ها می رسانیدیم.

آن کشتی ها، سرعت نداشتند و به طور عادی به مسیر خود ادامه میدادند، با اینهمه بنظر میرسید که آنها پیوسته از ما دورتر میشوند و ما، هرچه می کردیم نمی توانستیم بیای آنها برسیم، برای اینکه کشتی ما آب میداد و ما دائم آب کشتی را خالی می نمودیم.

سرانجام، پس از مدتی که بنظر بسیار طولانی میرسید، الکانو ناخدای ما امر کرد که برای جلب توجه کشتی ها، نور مثلث بوجود بیاوریم. نور مثلث، عبارت است از سه چراغ که یکی از آن را بالای دکل

کشتی نصب می کنند و دو دیگر را در طرفین کشتی روی دیوار قرار می دهند. آنهایی که در طرف مقابل هستند، هنگام شب نور مثلث را می بینند و می فهمند که کشتی در معرض خطر است و بكمك آن می شتابند.

تمام بحرپیمايان اروپا معنای نور مثلث را می دانند و به هنگام برخورد بادشواری، یاپیش آمدن واقعه ای غیرعادی از آن استفاده می کنند و اگر خود آن علامت را ببینند بكمك کشتی آسیب دیده می آیند. ما دماغه کشتی خود را متوجه آن چهار کشتی نمودیم که آنها نور مثلث ما را خوب بینند.

ولی مدتی گذشت و اثری دیده نشد که حاکی از این باشد که آنها ما را دیده اند.

ناخدای ما گفت توپهای کشتی را فقط از باروت پر کنید و لوله های توپها را بسوی آن کشتی ها نگاه دارید و شليك نماييد که اگر صدای توپ به آنها نرسد لااقل روشنائی آن را بینند.

ما همین کار را کردیم و بجای يك مرتبه، چند مرتبه توپها را شليك نمودیم و اگر از آن بیم نداشتیم که ذخیره ناچیز باروت کشتی تمام شود، تمام موجودی باروت خود را بمصرف شليك توپها می رسانیدیم تا توجه آن کشتی ها را جلب نمائیم.

متأسفانه خالی کردن توپها نیز مؤثر واقع نگردید و کشتی ها، بطرف ما نیامدند.

الکانو گفت من تصور می کنم بین ما و آنها يك قطعه ابر یا يك طبقه مه هست که نمی گذارد آنها ما را بینند.

من که از شنیدن این سخن دچار حیرت شده بودم به ناخدا الکانو گفتم:

خیلی عجیب است و من نمی توانم بفهمم چطور ما آنها را می بینیم ولی آنها، ما را نمی بینند؟

الکانو که همچنان به دور دست دریا، و به کشتی ها نگاه می کرد جواب داد:

از اینگونه وقایع در دریا زیاد اتفاق می افتد و این باد که می وزد، ممکن است قطعه ای از ابر یا يك طبقه ازمه را طوری بحرکت درآورد که جلوی بینائی چشم آنها را بگیرد بدون اینکه بتواند مانع از بینائی ما شود.

آشب تادیر وقت، یعنی تاموقعی که چراغهای کشتی ها دیده میشود، ما در صحنه بودیم و نمی توانستیم چشم از آنها برداریم. بعد ابر و مه، آن قسمت از دریا را پوشاند و ما بعد از آن دیگر چراغهای سفاین چهارگانه را ندیدیم.

بامداد دیگر، ما با امیدواری بسیار به صحنه کشتی آمدیم و احتمال میدادیم که آنها را خواهیم دید ولی دریا خالی از کشتی بود و آن چهار سفینه، بکلی ناپدید شده بودند، آنطور که اگر ما با چشمان خود آنها را ندیده بودیم، فکر میکردیم هرگز وجود نداشته اند.

ابر گاهی در آسمان پدیدار می گردید ولی باد موسمی مانع از این میشد که باران بیارد و این مصادف با زمانی بود که ذخیره آب متعفن ما هم به پایان میرسید و آنچه در تهنبار بود، به لجن بیش از آب شباهت داشت.

در نهم ماه اوت ۱۵۲۲ آخرین قطره آب ما تمام شد. الکانو که خود نیز چون ما در حسرت نوشیدن يك قطره آب میوخت و میدانست که این واقعه چه تأثیری در روحیه ملوانان دارد گفت:

من شما را از خوردن نان منع نمی کنم زیرا خوشبختانه با رعایت جیره بندی، هنوز تا چند روز دیگر آرد داریم، اما اگر نان بخورید تشنه خواهید شد و عطش شما را بی تاب خواهد کرد.

در مناطق گرمسیر که آب یافت نمی شود، بهترین وسیله برای جلوگیری از بروز عطش، نخوردن غذاست.

آلبو گفت:

این موضوع درست است و اگر غذا نخوریم کمتر دچار عطش خواهیم شد، اما این فقط برای يك یا دو روز اثر دارد.

بعد از آن، نخوردن غذا در این منطقه گرمسیر خود عطش بوجود می‌آورد و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلوی عطش مزبور را بگیرد. الکانو گفت:

در هر حال من شما را از طبخ و خوردن نان نهی نمی‌کنم اما اگر تشنه شدید، باید عطش را تحمل نمایید. روز یازدهم ماه اوت هنگام عصر، نان طبخ کردیم و بهمریک ازما، يك لقمه نان رسید و من نان خود را ذره‌ذره خوردم تا اینکه مدتی طول بکشد.

شب بمناسبت گرمی هوا، مثل دیگران در صحنه کشتی خوابیدم ولی در نیمه شب عطش شدید مرا از خواب بیدار کرد.

آلبو هم بیدار شد و طولی نکشید که زوبی لتا غلام بچه‌هم از تشنگی بیدار گردید و بمن گفت سینیور (یعنی آقا - مترجم) آیا اجازه می‌دهید من از آب دریا بنوشم؟

گفتم زوبی لتا تو اگر امشب شکیبائی را پیشه کنی و تشنگی را تحمل نمائی بعد از دمیدن روز عطش تو از بین خواهد رفت.

شب‌های قبل هم ما تشنه بودیم و در گرمای تابستان منطقه حاره از عطش رنج میبردیم اما آنطور بی‌تاب نمی‌شدیم. آلبو گفت:

«پیگافتا» آیا میدانی چرا امشب عطش ما غیر قابل تحمل شده

است؟

گفتم نه.

آلبو گفت تادیشب ما قدری امیدواری داشتیم چون می‌دانستیم که اندکی لجن، در انبار هست ولی امشب ناامید هستیم زیرا اطلاع داریم که ته‌انبار ما خشك میباشد و بهمین جهت بی‌تاب شده‌ایم و بی‌تابی ما از فرط ناامیدی است.

از روز دهم اوت ۱۵۲۲ من از فرط گرسنگی و تشنگی و گرمای تابستان منطقه استوائی بیمار شدم.

بعد از این که بیماری مرا از پا در آورد دیگر گرسنگی را احساس نمی کردم ولی از تشنگی می سوختم زویی لتا غلام بچه ما کهنه‌ای را از آب دریا مرطوب می کرد و روی لب من میمالید و هر دفعه که من زبان را روی لب‌ها می کشیدم حس می کردم که شور است و شوری بر عطش من می‌افزود.

بمناسبت گرمای هوا در داخل اطاق، مرا روی صحنه کشتی خوابانیده بودند و سایه‌هائی بالای سرم بوجود آوردند که از تابش آفتاب مصون باشم.

بادی که از دریا میوزید، مرا خنك می کرد اما عطش دائمی طوری آزارم میداد که لحظه‌ای آرام نداشتم.

بعد از غروب آفتاب از فرط ضعف و هم بمناسبت این که هوا خنك می گردید بخواب میرفتم.

هیچ وسیله برای درمان من وجود نداشت زیرا خوراندن جوشانیدنی، محتاج آب بود و ما آب نداشتیم.

در روزهای دهم و یازدهم و دوازدهم ماه اوت قدری آرد را در آب دریا می جوشانیدند و مایعی رقیق چون آش بوجود می آمد و آن را در دهانم میریختند اما بعد از آن آرد ما تمام شد و من از خوردن مایع مزبور هم محروم شدم.

رو بهمرفته وضع من در شب بهتر از روز بود زیرا پس از این که تاریکی می آمد، هوا خنك می شد و من دیگر از تشنگی مثل روز رنج نمی بردم.

در آن حال، فهمیدم که بار دیگر شیخ مرگ بر کشتی سایه افکنده و به طرزی بیرحمانه همراهان ما را از پا درمی آورد و این وضع پس از تحمل آنهمه مصائب و دشواری برآستی برای من دردناک بود.

روزها، در حالی که روی صحنه و زیر سایه بان دراز کشیده بودم، میدیدم که لاشه همقطاران ما را به دریا می اندازند.

در روزهای بین نهم و هفدهم ماه اوت یازده نفر از همقطاران ما

از تشنگی و گرسنگی و عوارض ناشی از آن، بخصوص مرض اسکوربوت (مرض فقدان ویتامین - مترجم) مردند و همین که يك نفر میمرد، الکانو ناخدای ما امر می کرد لاشه اش را به دریا بیندازند تا این که آدمخواری در کشتی تجدید نشود.

از روز سیزدهم ماه اوت هوا که تا آن موقع آرام بود منقلب شد و امواج بزرگ در دریا پدیدار گردید.

شب چهاردهم ماه اوت برق در آسمان درخشید رعد غرید و رگبار آغاز شد و من در صحنه کشتی به رو در افتادم و آب باران را که روی صحنه جمع می شد نوشیدم و لیسیدم.

رگبار آن شب، با وجود کوتاه بودن قدری آب انبار کشتی ما را پر کرد چون گفتم که در کشتی وضعی بوجود آورده بودیم که اگر باران بیارد، آب آن وارد انبار شود.

شکی نداشتیم که بدون رگبار آن شب، تمام سرنشینان کشتی ما از جمله الکانو ناخدای کشتی و من از تشنگی میمردیم و کشتی «ویکتوریا» مانند کشتی «آرانیا» ی پرتغال بدون سرنشین در دریاها براه ادامه میداد تا روزی که غرق شود یا کشتی دیگری آنرا کشف نماید.

رگبار شب ۱۴ ماه اوت گرچه طولانی نشد ولی ما را از مرگ مسلم نجات داد.

در همان شب بعد از آنکه رگبار قطع شد نور مقدس مولای ما حضرت مسیح در بالای سه دکل کشتی بشکل سه هاله نمایان گردید و مثل این بود که بالای هریک از دکل های عمودی و سه گانه کشتی يك دیهیم آبی رنگ از نور مقدس گذاشته شده است (این نور امروز هم بالای دکل کشتی ها و اطراف محور ملخ هواپیماها دیده میشود و آبی رنگ میباشد و کارکنان هواپیماها و کشتی ها آن را نور «سن الم» باسم یکی از اولیای دیانت مسیح می خوانند و ناشی از وجود الکتریسته در فضا است - مترجم).

من با وجود ضعف زیاد زانو زدم و دعا خواندم و برای نجات

سرنشینان کشتی و بکتور با استمداد کردم و دیدم که سایر کارکنان کشتی هم نور مقدس را مشاهده کردند و آنها نیز زانو زدند و دعا خواندند.

بعد از اینکه باران بارید و من آب نوشیدم حالم بهتر شد و صبح روز بعد وقتی بخود آمدم دریافتم که دیگر تب ندارم.

روز چهاردهم ماه اوت باز جنازه یکی از همقطاران ما را که مرده بود بدريا انداختند و در آن روز در کشتی حتی يك ذره آرد بدست نمیآمد و از این نظر باز وضع کشتی ما خیلی خراب شده بود.

از يك طرف آذوقه نداشتیم و دریا هم ماهی نداشت که بتوانیم صید کنیم و شکم را سیر نمائیم.

از طرف دیگر کشتی ما آب میداد و ما در تمام ساعات روز و شب باوجود ضعف ناشی از گرسنگی و تشنگی، مجبور بودیم تلمبه بزنیم و میدانستیم که هر گاه دست از تلمبه زدن برداریم، کشتی پر از آب میشود و ما غرق خواهیم شد.

در جزیره سانتیاگو

از عصر روز چهاردهم ماه اوت باز هوا منقلب گردید و ناخدای ما گفت:

باران شب گذشته و این طوفان طلیعه فصل پائیز است و از این ببعد هوا خنك خواهد گردید.

در شب پانزدهم و روز بعد از آن و شب و روز شانزدهم و شب هفدهم ماه اوت، طوفان ادامه داشت و ما در روزهای چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم ماه اوت جز آب شیرین که در انبار کشتی وجود داشت چیزی صرف نکردیم و حتی یکذره غذا بکام ما نرسید. نه ما می توانستیم در قبال طوفان مقاومت کنیم و نه کشتی خسته و فرسوده مان.

يك کشتی که مدت سه سال دائم در دریا مسافرت کند بدون اینکه مرمت کلی شود، معلوم است که دچار چه وضع میشود.

کشتی «ویکتوریا» گرچه در جزایر «ملوک» مرمت شده بود ولی آنجا کارگاه کشتی سازی وجود نداشت و ما نمی توانستیم ویکتوریا را آن گونه که در يك کارگاه کشتی سازی اسپانیائی مرمت می نمایند تعمیر کنیم.

چون کشتی ما فرسوده بود و آب میداد الکاو ناخدای ما صلاح ندانست که ما در قبال طوفان یعنی در قبال امواج اقیانوس، مقاومت نماییم و بهتر آن دانست که موج اقیانوس عقب ما باشد نه این که ما علیه خط سیر

امواج برای ادامه بدهیم.

کشتی تا وقتی جوان و بی عیب و دارای سر نشینان سالم و سیر نباشد نمی تواند علیه خط سیر امواج (در موقع طوفان) حرکت کند. این بود که ناخدای ما طوری حرکت می کرد که امواج دریا، عقب ما بیاید نه این که ما علیه خط سیر امواج حرکت کنیم.

در نتیجه از خط سیر خود منحرف شدیم و صبح روز هفدهم اوت ۱۵۲۲ بعد از اینکه ناخدای ما از روی آفتاب موضع ما را در دریا یافت گفت که ما در تزدیک جزایر «رأس الاخضر» هستیم که در مغرب آفریقای شمالی قرار گرفته است.

ناخدای ما که از فرط گرسنگی و ضعف نمی توانست بایستد بر صحنه کشتی نشست و ما را که مثل او یابدتر از او بودیم اطراف خود جمع کرد و گفت:

ما می خواهیم بجزایر «خالدات» برویم و در آنجا قدری کشتی را مرمت کنیم و آذوقه و آب برداریم و آنگاه خود را به اسپانیا برسانیم اما طوفان های این چند روز ما را مجبور کرد که از امتداد جزایر خالدات منحرف شویم و اکنون که طوفان آرام گرفته نمی توانیم بطرف جزایر خالدات برویم چون آذوقه نداریم و اگر تافردا و حداکثر پس فردا بجا آذوقه نرسد همه خواهیم مرد.

ولی جزایر رأس الاخضر تزدیک است و ما می توانیم تا عصر امروز خود را به آن جزایر برسانیم و غذا بخوریم و از مرگ نجات پیدا کنیم لیکن این جزایر مال پادشاه پرتغال است و ما فقط بیک شرط می توانیم وارد یک بندر یا جزیره پرتغالی شویم و آن این که پرتغالی ها فکر کنند که ما از هند غربی (یعنی از آمریکا - مترجم) آمده ایم.

ما تا حد امکان سعی می کنیم درباره وضعیت خود به پرتغالی ها چیزی نگوئیم و اگر ناگزیر شدیم خواهیم گفت که بر اثر طوفان، از همراهان خود جدا شده راه را گم کرده ایم.

زنهار که بعد از ورود بجزایر رأس الاخضر شما نباید بگوئید که ما

از جزایر ادویه می‌آییم چون اگر پرتغالی‌ها بفهمند که ما از جزایر ادویه آمده‌ایم کشته خواهیم شد.

خوشبختانه جزایر رأس‌الاخضر در مغرب آفریقا در نقطه‌ای واقع شده است که اگر ما بگوئیم که از هند غربی (آمریکا) می‌آئیم همه می‌پذیرند، زیرا هر کشتی که از هند غربی بیاید و بر اثر طوفان از راه اصلی خود منحرف شود، ممکن است که در جزایر رأس‌الاخضر لنگر بیندازد. لزوم رسانیدن کشتی به جزایر رأس‌الاخضر يك عمل واجب و اجتناب‌ناپذیر است و ما یاباید بطرف جزایر رأس‌الاخضر برویم و یابمیریم.

بعد از این سخن، ناخدای ما خطاب به «فرانسیسکو-آلبو» راهنمای کشتی گفت نظریه شما چیست؟
آلبو گفت:

من با نظریه شما موافق هستم و عقیده دارم که ما چاره‌ای نداریم جز این که در جزایر رأس‌الاخضر، آذوقه تحصیل کنیم.
الکانو گفت:

من با این که ناخدای این کشتی هستم و اختیار دارم که خط سیر کشتی را معین کنم در این قضیه، رأی می‌گیرم و از «پیکافتا» اگر توانائی دارد قلم بدست بگیرد درخواست می‌کنم که این موضوع را در يك صورت مجلس بنویسد تا اینکه در آینده نگویند که من خودسر عمل کردم.

تمام کسانی که در کشتی بودند دست خود را بلند کردند و رأی دادند که باید به جزایر رأس‌الاخضر رفت.

پس از آن ناخدا کشتی را در مسیری قرار داد که به جزایر رأس‌الاخضر منتهی میشد.

همان روز عصر ما به جزیره «سانتیاگو» از جزایر رأس‌الاخضر رسیدیم که مرکز حکومت جزایر مزبور می‌باشد و مصادر امور پرتغالی که جزایر رأس‌الاخضر را اداره مینمایند در آن جزیره سکونت دارند (جزیره سانتیاگو باشهر سانتیاگو در شیلی اشتباه نشود - مترجم).

همین که در بندر لنگر انداختیم الکانو يك افسر جزء را که

حسابدار کشتی بود با چهار ملوان انتخاب کرد و قدری پول به حسابدار داد و گفت:

باقایق به ساحل بروید و آذوقه خریداری کنید ولی زبان خود را نگاه دارید و با هر کس که صحبت می کنید بگوئید که از هند غربی (امریکا) می آئید و اگر از شما پرسیدند که بار شما چه می باشد بگوئید که ما بار نداریم. ممکن است که پرتغالی ها از شما بپرسند که شما به تنهایی چرا مسافرت می کنید و چرا اینگونه ژنده پوش هستید؟

شما جواب بدهید که ما اسکورت يك کاروان دریائی اسپانیائی بودیم متشکل از چهار کشتی (همان چهار کشتی که ما چراغهای آن را در شب سوم این ماه در دریا دیدیم و نتوانستیم توجه آنها را جلب کنیم) و طوفان ما را از آنها جدا کرد و عقب افتادیم و مدتی در دریا بودیم تا باین جا رسیدیم.

احتمال داده می شود که آن چهار کشتی از این جا گذشته باشند که در این صورت گفته شما بهتر پذیرفته خواهد شد.

بعد از این توصیه ها آن پنج نفر با قایق بطرف خشکی رفتند و مصادر امور پرتغالی جزیره «سانتیاگو» توضیح آنها را پذیرفتند و قبول کردند که آنها از هند غربی می آیند و وقتی دانستند همه گرسنه می باشند با سرعت به ما آذوقه و بخصوص برنج و گوشت فروختند.

همراهان ما شادمان از ساحل برگشتند و چون آن موقع آغاز پائیز و فصل فرازانی میوه بود مقداری میوه و سبزی آوردند.

ما غذا طبخ کردیم و بعد از مدت ۹ ماه، برای اولین مرتبه، بدون رعایت جیره بندی غذائی سیر خوردیم چون ما از روز هیجدهم ماه نوامبر سال ۱۵۲۱ که از جزایر ادویه براه افتادیم تا آن روز بی انقطاع با جیره بندی سر میبردیم و غیر از روزهایی که هیچ چیز برای خوردن نداشتیم بمناسبت این که آذوقه در کشتی کم بود سایر اوقات دائم گرسنه بودیم و هرگز، آرزوی خوردن يك وعده غذای سیر، از مخیله ما دور نمی شد.

در روزهای دوم و سوم توقف در جزیره سانتیاگو باز عده ای از

همراهان را به ساحل فرستادیم و باسکه اسپانیائی که در همه جا رایج است و پرتغالی‌ها هم آن را می‌پذیرند، آذوقه خریداری کردیم و نیز در آن سه روز انبار آب کشتی را بعد از تمیز کردن پر از آب شیرین نمودیم و تا آنجا که وسیله و موقعیت اجازه میداد سعی کردیم که منفذهای کشتی را مسدود نمائیم تا آب وارد کشتی نشود.

چون پرتغالی‌ها نسبت به ما ظنین نبودند در روزهای دوم و سوم عده‌ای بیشتر از ما به ساحل رفتند ولی من به ساحل نرفتم زیرا هنوز از بیماری ضعف داشتم و آنکهی برای دیدن ساحل کنجکاو نبودم. انسان، وقتی چیزهائی را ببیند که من در آن سفر دیده بودم، تا پایان عمر حس کنجکاوی خود را برای دیدن چیزهای تازه از دست میدهد.

من روزها در صحنه کشتی می‌نشستم و از دور منظره ساحل را مینگریستم و همان برای من کافی بود. آنجا که کشتی ما لنگر انداخته بود با خشکی تقریباً هزار و دویست یاسیصد گام فاصله داشت.

روز چهارم بعد از ورود ما به جزیره سانتیاگو حاکم کشتی برای آخرین مرتبه بایک عده دوازده نفری از ملوانان به خشکی رفت تا این که کمبود آذوقه ما بخصوص برنج را خریداری کند.

حمل آذوقه محتاج دوازده ملوان نبود ولی چند نفر از ملوان‌ها که میدانستند عصر آن روز لنگر بر میداریم و براه میافتیم اجازه گرفتند که به خشکی بروند و بقول بحرپیمايان زمین استوار و بی‌تکان را زیر پای خود احساس نمایند.

همه خوشوقت بودند که عنقریب بوطن میرسند و حقوق مدت سه سال را یکجا دریافت خواهند کرد. لذا اگر سکه‌ای را که در جیب دارند خرج کنند، خطرناك نخواهد بود برای آنکه فردا هزاران سکه دریافت خواهند کرد.

من بعدها از این موضوع مستحضر شدم چون آنروز، بطوری که

گفتم مثل روزهای قبل بخشکی نرفتم و نفهمیدم که در خشکی چه اتفاق افتاد.

آنچه بعد شنیدم و در اینجا نقل می‌کنم این بود که ملوانان ما پس از این که بخشکی رفتند چون مدتی مدید بود که شراب ننوشیده بودند همین که جشمشان به می‌فروشی افتاد پاهایشان سست گردید و توقف نمودند.

چند لحظه مردد بودند چه کنند و بعد یکی از آنها پیشنهاد کرد که وارد می‌فروشی شوند.

این پیشنهاد، پذیرفته شد و ملوانان ما قدم به می‌فروشی نهادند. چند جاشوی پرتغالی که از کارکنان يك کشتی بازرگانی بشمار می‌آمدند در يك طرف، پشت میزی نشسته، شراب می‌نوشیدند. سه سرباز نیزه‌دار از سربازان پلیس بندر ساتیاگو نیز در طرف دیگر میخانه، مشغول نوشیدن و صحبت بودند.

ملوانان ما که دیدند دو میز، واقع در دو طرف میخانه اشغال شده پشت میز وسط نشستند و به می‌فروش گفتند برای آنها شراب بیاورد. به ملوانان ما سپرده شده بود زبان خود را نگاه دارند. در این موقع یکی از افراد پلیس نظری به ملوانان ما انداخت و خنده‌کنان گفت:

اینها از کجا آمده‌اند که مثل اموات سکوت کرده‌اند و حرف‌نمیزند و نمی‌خندند در صورتی که اینجا جای صحبت و خنده است. ملوانان ما باز سکوت کردند.

پلیس مزبور مرتبه دوم بطور مستقیم یکی از ملوانان ما را مورد خطاب قرار داد و گفت:

من میدانم که شما اسپانیائی هستید و از سرنشینان این کشتی مفلوک می‌باشید که آنجا (اشاره به لنگرگاه ویکتوریا) لنگر انداخته ولی بگوئید از کجا می‌آئید و بکجا می‌روید؟
ملوان ما جواب داد:

ما از هند غربی می آئیم و باسپانیا میرویم.
 ملوانان پرتغالی که باهم صحبت می کردند این گفت و شتود را شنیدند و یکی از آنها به تمسخر گفت:
 امروز دیگر از هند غربی آمدن دربانوردی نیست و فقط کسی حق دارد خود را بحریمما بداند که مثل ما از هندوستان آمده باشد.
 چون الكل اثر خود را در ملوانان ما بخشیده بود، یکی از آنها پس از این توهین و تحقیر نتوانست زبان خود را نگاه دارد و گفت ما از شما بحریمما تر هستیم زیرا اگر شما از هندوستان می آئید ما از جزایر ادویه می آئیم.
 سه سرباز نیزه دار پلیس وقتی این حرف را شنیدند حیرت زده ملوانان ما را نگر بستند و خنده بر لبان آنها خشک شد و شخصی که متکلم وحده بود باشگفت گفت اگر این ها از جزایر ادویه می آیند باید مورد تحقیق قرار بگیرند.
 سپس خطاب به یکی از دو نفر دیگر گفت:
 تو فوری برو این موضوع را به رئیس اطلاع بده، ما دو نفر اینجا هستیم و نمی گذاریم اسپانیاییها بگریزند تا وقتی که رئیس پلیس بیاید و از آنها تحقیق کند.
 ملوانان ما متوجه شدند که وضعی وخیم پیش آمده و خواستند گفته خود را پس بگیرند و اظهار نمودند که ما شوخی کردیم و خواستیم درقبال ملوانان پرتغالی که گفتند از هندوستان می آیند خود را از تك و تا نیندازیم ولی تیر از کمان بسته بود و مراجعت نمی کرد.
 چند دقیقه دیگر رئیس پلیس با عده ای از نیزه داران دیگر آمد و نه فقط تمام ملوانان ما را که در آنجا بودند دستگیر کرد بلکه حسابدار و سایر ملوانان ما را که در جزیره مشغول خرید برنج بودند دستگیر نمود.
 من که هنوز از ناخوشی ضعف داشتم در صحنه کشتی بالکانو ناخدای خودمان قدم می زدم بدون اینکه از این وقایع اطلاع داشته باشم يك وقت دیدم که الکانو به نقطه ای از ساحل خیره شد و گفت:

این چیست؟ ... این چیست...

من بدان سو توجه کردم و دیدم که يك زورق بزرگ پر از سرباز نیزمدار و شمشالچی از ساحل جدا شده بطرف ما می آید.
من برای آن زورق قایل به اهمیت نشدم ولی ناخدای ما سوت فرماندهی را بر لب برد و سه بار با شدت هرچه تمامتر سوت زد و بانگ برآورد بادبان برافرازد و لنگر بردارید زیرا می آیند که ما را دستگیر کنند.

الکانو بایک حضور ذهن و سرعت انتقال قابل تقدیر دريك لحظه فهمید که در ساحل چه اتفاق افتاده و متوجه شد که پرتغالیها فهمیده اند که ما از جزایر ادویه می آئیم و می خواهند ما را دستگیر و کشتی و یکتوریا را ضبط کنند و ما هم هیچ قدرت دفاع در برابر آنها نداریم.

لذا امر کرد فوری شراع برافرازد و لنگر بردارند و همه، حتی من که ضعیف بودم کمک کردیم و شراعها افراشته شد و لنگر بالا آمد و کشتی براه افتاد و راه دریا را پیش گرفت و گرچه پرتغالیها با شمشالهای خود بطرف ما شلیک کردند ولی گلوله آنها بما نرسید و ما با نیروی باد بزودی از جزیره سانتیاگو فاصله گرفتیم ولی هم سیزده تن از همراهان ما در جزیره ماندند و هم قایق بزرگ ما که آنها را بخشی برده بود.
ما در روز بیستم ماه اوت در سال ۱۵۲۲ از جزیره سانتیاگو حرکت کردیم^۱.

در آنروز شماره سرنشینان کشتی ما بیست و دو نفر بود که چهار نفرشان نمی توانستند از جا برخیزند چون مریض بودند.
ما از سه روز توقف در جزیره سانتیاگو استفاده کرده قدری کشتی

۱- جزیره سانتیاگو را که یکی از جزایر رأس الاخضر واقع در مغرب آفریقا میباشد نباید با چهار شهر دیگر با اسم سانتیاگو اشتباه کرد و آن چهار شهر عبارت است از سانتیاگو پایتخت کشور شیلی (در آمریکای جنوبی) و سانتیاگو بندر معروف کشور کوبا و سانتیاگو واقع در شمال آرژانتین و سانتیاگو و شهر سانتیاگو واقع در کشور دومینیکن در جزیره هائیتی - مترجم.

را مرمت نموده بودیم یعنی جلوی منافذ آنرا گرفتیم اما کشتی ویکتوریا آنچنان فرسوده بود که با آن مرمت سریع نمی شد همه منافذ آب را مسدود کرد.

روز بعد از حرکت از جزیره سانتیاگو باز آب، بمقدار زیاد وارد کشتی شد لذا پیوسته پنج نفر از ما بنوبه تلمبه می زدیم تا اینکه آب آنقدر در کشتی بالا نیاید که ادویه ها را ضایع کند و کشتی را غرق نماید. اکنون می خواهم راجع به موضوعی صحبت کنم که تصور می نمایم تا امروز کسی پیدا نشده که بتواند راجع به آن توضیحی بدهد. فقط ناخدای ما الکانو راجع به این موضوع توضیحی داد که گویا قابل قبول باشد.

موضوع مزبور از این قرار است که وقتی ما وارد جزیره سانتیاگو از جزایر رأس الاخضر شدیم و همراهان ما برای تهیه آذوقه بخشی رفتند، بعد از مراجعت بما که در کشتی بودیم گفتند که سکنه جزیره می گویند که امروز پنجشنبه می باشد در صورتی که ما، مطابق حساب خودمان روز چهارشنبه وارد جزیره سانتیاگو شده بودیم.

من از این موضوع خیلی حیرت کردم برای اینکه من سفرنامه خود را روز بروز می نوشتم و هنگامی که بیمار می شدم و نمی توانستم قلم بدست بگیرم و نوشتن سفرنامه چندین روز متروک می شد بعد از معالجه، برای اینکه هیچ نوع اشتباه در تاریخ ایام پیش نیاید تاریخ روز را با دفتر ناخدا و دفتر راهنمای کشتی که هر يك دفاتر خود را جداگانه می نوشتند تطبیق می کردم و جریانات مدت بیماری را باختصار می نوشتم.

وقتی همراهان ما از خشکی برگشتند و گفتند که سکنه جزیره می گویند که امروز پنجشنبه است، من تاریخ سیاحت نامه خود را با تاریخ دفتر راهنمای کشتی و همچنین با تاریخ دفتر ناخدای ویکتوریا تطبیق کردم و دیدم که هر سه تاریخ مطابق است و در هر سه دفتر نوشته شده که امروز چهارشنبه می باشد.

من برای این که آسوده خاطر شوم دفتر راهنمای کشتی و دفتر

ناخدا را از روز حرکت از اسپانیا تا آن روز، (البته بطور تفریق در تاریخهای متعدد) باهم تطبیق نمودم و دیدم که هر صفحه را که می‌گشایم در هر سه دفتر نوشته که امروز فی‌المثل جمعه یا دوشنبه و غیره است.

تقویم سنوات مسافرت ما را هم مارتن - دو - سویل منجم دانشمند ما تعیین کرده بود و هر سال، قبل از این که سال نو شروع شود مارتن - دو - سویل تقویم سال را به دقت می‌نوشت و می‌گفت حرکت زمین بدور خورشید آن قدر منظم است که يك سال با سال دیگر حتی با اندازه يك ثانيه از حیث مدت فرق ندارد.

افسوس که منجم دانشمند ما در میان ما نبود که بتوانم از او پیرسم به چه دلیل بین تقویم ما و تقویم سکنه جزیره سانتیاگو يك روز تفاوت وجود دارد.

من یقین داشتم که مارتن - دو - سویل مرحوم اشتباه نکرد چون او مردی نبود که در کار مربوط به تقویم اشتباه کند و آلبو راهنمای کشتی ما و الکانو ناخدای ویکتوریا نیز همین عقیده را داشتند.

از الکانو پرسیدم که شما این مشکل را چگونه حل می‌کنید.
الکانو گفت:

زمان برای کسانی چون ما که دور کره زمین گردش کردیم و کسانی چون سکنه این جزیره که از اینجا تکان نخورده‌اند، يك اندازه نیست و فرق میکند برای اینکه ما پیوسته از آفتاب می‌گریختیم و بهمین جهت يك روز عقب افتادیم.^۱

۱- الکانو ناخدای (ویکتوریا) اشتباه مبکر و اشتباه او هم ناشی از این بود که هنوز گالیله وجود نداشت تا بطریقی غیر قابل تردید حرکت زمین را (دور خود) بشود برساند و حتی نظریه کوپرنیک راجع باین که زمین دور آفتاب می‌گردد در آن موقع عالمگیر نشده بود و ناگفته نماند که کوپرنیک اولین کسی است که گفت زمین دور خود (و هم دور خورشید) می‌گردد گالیله این حقیقت را از کوپرنیک فرا گرفت منتها توانست گردش زمین را بدور خود بطور غیر قابل تردید ثابت نماید و خلاصه الکانو و پیگافتا در آن موقع دانستند که زمین دور خود و خورشید می‌گردد زیرا نظریه کوپرنیک لهستانی که در آن موقع مردی چهل و نه ساله بود هنوز شهرت عالمگیر نداشت - مترجم.

گفتم آقای ناخدا من نمی فهمم شما چه می گوئید.
ناخدا گفت مگر خورشید از مشرق طلوع نمی کند.
من گفتم چرا.

ناخدا گفت مگر ما بعد از خروج از اسپانیا دائم به طرف مغرب
در فته ایم؟

جواب دادم چرا.

ناخدا گفت چون ما دائم از خورشید می گریختیم لذا یکروز عقب
افتادیم و اگر بطرف خورشید می رفتیم و دائم بسوی مشرق حرکت می-
نمودیم يك روز جلو می افتادیم (دوباره تکرار می کنیم که الکانو اشتباه
می کرد و توضیح مربوط به يك روز عقب افتادن چیز دیگر است که مترجم
در پایان این سرگذشت بعرض خواهد رسانید - مترجم).

من توضیح الکانو را قابل قبول دانستم ولی تصور می کنم علتی
دیگر وجود دارد که ما يك روز، از ایام را عقب افتادیم.

عفریت مرگ هنوز دست از ما بر نمی داشت و بیماران ما یکی پس
از دیگری زندگی را بدرود گفتند.

من چون منشی ناخدای کشتی بودم هر دفعه که یکی از ملوانان و
افران جان می سپردند، می باید صورت مجلس مرگ او را بنویسم و به
اعضای ناخدا برسانم تا اینکه سند مرگ او باشد و بعد از اینکه به اسپانیا
رسیدیم به کانش تسلیم شود تا وضع میراث او مرتب گردد.

من هر دفعه از نوشتن صورت مجلس مردی که می دانستم آرزوهای
خود را به قعر دریا برده است، بسیار متأسف می شدم و خود را ناراحت می-
دیدم، چون فکر می کردم که آن مرد رنگ وطن را نخواهد دید و بخود
می گفتم من چه امتیاز بر او داشتم که او باید بمیرد و من زنده بمانم.

در آن مسافرت طولانی که مدت سه سال بطول انجامید، خداوند
بدفعات نسبت بمانا، یعنی آن عده که جزو بازماندگان آن سفر شدند ترحم
کرد ولی در هیچ دوره، مثل دوره ای که ما از جزیره ساتتیاگو برای افتادیم

تا خود را با اسپانیا برسانیم بما ترحم ننمود.

ما در آن دوره از پرتغالیها وحشت نداشتیم، چون دریائی که ما در آن راه می‌پیمودیم دریائی بود که پیوسته کشتی‌های اسپانیائی که از هند غربی (آمریکا) می‌آمدند یا به هند غربی می‌رفتند در آن حرکت می‌کردند اما، ما از طوفان می‌ترسیدیم.

ما سابقاً در این اقیانوسها و دریاهاى دیگر، گرفتار طوفانهای وحشت‌انگیز شدیم ولی کشتی‌های ما بدون عیب بود و می‌توانستیم با طوفان مبارزه نمائیم ولی در آن موقع کشتی ما قدرت تحمل طوفان را نداشت و اگر دریا متلاطم می‌گردید، غرق می‌شدیم و از بین می‌رفتیم و در جهان کسی از سرگذشت ما مطلع نمی‌شد و نمی‌فهمید که مدت سه سال چه محرومیت‌ها و خطرهای را تحمل کرده‌ایم.

از جزیره سالتیاگو در مغرب آفریقا تا کشور اسپانیا، راهی طولانی وجود ندارد مخصوصاً برای ما که دور جهان را گشته بودیم فاصله خط بین جزیره سالتیاگو و کشور اسپانیا، چون يك گام بود ولی متأسفانه برداشتن آن يك گام مدتی طول کشید.

نه فقط ملوانان کشتی بی‌انقطاع تلمبه می‌زدند که آب را خالی کنند بلکه من هم که اصیل‌زاده هستم و همچنین ناخدای ما، مثل يك ملوان عادى در تلمبه زدن بما كمك می‌کرد زیرا می‌دانستیم تلمبه زدن برای ما امری است حیاتی و اگر فقط چند دقیقه دست از تلمبه زدن بکشیم نخواهیم توانست بر آبی که وارد کشتی می‌شود غلبه نمائیم.

ما در آن ایام هرگز نتوانستیم کشتی را از آب خالی کنیم و فقط می‌توانستیم که سطح آب را طوری نگاه داریم که بالاتر نیاید، چون اگر بالاتر می‌آمد باز محکوم بمرگ بودیم ولو کشتی غرق نشود برای اینکه بر اثر سنگینی زیاد، کشتی از حرکت باز می‌ماند و نیروی بادبانهای ما نمی‌توانست کشتی را به حرکت در آورد و بهمین مناسبت نه تنها کشتی با هتگی طی طریق می‌نمود بلکه چون صدف‌ها و جانوران كوچك دریا در سطح بیرونی کشتی که بر اثر عوامل مختلف آسیب دیده و دارای خلل

و فرج شده بود، لانه کرده بودند، وضعیتی بوجود آمده بود که زیر کشتی را ناهموار کرده بود و کشتی درست در آب نمی‌لغزید و مثل این بود که از درون روغن عبور می‌نماید.

در آن ایام اگر يك کشتی در راه بما بر می‌خورد، از آن كمك می‌گرفتیم ولی از شانس بدما هیچ کشتی را ندیدیم و دریائی که از شاهراه‌های بزرگ اسپانیا (در راه هند غربی) بشمار می‌آمد خالی از کشتی بود. ولی خوشبختانه از حیث آذوقه و آب شیرین دغدغه نداشتیم چون در جزیره ساتتیاگو آذوقه و آب کافی همراه آورده بودیم.

افراد در آن ایام، غذای خوب و کافی می‌خوردند و باندازه رفع تشنگی آب می‌نوشیدند و هیچ کس ناخوش نشد تا آنکه يك روز راهنمای ما گفت که پس فردا ما به دماغه «سن لو گار» خواهیم رسید.

دماغه سن لو گار انتهای خاك اسپانیا است و ما سه سال قبل از آن دماغه بود که وارد اقیانوس شدیم.

البته بطوری که قبلاً گفتم مبدأ حرکت ما بندر و شهر معروف سویل بود ولی دماغه مزبور آخرین قسمت خاك اسپانیا بود که به چشم ما رسید.

روزی که راهنمای ما گفت دو روز بعد ما به دماغه سن لو گار خواهیم رسید روز پنجم ماه سپتامبر بود.

در شب ششم ماه سپتامبر در کشتی ما هیچ کس نتوانست بخوابد و الکانو ناخدای ماهم در آن شب نخواید، زیرا طوری ما هیجان داشتیم که خواب به چشمان نمی‌آمد.

هنوز هوا روشن نشده بود که همه جز آنهائی که تلمبه می‌زدند به دیوار کشتی تکیه دادیم و افق دریا را از نظر گذرانیدیم که ببینیم که آیا زمین را مشاهده می‌نمائیم یا نه و همین که پرتو آفتاب به دریا تابید نوار ساحلی نمایان گردید و از فرط شغف رنگ از صورت ما پرید و قلبمان به لرزه درآمد.

من دوزانو را روی صحنه کشتی نهادم و دو دست را بلند کردم و

شکر خداوند را بجا آوردم که مرا زنده نگاه داشت و توانستم مرتبه‌ای دیگر خاک اسپانیا را ببینم، دیگران هم زانو بر صحنه کشتی زدند و دست‌ها را بلند کردند و شکر خداوند را بجا آوردند.

از آن لحظه به بعد نیروی ما برای تلمبه زدن چند برابر شد و طوری با سرعت تلمبه زدیم که برای اولین بار بعد از عزیمت از جزایر رأس‌الاکضر توانستیم سطح آب کشتی را پائین ببریم.

ما می‌خواستیم کشتی را سبک‌تر کنیم تا این که سریع‌تر حرکت نماید و زودتر بدماغه سن لوگار برسد.

بازگشت بوطن

دو ساعت بعد از ظهر روز ششم ماه سپتامبر سال ۱۵۲۲ میلادی کشتی ویکتوریا بدماغه سن لوگار که دارای بندری هم می‌باشد رسید و ما وارد بندر هزبور شدیم و لنگر انداختیم و قبل از این که ما قدم بخشی بگذاریم الکانو خود را بمصادر امور بندری معرفی کرد و از آنها برای خالی کردن آب کشتی کمک خواست.

آنها که از مشاهده ما بسیار حیرت کرده بودند، عده‌ای را بادو تلمبه بزرگ به کشتی فرستادند و آب کشتی را خالی کردند و الکانو از مصادر امور بندر خواست که تلمبه‌ها در کشتی بماند که تا موقع رسیدن به بندر سویل مورد استفاده قرار بگیرد و آب کشتی را خالی کند.

آنوقت ناخدای ما اجازه داد که ما بساحل برویم و ما که لباسهای ژنده در بر داشتیم بمحض آنکه قدم بخشی نهادیم بخاک افتادیم و سجده کردیم.

ناخدای ما هم سجده کرد و آنگاه برخاست و نامه‌ای مفصل برای امپراطور اسپانیا که در آن موقع در شهر «والادولید» بسر میبرد نوشت.

الکانو در آن نامه گزارش مسافرت هیئت اعزامی ماژلان را به اطلاع امپراطور اسپانیا (که بعدها او را شارل کن) خواندند رسانید و گفت که توضیحات دیگر را در صورتی که اجازه شرفیابی داده شود شفاهی خواهم گفت.

رؤسای بندر که متوجه اهمیت خبر ورود کشتی ویکتوریا شده بودند علاوه بر این که نامه مزبور را با پیک سریع‌السير برای امپراطور فرستادند بوسیله کبوتر قاصد نیز خبر ورود ما را به اطلاع امپراطور رسانیدند يك کبوتر قاصد دیگر هم خبر ورود ما را به شهر سویل رسانید و الکانو امر کرد که لنگر برداریم و در طول رودخانه‌ای که شهر سویل را به دریا متصل می‌کند بطرف شهر سویل برویم.

من ضروری نمی‌دانم بگویم رودخانه‌ای که ما در آن حرکت می‌کردیم تا بطرف شهر سویل برویم چگونه است زیرا تمام سکنه جنوب اسپانیا می‌دانند که رودخانه مزبور با اسم «گوادالکویر» خوانده می‌شود و از شهر سویل می‌گذرد و بطرف جنوب می‌رود و به دریا می‌ریزد و در دو طرف آن رودخانه قصبات و آبادیها بهم متصل می‌باشد.

سکنه طرفین رودخانه هنوز نمی‌دانستند ما که هستیم و از کجا می‌آئیم.

آنها يك کشتی فرسوده و رنگ رفته را می‌دیدند که با تائی خود را روی آب آرام رودخانه می‌کشد و بطرف شمال می‌رود و اطلاعی از سرنوشت ما نداشتند.

روز دوشنبه هشتم ماه سپتامبر سال ۱۵۲۲ بعد از میلاد مولای ما حضرت مسیح، ما باسکله بندر سویل تکیه دادیم و لنگر انداختیم و مسافرت سه ساله ما پایان رسید.

چون قبلا خبر ورود ما بشهر سویل رسیده بود، تمام افراد گرمه شهر اطراف رودخانه و در اسکله جمع شده بودند تا از ازدحام مردم به سوی ما و کشتی «ویکتوریا» جلوگیری کنند. زیرا مردم که بوسیله کبوتر قاصد از ورود ما مطلع شدند می‌خواستند از نزدیک ما را ببینند و بدن ما را لمس نمایند و بفهمند آیا ما انسان هستیم یا موجوداتی غیر از نوع بشریم که توانسته‌ایم برای اولین مرتبه بدور دنیا بگردیم.

وقتی مردم دیدند که مأمورین گرمه نمی‌گذارند آنها خود را بما

تزدیک کنند، و کشتی فرسوده ویکتوریا را قطعه قطعه نمایند و قطعات آن را برسم یادگار ببرند فریاد می زدند:

«حرف بزنید... حرف بزنید تا ما بدانیم که انسان هستید».

حکمران شهر سویل و شه بندر (رئیس بندری و اسکله ها و همچنین رئیس اداره گمرک شهر - مترجم) برای دیدار ما بکشتی ویکتوریا آمدند و مشاهده آن کشتی که چوب های آن فاسد گردیده و از تمام منافذش آب وارد کشتی می شد آنها را حیران کرد و با شگفت پرسیدند آیا شما باهمین کشتی دور دنیا مسافرت کردید؟
الکانو ناخدای ما گفت:

روزی که ما مسافرت خود را با این کشتی شروع کردیم، ویکتوریا یک کشتی بی عیب و نقص بود و سه سال مسافرت در دریا های مجهول آن را باین صورت درآورد.

سپس الکانو بحکمران شهر گفت:

ما در روزهای درماندگی، هنگامی که از خطر طوفان یا گرسنگی و تشنگی در شرف مرگ بودیم، نذری کرده ایم و نذر ما این است که اگر خداوند ترحم کرد و ما را بوطن رسانید و ما توانستیم خاک اسپانیا و شهر سویل را ببینیم، لدی الورود با پای برهنه بکلیسا برویم و هر کدام شمع مومی بزرگی روشن کنیم و در آنجا نماز اموات را برای خود بخوانیم و اینک که بشهر سویل رسیده ایم باید نذر خود را بجا بیاوریم.

حکمران سویل گفت:

مردم بقدری شوق دیدار شما را دارند که اگر از کشتی خارج شوید شما را خفه یا قطعه قطعه خواهند نمود صبر کنید که ما در دو طرف خط سیر شما گزرمه بگماریم بعد بکلیسا بروید.

یک ساعت دیگر بما اطلاع دادند که در دو طرف خط سیر ما تا کلیسای بزرگ شهر سویل، گزرمه گماشته اند و ما مبلغی پرداختیم که هیجده شمع بزرگ مومی برایمان خریداری نمایند.

پس از اینکه شمعها آورده شد، کفشها را از پا کند و لباس از

تن بیرون آوردیم بطوری که جز يك پیراهن بلند چیزی در برمان باقی نماند سپس شمعها را روشن نمودیم و یکی بعد از دیگری از کشتی خارج شدیم.

من تصور می‌کنم که در آن روز منظره ما هیجده نفر که هر کدام يك شمع بزرگ روشن در دست داشتیم و با يك پیراهن و سروپای برهنه، در يك ستون، یکی در قفای دیگری در خیابانهای سویل حرکت می‌کردیم تا به کلیسا برویم در نظر مردم وحشت‌آور بود.

چون همه سکوت کرده بودند و باشکفت ما را می‌نگریستند و از قیافه‌های آنها معلوم بود که ما را امواتی می‌دانند که از دنیای دیگر آمده‌ایم.

بعد از این که يك خیابان را طی کردیم و پیش از ورود به خیابان دیگر در چهارراه متوقف شدیم زیرا الکانو ناخدای ما که پیشاپیش حرکت می‌کرد توقف کرده بود.

من دیدم که ناخدا، شمع خود را بلند کرد و با سوز دل فریاد زد:
کجا هستید ای قهرمانان و دلاورانی که مسافرت بدور دنیا را با ما شروع کردید؟

..... کجائی تو، ای «ماژلان» ای دریاسالار بزرگ تا امروز شريك شادمانی و موفقیت ما باشی؟

..... کجا هستید ای جوانانی که آرزوی بازگشت بوطن را داشتید ولی آرزوی خود را به قعر دریاها بردید؟

..... ما آنقدر حق‌ناشناس نیستیم که در این روز پیروزی شما را فراموش کنیم چون اگر شما نبودید و آن فداکارها را نمی‌کردید امروز این پیروزی نصیب ما نمی‌شد.....

دیگر گریه مجال نداد که ناخدای ما حرف بزند و ما هم بگریه درآمدیم و مردم هم که گریستن ما را دیدند گریستند و ما اشک‌ریزان به طرف کلیسا حرکت کردیم.

در راه هريك از ما در حالی که اشك می‌ریخت با خداوند صحبت

می کرد و دوستان خود را که از دست داده بود فرا می خواند و من نام نامزد خود روزاریوی ناکام را می بردم و گاهی از پیشوا و مربی خود ماژلان یاد می کردم اما نمی توانستم منکر لیاقت الکانو ناخدای خودمان بشوم.

چون الکانو بعد از این که ناخدای ویکتوریا شد، اراده و لیاقت و استقامتی نشان داد که ثابت کرد لایق فرماندهی است. هر کس دیگر بجای الکانو بود کشتی ما را طعمه امواج می کرد یا این که از روی ضعف نفس میگفت که تسلیم پرتغالیها شویم. آخرین مدرک لیاقت الکانو در جزایر راس الاخضر بچشم من رسید و از سرعت انتقال و تصمیم سریع او لذت بردم و فکر کردم که اگر من بجای او، ناخدای کشتی ویکتوریا بودم، پرتغالیها آن کشتی و ما را دستگیر می کردند و یک دنیا زحمت و فداکاری و جان نثاری و افتخارات بزرگ، بریاد می رفت و از آن همه مشقات و محرومیت ها و فداکاریها، چیزی عاید ما نمی شد...

بعد از این که وارد کلیسا شدیم در حالی که شمع های روشن را در دست داشتیم زانو زدیم و کشیش نماز اموات را خواند و ما گفته اش را تکرار می کردیم تا این که نماز تمام شد و کشیش بمناسبت مشقاتی که در مدت سه سال مسافرت کشیده بودیم گناهان ما را بخشود. سپس بهمان ترتیب که بسوی کلیسا رفتیم، از آنجا مراجعت نمودیم و وارد کشتی شدیم.

خبر ورود ما بشهر سویل بلافاصله بوسیله کبوتر قاصد، باطلاع امپراطور اسپانیا که در شهر «والادولید» بود رسید و امپراطور امر کرد که هر هیجده نفر برویم و او را و امپراطوریس را در آن شهر ببینیم، روزی که ما وارد طالار کاخ سلطنتی «والادولید» شدیم، امپراطور اسپانیا «شارل کن» که در آن موقع جوان بود باتفاق ملکه در آن طالار حضور داشت.

ما دیگر آن ملوانان ژنده پوش که وارد سویل گردیدند نبودیم و

لباس‌های تمیز در بر داشتیم.

وقتی ما وارد طالار شدیم، سر فرود آوردیم و زانو بر زمین زدیم و لی امپراطور گفت:

برخیزید و بایستید...

ما برخاستیم و امپراطور اسپانیا از جای خود براه افتاد و با قدم‌های شمرده و موقر به «الکانو» ناخدای ما نزدیک شد و دودست را حلقه گردن او کرد و الکانو را بوسید، آنگاه زنجیر طلای سلطنتی را که بر گردن آویخته بود خارج نمود و آن را بر گردن ناخدای ما انداخت. الکانو از فرط شغف و سعادت گریست و ما نیز از خوشحالی بگریه درآمدیم.

سپس امپراطور امر کرد که صندلی بیاورند و بشماره ما هیجده صندلی آوردند و پادشاه اسپانیا بمانگفت بنشینیم.

ولی حتی الکانو ناخدای ما جرئت نمی‌کرد در حضور امپراطور بنشیند تا چه رسد بدو شاگرد ملاح و یک غلام بچه که باما بودند.

ولی چون امپراطور امر نمود که جلوس کنیم همه نشستیم و پادشاه اسپانیا شروع به پرسش کرد و از وقایع سفر سؤال نمود.

هر قدر الکانو توضیح میداد علاقه امپراطور اسپانیا برای شنیدن دنباله حوادث بیشتر میشد تا این که الکانو بطرف من اشاره کرد و گفت او «پیگافتا - دی لومبارد» می‌باشد و یک سرباز اصیل زاده است و شرح این مسافرت را روز بروز نوشته و در صورتی که امپراطور مایل باشند می‌تواند آن را تقدیم کند تا این که پادشاه ما از جریان مشروح مسافرت مطلع گردد.

امپراطور مرا طرف خطاب قرار داد و گفت از نام شما پیداست که اهل «لومباردی» واقع در ایتالیا می‌باشید.

گفتم بلی اعلیحضرتا.

امپراطور پرسید چه شد که شما با کشتی‌های ما برای مسافرت بدور دنیا حرکت کردید؟

من چگونگی واقعه را - بطوری که در آغاز این سفرنامه نوشته‌ام - برای امپراطور حکایت کردم و پادشاه اسپانیا گفت آیا سفرنامه شما بزبان ایتالیائی نوشته شده است؟

گفتم اعلیحضرتا من می‌توانم زبان اسپانیائی را بخوانم و بنویسم و بهمین جهت سفرنامه خود را بزبان اسپانیائی نوشته‌ام.
پادشاه گفت:

سفرنامه خود را بمن بدهید تا بخوانم.

گفتم اعلیحضرتا، این سفرنامه روز بروز، و در بسیاری از ایام با عجله نوشته شده و حوادث گوناگون و انقلابات جوی و بیماریهای من سبب گردیده که بسیاری از صفحات سفرنامه، دارای قلم خوردگی گشته و پاره‌ای از آنها درهم و مغشوش شود و از اینرو لایق این نمی‌باشد که به اعلیحضرت تقدیم گردد و من، از امپراطور اجازه می‌خواهم که فرصتی بمن بدهند تا سفرنامه را پاک‌نویس کنم و بحضور پادشاه تقدیم نمایم.
امپراطور وزیر دربار خود را احضار کرد و گفت از فردا چند منشی در اختیار این سرباز اصیل‌زاده بگذارید تا سفرنامه‌اش را با کمک منشی‌ها پاک‌نویس کند، زیرا من عجله دارم که هرچه زودتر این سفرنامه را بخوانم.

آنگاه پادشاه اسپانیا بمن گفت:

عنوان شما که سرباز اصیل‌زاده هستید نشان می‌دهد که هنوز افسر نشده‌اید و طبق معمول، یک سرباز اصیل‌زاده، ستوان می‌شود ولی شما بر اثر این مسافرت و خدمت کردن زیردست ناخدایانی چون «ماژلان» و «الکانو» بقدری تجربه آموخته‌اید که لیاقت دارید سروان بشوید.

الکانو گفت:

اعلیحضرتا، اجازه می‌خواهم بگویم که «پیگافتا - دی لومبارد» علاوه بر این که در این مسافرت تجربه‌های بسیار آموخته، در تمام مدت مسافرت، چه هنگامی که بادریاسالار ماژلان کار می‌کرد و چه از روزی که بامن شروع بکار نمود، نمونه انضباط و انتظام و اطاعت و ادب و بردباری

بود. او، در چند جنگ که در این سفر پیش آمد رشادت‌های فوق‌العاده از خود بظهور رسانید و من از اعلیحضرت امپراطور استدعا می‌کنم که او را مورد مرحمت مخصوص خود قرار بدهند.

امپراطور تبسم کنان گفت:

سروان پیگافتا - دی لومبارد، من از امروز شما را بخدمت دربار خود می‌پذیرم و با این صفات که در یاسالار الکانو برای شما ذکر می‌کند و یقین دارم که راست می‌گوید، شما بدرجات عالی خواهید رسید.

وقتی الکانو شنید که امپراطور او را با عنوان «دریاسالار» طرف خطاب قرار داد، رنگ چهره‌اش از شادی ارغوانی شد.

امپراطور گفت:

بلی الکانو شما از امروز ببعد دارای رتبه دریاسالاری خواهید بود و من، این رتبه را فقط برای این که اولین کسی هستید که در رأس هفده نفر دیگر بدور دنیا گردش کرده‌اید بشما نمیدهم، بلکه بیشتر از این جهت شما را دریاسالار می‌کنم که شما تمام دنیا را بتصرف من درآوردید و من امروز می‌توانم ادعا کنم که امپراطور سراسر جهان هستم.

تا امروز طبق فتوای پاپ، دنیا دو قسمت بود و نصف شرقی آن را پادشاه پرتغال در تصرف داشت و نصف غربی را من در تصرف داشتم. ولی شما با خدمت بزرگ خود سبب شدید که نصف شرقی جهان هم مال من باشد، برای اینکه کشتی‌های من، در خالی که پیوسته بسوی مغرب میرفتند و در ملك خود من حرکت می‌نمودند خود را بمشرق زمین رسانیدند.

شما دریاسالار الکانو با انجام موفقیت‌آمیز این سفر پرمخاطره و طولانی، سبب شدید که من از امروز بتوانم ادعا کنم که آفتاب هرگز در قلمرو من غروب نمی‌کند. (شارل کن امپراطور اسپانیا بعد، همین جمله را بزبان لاتین روی علامت سلطنتی خود نوشت و اولین امپراطوری بود که توانست این ادعا را بکند - مترجم).

در همان مجلس، امپراطور اسپانیا به وزیر دربار خود امر کرد که برای تمام کسانی که با کشتی «وبکتوریا» به اسپانیا مراجعت کردند، حتی

دو شاگرد ملاح و يك غلام بچه كه باما بودند، مستمری برقرار کنند كه مادام العمر خیال آنها از حیث معاش آسوده باشد و نیز امر کرد كه بید رنگ حقوق سه سال سر نشینان کشتی و یکتوریا را پردازند. در این وقت چون صحبت از پول پیش آمد، امپراطور از الکانو پرسید:

شنیده‌ام كه شما مقداری ادویه با خود آورده‌اید.
الکانو گفت:

اعلیحضرتا، ما سیصد و هشتاد و يك کیسه ادویه با خود آورده‌ایم و ادویه ما عبارت است از زنجبیل و دارچین و میخك و جوز هندی و فلفل و زردچوبه. (ادویه‌ای كه كشتی و یکتوریا به اسپانیا آورد به وزن امروز بیست و شش هزار کیلو گرم بود - مترجم).

امپراطور از وزیر دربار پرسید كه قیمت بازرگانی ادویه چقدر است و وزیر بازرگانی توضیحاتی داد و معلوم شد كه سیصد و هشتاد و يك کیسه ادویه كه ما از جزایر ملوك آوردیم نه فقط برای جبران خسارت از دست رفتن چهار كشتی كه در آن مسافرت از دست دادیم كافی است، بلكه از محل فروش آن ادویه می‌توانند حقوق سه سال ما را باضافه مستمری اولین سال همه را پردازند و تازه پنجاه هزار سكه زر برای خزانه پادشاه اسپانیا باقی میماند.

پادشاه اسپانیا گفت:

كسانی كه در این مسافرت معدوم شده‌اند بازماندگانی دارند كه امروز محتاج كمك هستند و مازاد پول فروش ادویه را اختصاص به كمك بازماندگان آنها بدهید.

قبل از این كه ما از حضور پادشاه اسپانیا مرخص شویم وی خطاب به الکانو گفت:

من تصمیم گرفته‌ام برای شما كه لابد علامت خانوادگی دارید زیرا اصیل زاده هستید، يك نشان خانوادگی جدید را در نظر بگیرم كه در آن مسافرت شما بدور كره زمین مجسم شود ولی اینك نمی‌توانم راجع به این

موضوع فکر کنم و بعد طرح این نشان را بنظر شما خواهم رسانید و چون میدانم که همه خسته هستید و احتیاج به استراحت دارید، بیش از این شما را در این جا نگاه نمیدارم، بروید و حقوق عقب افتاده خود را بگیرید و استراحت کنید فقط یکی از شما محکوم است استراحت نکند و او «پیگافتاد دی لومبارد» است که از امروز وارد خدمت من می شود و از فردا میباید با کمک منشی های این جا سفرنامه خود را پا کنویس کند.

بعد از این گفته که چون فرمان مرخصی بود، همه از جا برخاستیم و از اطاق خارج شدیم و وزیر دربار هم بما ملحق گردید تا این که شغل و محل کار مرا در دربار پادشاه اسپانیا معین نماید. علامت خانوادگی که از طرف امپراطور اسپانیا برای الکانو در نظر گرفته شد، بعقیده من بهترین علامت بود که می توانستند برایش در نظر بگیرند.

امپراطور اسپانیا به متخصصین طرح علائم خانوادگی دستور داد که روی يك سپر بشکل موج مستطیل، شکل دریا و نهنگ را ترسیم کنند و در دو طرف آن سپر، شکل دوتن از سلاطین مشرق زمین را ترسیم نمایند و بالای سپر، تصویر کره زمین را بکشند و وصف الحال کره زمین این عبارت باشد:

«این اولین کسی است که اطراف مرا پیمود».

این علامت خانوادگی که دارای رنگهای گوناگون و زیبا بود از طرف خود امپراطور اسپانیا به الکانو تقدیم شد.

سه هفته بعد از اینکه وارد خدمت امپراطور اسپانیا شدم، سیاحت نامه من پا کنویس شد و آن سیاحت نامه همین است که شما تا اینجا خواندید و من آن را تقدیم شارل کن امپراطور اسپانیا کردم.

چند سال بعد، پس از سفری که به ایتالیا کردم از طرف دربار پاپ بمن پیشنهاد شد که سیاحت نامه خود را بزبان ایتالیائی ترجمه کنم و در دسترس دربار پاپ بگذارم.

من، این کار را برعهده گرفتم و سیاحت نامه را بزبان ایتالیائی ترجمه

کردم و آنرا بدربار پاپ تقدیم نمودم.
من دیگر چیزی ندارم که برگفته‌های خود بیفزایم و عنان قلم را
می‌کشم و باین گفتار خاتمه می‌دهم و از خداوند بزرگ برای تمام مؤمنین
خواهان توفیق می‌باشم.

پاسخ به چند سؤال

سرگنشت این جوان ایتالیائی که این سیاحت نامه منحصر بفرد را از خود در جهان بیادگار گذاشت، در اینجا تمام شد و اینک مترجم این سیاحت نامه بعضی از سئوالات که ممکن است بذهن خوانندگان برسد جواب میدهد.

۱- کشتی «تری نیداد» که در جزایر ادویه توقف کرد چه شد؟
در این سیاحت نامه خواندید که کشتی تری نیداد بمناسبت لزوم تعمیر در جزایر ملوک (جزایر ادویه) توقف کرد، ولی بعد از اینکه مرمت شد براه افتاد که خود را به ساحل غربی کشور مکزیك واقع در آمریکای شمالی برساند، ولی بر اثر طوفان های شدید موفق نگردید و بجزایر ملوک مراجعت کرد و در آنجا گرفتار پرتغالی ها شد.

پرتغالی ها، ناخدای کشتی موسوم به «اسپینوزا» و تمام سرنشینان آن را دستگیر و محبوس کردند.

اسپینوزا و دو نفر از ملوانان بعد از چند سال حبس، به اسپانیا مراجعت کردند و بقیه ملوانان در زندان پرتغالی ها مردند یا ساکن جزایر ملوک شدند.

۲- ملوانان اسپانیائی در جزایر راس الاخضر چه شدند؟
دیدیم که پرتغالی ها عده ای از ملوانان اسپانیائی را در جزیره «سانتباگو» از جزایر راس الاخضر دستگیر کردند.
بعد از این که الکانو به اسپانیا رسید، گزارش آن واقعه را به

امپراطور اسپانیا داد و شارل کن، از پادشاه پرتغال درخواست نمود که آنها را آزاد کند و آن عده که سیزده نفر بودند، بعد از شش ماه در آغاز سال ۱۵۲۳ میلادی بوطن خود اسپانیا مراجعت کردند، لذا آن سیزده نفر هم مانند هیجده تن سرنشینان کشتی «ویکتوریا» می توانستند ادعا کنند که برای اولین مرتبه دور کره زمین را پیموده اند.

۳- الکانو ناخدای کشتی ویکتوریا چه شد؟

الکانو که نام کوچکش «سباستیان» بود در آغاز سال هزار و پانصد و بیست و شش میلادی بادرجه دریا سالاری و بفرماندهی پنج کشتی (برای دومین مرتبه) در صدد برآمد که از راه مغرب - یعنی از خط سیر ماژلان - خود را بجزایر ادویه واقع در مشرق زمین برساند و در طول سواحل آمریکای جنوبی، بطرف جنوب رفت و از بغاز «ماژلان» گذشت و وارد اقیانوس آرام گردید ولی روز دوشنبه ششم ماه اوت سال ۱۵۲۶ میلادی بر اثر مرض «اسکوربوت» یعنی مرض فقدان ویتامین، زندگی را بدرود گفت و ناگزیر جنازه او را بدریا انداختند ولی تا تاریخ جهان باقی است نه اسم ماژلان از بین میرود و نه نام الکانو.

۴- کشتی ویکتوریا دچار چه سرنوشتی گردید؟

کشتی ویکتوریا را در بندر سویل، بطور کامل مرمت کردند و آن کشتی عازم هند غربی (آمریکا) شد و از آنجا برگشت و باز بطرف هند غربی رفت و در سفر دوم، هنگام مراجعت به اسپانیا در اقیانوس اطلس غرق گردید و ناخدا و ملوانان آن بهلاکت رسیدند و شارل کن امپراطور اسپانیا امر کرد اسم کشتی مزبور را روی يك کشتی نوبگذارند تا آن سفینه، کشتی امیرالبحری «الکانو» شود و الکانو که روز دوشنبه ۶ ماه اوت ۱۵۲۶ میلادی، در اقیانوس آرام زندگی را بدرود گفت در کشتی موسوم به ویکتوریا جان سپرد.

۵- توضیح مربوط به این که چرا سرنشینان کشتی ویکتوریا يك

روز عقب افتادند؟

دیدیم که وقتی «جیووانی - اتونیو - پیگافتا - دی لومبارد»

نویسنده این سیاحت نامه، وارد جزیره سانتیاگو از جزایر راس الاخضر واقع در مغرب افریقا شد، یقین داشت که روز چهارشنبه است در صورتی که سکنه جزیره باو گفتند که امروز پنجشنبه می باشد.

مترجم این سیاحت نامه چون نخواست در متن نوشته پیگافتا - دی لومبارد دست ببرد وعده داد که بعد از پایان سرگذشت توضیح این مطلب را بعرض خوانندگان برساند و اینك آن توضیح: در آن موقع همه میدانستند که زمین بدور است ولی کسی نمیدانست که زمین دور خود و دور آفتاب می گردد.

اولین کسی که این حقیقت را به جهانیان آموخت « نیکولا - کوپرنیک » لهستانی بود که در سال ۱۴۷۳ میلادی متولد شد و در سال ۱۵۴۳ زندگی را بدرود گفت.

کوپرنیک در موقع مسافرت مازلان بدور کره زمین زنده بود، اما هنوز نظریه وی آنقدر شهرت نداشت که بگوش پیگافتا نویسنده این سیاحت نامه یا الکانو ناخدای او رسیده باشد.

ما در تاریخ خوانده ایم اولین کسی که گفت زمین حرکت میکند « گالیله » ایتالیائی است، ولی این موضوع حقیقت ندارد و ناشی از این میباشد که گاهی از اوقات تاریخ بیرحم می شود، کما این که رنج کشف آمریکا را « کریستف کلمب » تحمل کرد و حاجت از فقر و گرسنگی در دوره پیری مرد، ولی افتخار آن عاید « آمریکو - وسپوس » شد و اسم او را روی آمریکا گذاشتند.

گالیله، حرکت زمین را بدور خود و بدور آفتاب از کوپرنیک آموخت منتها او حرکت زمین را بدور خود ثابت کرد.

در هر حال پیگافتا می دانست که زمین بدور خود می گردد ولی ما، امروز از این حقیقت آگاه هستیم و میدانیم که زمین از مغرب بسوی مشرق بدور خود می گردد و سرعت حرکت زمین بدور خود هر ساعت هزار و پانصد کیلومتر، و در خط استوا هر ساعت نزدیک هزار و ششصد کیلومتر است. فرض می کنیم که شخصی تصمیم بگیرد که مدت يك هفته دور کره

زمین از مغرب بمشرق، یعنی در امتداد حرکت وضعی زمین بگردند. روز اول این مرد، يك هفتم کره زمین را طی می کند و در نتیجه چون باتفاق زمین حرکت مینماید، وقتی که می خواهد بخوابد متوجه می شود که باندازه يك هفتم کمربند کره زمین به حرکت وضعی کره خاک كمك کرده است و بعبارت دیگر باندازه يك هفتم شبانه روز، بکره خاک كمك نموده است.

روز دوم باز يك هفتم کمربند کره زمین را می پیماید و وقتی می خواهد بخوابد درمی یابد که به اندازه دو هفتم شبانه روز از حرکت وضعی زمین جلوتر میباشد.

بر همین قیاس وقتی این مرد مدت هفت روز کمربند کره زمین را طی کرد می فهمد که باندازه هفت هفتم شبانه روز، یعنی يك شبانه روز کامل از کره زمین جلوتر است و اگر روز جمعه از تهران حرکت کرده باشد، بعد از گردش در اطراف زمین (از مغرب بمشرق) روز شنبه وارد تهران می شود در صورتی که روز ورود او برای سکنه تهران روز جمعه است.

اما اگر در صدد برآید که از مشرق بمغرب برود یعنی برخلاف امتداد حرکت وضعی زمین حرکت نماید و مدت هفت روز دور کره خاک بگردد کره خاک عقب افتاده و بعد از هفت روز که به تهران میرسد يك شبانه روز کامل از کره زمین عقب می افتد یعنی وقتی وارد تهران میشود روز پنجشنبه است در صورتی که برای سکنه تهران روز جمعه میباشد.

پیگافتا و یاران او برخلاف امتداد حرکت وضعی زمین حرکت می کردند و از مشرق بطرف مغرب میرفتند و به همین جهت يك شبانه روز کامل عقب افتادند و وقتی پیگافتا وارد جزیره ساتتیاگو در مغرب آفریقا شد، یقین داشت که روز چهارشنبه است در صورتی که برای سکنه آن جزیره روز پنجشنبه بود.

کندی و تنیدی حرکت مسافر در این قانون اثر ندارد و مسافر اگر مدت يك ماه دور زمین بگردد يك شبانه روز کامل جلو یا عقب می افتد

(بسته باینکه از کدام امتداد حرکت کند) و اگر مدت یکسال یا ده سال، دور کره زمین بگردد باز مدت يك شبانه روز کامل جلو یا عقب خواهد افتاد.

«ژول ورن» رومان نویس فرانسوی در کتاب معروف خود با اسم «سفر هشتاد روزه» این حقیقت را در قالب يك داستان دلکش جا داده ولی ماخذ خود را که همین سیاحت نامه مربوط بمسافرت ماژلان و الکانو می باشد، ذکر نکرده است.

۶- چه کسی بعد از ماژلان بدور کره زمین گردش کرد؟
بطوری که گفتیم الکانو در سال ۱۵۲۶ میلادی با پنج کشتی از اسپانیا براه افتاد که خود را بجزایر «ملوک» برساند تا از آنجا ادویه بارو یا بیاورد چون در تمام این مسافرت ها (حتی مسافرت کریستف کلمب که سبب کشف آمریکا شد) هدف اصلی بحریمایان پرتغالی و اسپانیائی آوردن ادویه خوراکی بارو یا بود.

ولی الکانو در اقیانوس آرام فوت کرد و پس از او، افسری که لیاقت و درایت وی را داشته باشد وجود نداشت و در نتیجه آن پنج کشتی در شرق اقصی بدست پرتغالی ها افتاد و سر نشینان آنها متفرق شدند و هیچ يك از آنان بارو یا نرسیدند، یعنی تاریخ در خصوص آنها سکوت کرده است.

سی و چند سال بعد از مسافرت ماژلان يك انگلیسی با اسم «فرنسیس دریک» موفق شد که این سیاحت نامه را بخواند و تصمیم گرفت که او نیز از راه مغرب زمین خود را بجزایر ادویه برساند. او با چند کشتی انگلیسی براه افتاد و از بغاز ماژلان گذشت و بجزایر ادویه رسید و در آنجا، ادویه خریداری کرد و پرتغالی ها معترض او نشدند زیرا وی انگلیسی بود نه اسپانیائی و پرتغالی ها فقط اسپانیائیها را مدعی و معارض خود میدانستند. آن مرد انگلیسی بعد از بار کردن ادویه، منزل به منزل با استفاده از سواحل جاوه و کشور مالایا و کشور بیرمانی و کشور هندوستان و آنگاه سواحل شرقی و غربی آفریقا خود را بارو یا رسانید زیرا جرات واستقامت

الكانو را نداشت كه يك نفس از جزایر ملوك خود را بارو یا برساند و مسافرت الكانو با كشتی و یكتوریا در نوع خود بی نظیر است. بنده این سرگذشت را از دو متن انگلیسی و فرانسوی اقتباس کرده‌ام و این دو متن هم از متن ایتالیائی سرگذشت پیکافتا كه در كتابخانه واتیکان میباشد اقتباس شده است.

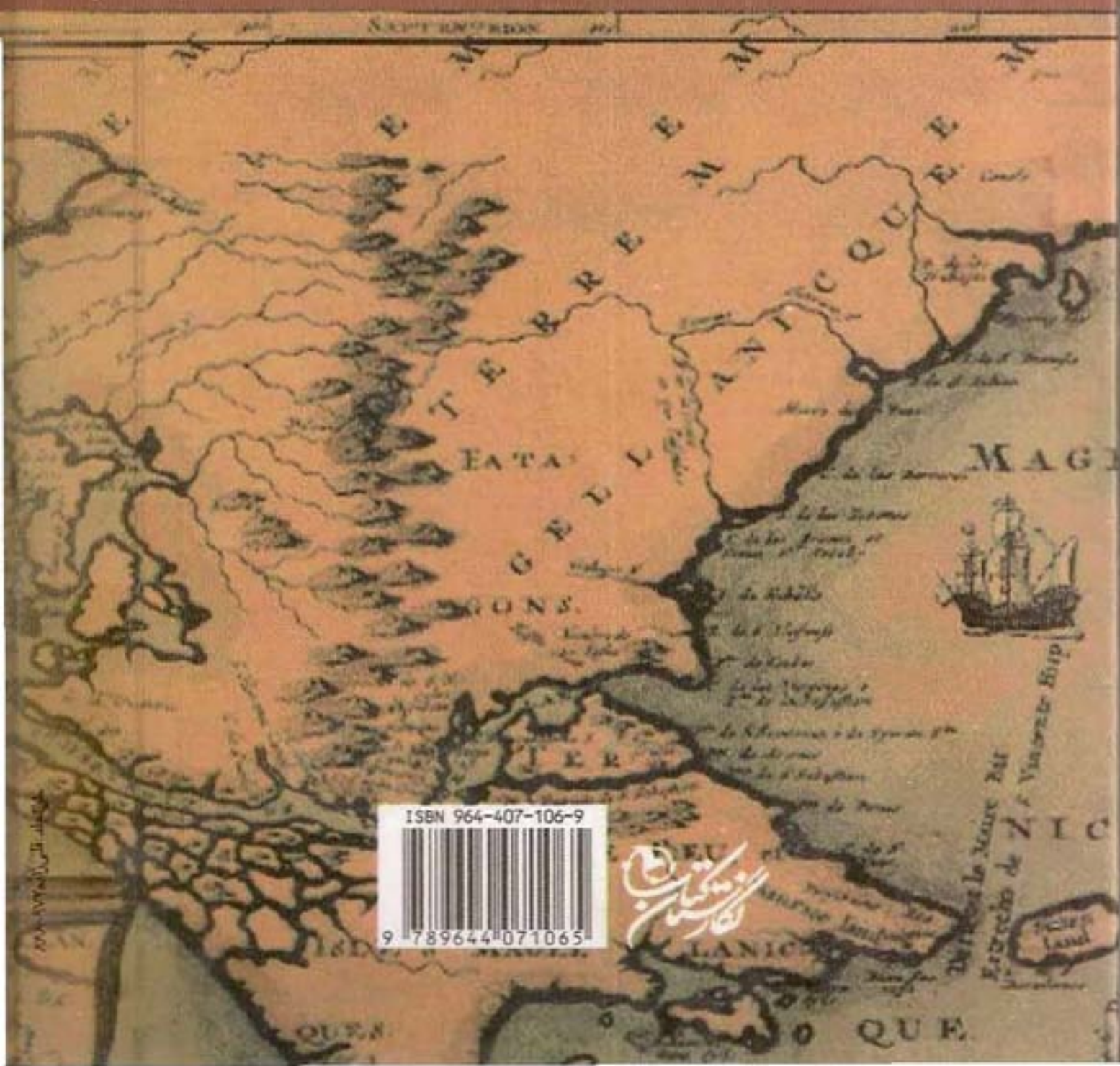
پیکافتا - دی لومبارد در دستگاه امپراطور اسپانیا بمقامات بزرگ رسید و توانگر شد و سپس بوطن اصلی خود ایتالیا رفت و مثل اجدادش در یکی از جنگها بقتل رسید ولی بازماندگان او اینك در ایتالیا هستند.

پایان

ذبیح الله منصوری

MAGELLAN'S

VOYAGE AROUND THE WORLD



ISBN 964-407-106-9



9 789644 071065

مکتبہ اسلامیہ